ذخیرہ
میاں جمیل احمد شرقپوری لائبریری

حیاتُ المعانی

فی

حلِّ مُشکلاتِ مثنوی معنوی مولانا رومؒ

مع مخمّسات

از

مولوی محمد عمر پسر داملا محمد نسیم پارواری

فہرست حیاتُ المعانی
فی
حلّ مُشکلاتِ مَثنویِ معنوی

60312

موضوع	صفحہ
آغاز شرح بیان کتاب مثنوی معنوی	۷
آوردن حرف بروز از عدم	۸
جواب نامہ از جانب حضرت صاحب علیہ الرحمۃ	۱۰
غزل نسیمی	۱۲
مقدمۂ کتاب	۱۳
آغاز مقدمۂ مثنوی شریف	۱۸
توجّہ	۲۶
متحد بودیم با شاہ وجود	۲۷
بشنو از نی چون حکایت می کند	۲۸
کز نیستان تا مرا ببریدہ اند	۳۵
سینہ خواہم شرحہ شرحہ از فراق	۳۹
نسیمی و مثنوی	۴۱
شرح	۴۵
ہر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش	۴۶
من بہ ہر جمعیتی نالان شدم الخ	۴۷
شرح مثنوی	۴۹
شرح نسیمی	۵۳
اشعار نسیمی جام سرشارم الخ	۵۴
شرح نسیمی ، پرتوِ عشق است الخ	۵۷
شعر نسیمی ، خاموشی جرسہ را الخ	۵۹
شرح نسیمی	۶۳
شعر نسیمی ، از دبستان ازل آواز داد	۶۴
شرح نسیمی	۶۶
شعر	۶۷
شرح	۷۰
شعر	۷۱
شرح	۷۵
شعر نسیمی	۷۶
کوہ کن	۷۹
شرح نسیمی	۸۰
دو دھان داریم الخ واشعار نسیمی	۸۱
شرح	۸۳
شعر نسیمی	۸۴
محرم این ہوش جز بیہوش نیست	۸۶
مرغ دل میدان ز قید الخ	۸۸
شرح نسیمی و اشعار نسیمی	۸۹
سوختم در نارِ ہجران	۹۰
شرح نسیمی دروزہا باسوزہا الخ	۹۱
شعر بادۂ عشق وروزہا گر رفت الخ	۹۲
ہمچو خاکستر شود آوازِ نی الخ	۹۳
شرح نسیمی	۹۵
شعر نسیمی دگر نبودی نالہ نی را ثمر	۹۶
شرح مولوی مخدوم نسیمی	۹۷
اشعار نسیمی	۹۸

ذخیرہ

Marfat.com

موضوع	صفحه
ناقص است آنکه بدل الخ	۹۹
من چه گویم رازِ آن صاحب ضمیر	۱۰۰
از احد تا میم احمد بوش کن	۱۰۱
فرش گردیده وقرب عرفات	۱۰۲
شرح نسیمی	۱۰۳
عارف اطوار سرّ جزو کل	۱۰۴
شرح نسیمی وحکایت شاه وکنیزک	۱۰۵
مثنوی، بود شاه در زمان پیش ازین	۱۰۸
اتفاقاً شاه شد روزی سوار	۱۱۰
یک کنیزک دید شاه در شاه راه	۱۱۱
مرغ جانش در قفس چون می تپید	۱۱۲
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد الخ	۱۱۳
آن یکی خر داشت پالانش نبود	۱۱۴
کوزه بودش آب می نامد بدست	۱۱۵
شه طبیبان جمع کرد از چپ وراست	۱۱۶
حمله گفتندش که جان بازی کنیم	۱۱۸
گر خدا خواهد نه گفتند از بطر	۱۲۰
شه چو عجز آن طبیبان را بدید	۱۲۱
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	۱۲۲
نیک گفتی گرچه میدانم سرت	۱۲۳
چون برآورد از میان جان خروش الخ	۱۲۴
درمیان گریه خوابش در ربود	۱۲۵
در علاجش سحر مطلق را ببین	۱۲۶
چون رسید آن وعده گاه و روز شد	۱۲۷
دید شخص کاملی پُر مایه	۱۲۸
میرسد از دور مانند هلال	۱۲۹
قسم اول قسم ثانی قسم ثالث	۱۳۱
بر خیال صلح شان وجنگ شان	۱۳۳
آن خیالاتی که دام اولیاء است	۱۳۵
آن چنان که شه در خواب دید	۱۳۶
نور حق ظاهر بود اندرون	۱۳۷
شه بجان صاحبان در پیش رفت	۱۳۸
ضیف غیبی را چو استقبال کرد	۱۳۹
آن یکی چون تشنه دان دیگر چو آب	۱۴۰
گفت معشوقم تو بودستی نه آن	۱۴۱
نبض او بر حال خود بودن گزند	۱۴۴
در بر خود داشت شش ماه و فرو خت	۱۴۵
حکایت .... گفت کوی او کدام است الخ	۱۴۶
سمرقند صیقل روی زمین است	۱۴۷
مشهد یا گنبد سبزش نباشد	۱۴۹
کای لطیف استاد کامل معرفت	۱۵۰
اینکه این صنعت بگیرد زر وسیم الخ	۱۵۱
اندر آن شادان در راه مرد الخ	۱۵۲
پیش شاه بنشسته بودش خوش به ناز	۱۵۳
شاه دید او را و بس تسلیم کرد	۱۵۳
زر گرفت آن مرد دست مشغول کار	۱۵۶
بس حکیمش گفت کای سلطان مه	۱۵۷
بعد از آن از بحر او شربت بساخت	۱۵۸
کاشکی آن ننگ بودی یکسری	[illegible]
چونکه رشت و ناخوش و رخ زرد شد	۱۶۰

Marfat.com

موضوع	صفحه
چون دو دیدار چشم همچون جوی او	۱۶۱
چار چیز آورد دنام حنا [illegible] رنج تو نیست	۱۶۲
گفت من آهوم کز ناف من	۱۶۳
ای من آن روباه سحرا کز کمین الخ	۱۶۴
ای آن پیلیکه زخم پیلبان	۱۶۵
آن که کشتستم [illegible] مادون من	۱۶۶
این جهان کوه هست و فعل ما ندا	۱۶۹
مثنوی: زانکه عشق مردگان پاینده نیست	۱۷۰
عاشقان یکچند مشتاق جمال دلبراند	۱۷۱
عشق زنده در روان [illegible]	۱۷۲
تو مگو ما را بدان شه بار نیست	۱۷۴
در بیان آنکه کشتن [illegible] اشارهٔ الهی بوده الخ	۱۷۶
آن [illegible] شاهی کشد	۱۷۷
قهر خاصی از برای لطف عام	۱۷۸
گر ندیدی سوداد در قهر او	۱۷۹
پیشتر آ تا بگویم قصه	۱۸۰
حکایت مرد بقال و روغن ریختن طوطی	۱۸۱
بود بقال مر او را طوطی	۱۸۲
در نوازی طوطیان سازند بدی	۱۸۳
آب را ببرید جو را پاک کرد	۱۸۴
قطعه	
بی عنایات حق و [illegible] حق	۱۸۸
خواجه روزی سوی خانه رفته بود	۱۸۹
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب	۱۹۰
روزکی چندی سخن کوتاه کرد الخ	۱۹۱
هدیه‌ها [illegible] هنر درویش را	۱۹۲
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت	۱۹۳
بر امید آنکه آید بگفت	۱۹۴
دل از کم طرفی طاقت نه بست احرام آزادی	۱۹۷
از قیاسش خنده آمد خلق را	۱۹۸
جمله عالم زین سبب گمراه شد	۲۰۰
گفته اینک [illegible] ایشان بشر	۲۰۱
هر دو گون خوردند در محن	۲۰۲
هر چه گیرد علتی علت شود	۲۰۵
سحر را با معجزه کرده قیاس	۲۰۶
ساحران با موسی از استهزا الخ	۲۰۷
کافران اندر سر [illegible]	۲۰۸
آن منافق با موافق در نماز	۲۰۹
[illegible]	۲۱۰
[illegible] تشریف نیست	۲۱۱
بحر تلخ و بحر شیرین هم عنان	۲۱۳
یاد ایامی که شیر در خون میجوشد و بس	۲۱۵
نشئه در چشم بلبل ساغر زان برگ گل	۲۱۶
سن دنیا نردبان این جهان	۲۱۷
شاه جان مر جسم را ویران کند	۲۱۸
کرد ویران خانه بهر گنج [illegible]	۲۱۹
پوست را بشگافت پیکان را کشید	۲۲۰
کار بی چون را که کیفیت نهد [illegible]	۲۲۱
کاملان از سر تحقیق آگه اند	۲۲۲
علم حق در علم سوئی گم شود	۲۲۴
دیدن دانا عبادت این بود	۲۲۵
چون بسا ابلیس آدم روی هست	۲۲۶
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر	۲۲۷
شرح نسیمی با ای اشعار مرزا عبدالقادر بیدل	۲۲۹

Marfat.com

موضوع	صفحه
خوشا بزمِ وفا کز خجلت اظهار نومیدی	۲۳۰
شرح نسیمی	۲۳۱
به اوجِ کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا	۲۳۲
مخمساتِ نسیمی	۲۳۴
از جبینت آبِ حیوان می چکد گاه فلق	۲۳۵
میرود از خود نسیمی ، فال عجز میزند	۲۳۶
مرشدِ کامل درینجا مصطفیٰ است	۲۳۷
مخمس نسیمی بالای بیدل	۲۳۹
همه گر شب شود روزت نمیگردد سیاه آنجا	۲۴۰
مخمس نسیمی بر حافظ	۲۴۱
شعر مسدس از مولوی مخدوم نسیمی	۲۴۲
ای مجدد ساغر سرشار از اجداد تو	۲۴۳
مسبع	۲۴۴
از خانهٔ عنکبوت پری طلبم	۲۴۵
زهر است بغای تم معنا شکر است	۲۴۶
مخمس بر بیدل از نسیمی	۲۴۷
خیال چیدهٔ دکان ندارد	۲۴۸
مخمس نسیمی بر بیدل	۲۴۹
صبح میریزد گل خورشید در دامانِ ما	۲۵۰
مخمسِ نسیمی بر بیدل	۲۵۱
باین همه عبرت ندمید از تو حیا هیچ	۲۵۲
مخمسِ نسیمی بر بیدل	۲۵۳
مخمسِ نسیمی بر شعر محزون	۲۵۳
فارس مضمارِ سُبْحٰنَ الَّذِیْ اَسْرٰی توئی	۲۵۵
شاه وانشق القمر لولا در ا مولا توئی	۲۵۶
مخمسِ نسیمی بر بیدل	۲۵۷
" " بر شعر بیدل	۲۵۹
رنگیست درین نسخه که آنها اثر اوست	۲۶۰
مخمس نسیمی	۲۶۱
مخمس مولوی مخدوم نسیمی بر بالای اشعار مرزا بیدل	۲۶۳
شعر مخمس از نسیمی	۲۶۴
با گوئی دفا ناله و با دیده چه کحل	۲۶۵
چه رنگها که ندارد به معرضِ اظهار	۲۶۶
بوی عجبش در دهن می آید	۲۶۷
مخمسِ نسیمی مخمس نسیمی که بهارستان جلال آباد گفته بودند	۲۶۹
دیگر بسرم تیغِ جفا چه کار است	۲۷۰
مسدس	۲۷۱
بر آمد بر درِ مکتب غرد شم	۲۷۲
ز دستِ من بصد اعزاز برداشت	۲۷۳
رباعی	۲۷
رباعی نسیمی	۲۷۵
خوشگوی هندو الخ	۲۷۶
ایضاً رباعی	۲۷۷
مسدس نسیمی	۲۷۸
مخمس	۲۷۹
مخمس از مولوی مخدوم محمد عمر نسیمی	۲۸۰
" " " " بر غزل بادشاهِ بخارا	
در کوی جانان پر زدم	
باد ایامیکه در دامان نازِ پا وار	
سوانح مختصر صاحبِ شرح (نسیمی)	
قطعه	۲۸۸
و بعد از وصول مرکز کابل الخ	۲۸۹
قطعه	۲۹۱
فکر شنبه تلخ دارد جمعه اطفال را	۲۹۲

Marfat.com

نام کتاب ——— حیات المعانی

مصنف ——— مولانا محمد عمر نسیم

سال طباعت ——— ۱۴۰۶ھ

قیمت ———

پریس: ادارۃ القرآن پرنٹنگ پریس کراچی ۵

Marfat.com

کتب خانہ میاں شمیر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

آغاز شرح بیان کتاب مثنوی معنوی

اے شایقان نظارۂ بارگاہ کشور دستگاہ تصوّف، و اے کاروان جادہ سجّادنشینان سرشار تلطّف، اگر گوشۂ چشم بصارت را بجانبِ این کتاب مسمّٰی بہ **حیاۃ المعانی** بنابر حلّ مشکلات اسرار مثنوی معنوی متوجہ گردانید عین الطاف است . زیراکہ این شرح از منشآت اختراعات افکار خیالات مخدوم نسیمی است کہ بعضی را در بیشۂ منثور و دیگری را در رشتۂ منظوم قرار نمودہ، زیراکہ طبائع مختلف بودہ بعضے از طبائع شایقِ نظم است و دیگر مائل بہ نثر است۔ بنابر آن ہر دو جانب را لحاظ نمودہ تا شائقین ہر واحد کہ بوجود آید راجع بطرف مرجع خود گردند۔ اسم آن مخدوم مولوی **محمّد عمر** تکنابی پسر دا ملا محمد نسیم مرحوم از قریۂ پار دار، مقابل آبت رخواہا، در دا زوانج گردیدہ

من مستم و چشم او مقابل
ہشیار بہ بادہ کے شود مست

پس تفصیلِ این اجمال در آخرِ این کتاب تحریر خواہد نمود بعون اللّٰہِ المَلِکِ الوَہّاب

پس تسویرِ ملفوظات معانی این کتاب را در قبای مقدمۃ الکتاب و حکایاتِ ثلاثہ و بہ یک خاتمہ مرتّب گردانیدہ ام۔ پس مقدّمہ معلوم دارہت و حکایاتِ ثلاثہ عبارت از حکایات نی، شاہ و مردِ بقّال است۔

Marfat.com

هنگامۂ اول نائرۂ سودای جنون انگیز اشتیاق الحرمین الشریفین که در مرکز صدر قلب محزون است شعله ور گردیده بسا آرامی را از ضمیرم ربوده و باز هم از خوف کاستن پیکرِ هستی و ربودن هیکل جسم، بنا بران در جریدۂ عوارض صریر نامۂ قلمِ جنون آویز در پرتوِ قرطاس مصلحت آمیز تصویرش نمودم۔ و همه آثار انجام کارهای خویش بتوسّل دست بوسی مرشدم حواله نمودم۔ تا که نتیجۂ مثبت و یا منفی از کمون آغاز بروز نماید۔ بیت

در عدم بودم و لے حرف بروز آورده ام
پیکرِ امکان را با درد و سوز آورده ام
گشته چون سیماب در بی دست پای بیقرار
شیوۂ ناز و فا داری چو روز آورده ام
گنج مخفی را نباید دید امکان از شرر
رسم طوفان عدم را چون کنوز آورده ام
ای نسیمی عضو عضوت محو در گرداب اوست
تا قماش زندگی با درز دوز آورده ام

پس مقولۂ این قولِ مذکور در بزم گاه صحیفۂ ذیل انشاء الله توضیح میشود

رباعی :۔ بدردِ دل دوائی مینویسیم
چو کاهم کهربائی مینویسیم
نسیم اضطراب ناز حیرت
بزمزم راه نمائی مینویسیم

Marfat.com

اینک استفسار و استحضار نامۂ این نامۂ سیاہی کمترین غبار سرد چار گرد، باد فضای حسرت رمیدہ چو چشم غزالان سرو چار صیادان کمین گرفتہ گان صحرای بیشۂ وحشت۔ و از پا فتادہ گان جادۂ کاروان انجمن دبستان زاویۂ خجلت و آن پرکاہ افسردۂ کہکشان دوار صنعت چو آن مسمّٰی بہ مخدوم "بدخشی" دارای این پیکر بے معرفت بعرض میرساند کہ :

سجدہ گاہ این کالک بے درایت جز صفحۂ صحائف آستانہ کعبۂ سعادت و منابع گنجینۂ درجات آرام گاہ مقاصد حیات و پرتو شمع فانوس محفل مُبیّن حسنات و بزم گاہ جلوہ نمای ادبستان جمعیت متفرقات، ساقی نشہ پیمای دوران ساغر میخانۂ طریقہ مسنونہ حضرات سالک مسلک نسق فاروقی شگوفۂ نرگستان چمن ادبیات، مفاتح ابواب خزائن چہار عنصر عالم اضداد، شگوفۂ حدیقۂ معطّر معنبر مفخر موجودات، ضیا خیمۂ قیامش قوائم قیام حیات کشور دلہای بی ثبات یعنی جناب حضرت صاحب، حضرت ضیاء المشائخ ادبستان مطلع شمس راسخ، منوّر ظلمات سایہ دائرہ ممکنات بجز گرد آستان ایشان سرمہ سای طوطیای چشم نابینا نباید کرد۔ باز ہم سودای سر بے مغز این مور شکستہ بال ناتوان بہ بارگاہِ سلیمان دوران اینکہ دو دمِ زیر و بم بے مدار چون شرر درمیانِ دو سنگ بے قرار۔ مدتے کلاہ خیال بنام حیات بسر نہادہ آرزو دارد کہ این مشت خاک پای بند خویش را بجادۂ حریم حرمین شریفین بسپارد۔ شاید کہ این موی سفید عذرخواہ این روی سیاہ گردیدہ درمعرضِ قبول افتد۔ تا در مقام ابراہیم در محل قیام تکبیر تحریم نوای کلام تسلیم پذیر گردد۔ ھیہات ھیہات این گوش مینای پنبۂ غفلت زدہ کجا تواند درکِ خیر کرد۔ این ہم نامعلوم کہ صانع قدیم گرد مرا از کجا برداشتہ و بہ کدام آب آمیختہ و در کجا خواہد انداخت۔ و حالا تقدیر ازلی با تدبیر بندہ موافقت کند یا نہ۔ و آرزوی بندہ با میل خواطر ہمین بودہ کہ تحریر گردید۔ باقی تصرفات این بندہ وابستہ بر قبضہ تعینات جناب خواہد بود۔ ہر ہدایت کہ سرزند عین صواب۔ دیگر قلم را شیوۂ گفتار نے و نہ ورق را طاقتِ بار۔

Marfat.com

جوابِ نامہ از جانب حضرت صاحب علیہ الرحمۃ

هو المستعان

فرزندی مخدوم گرامی! سلّمہ اللہ عن الشرک الخفی والجلی

نامۂ شما کہ مشتمل بر کلماتِ عشق آمیز و جملات شوق انگیز بودہ شعلۂ آن آتشِ محبّت را مضاعف نمودہ، دل و دیدہ را بقرطاس عالی منزلت مسرور گردانیدہ در نظرم نامۂ از بیت اللہ العتیق آمدہ قلب را حضور و ضمیر را سرور و دیدہ را نور بخشیدہ، بلے ہر جا از آثار او حدیث شنود تمام ذرات وجود حکم سمع را گرفتہ بدان مرکز ایمان و قبلۂ عالم ملک و ملکوت متوجہ گردیدہ و حکم تنصیصی فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ عاشق بیچارہ را از طاقتِ جسمانی و توان روحی کشیدہ کالمیّت بین یدی الغسّال ازین تعلقاتِ شتّٰی وارہانیدہ و بدان مہبط وحی و مرکز تجلّی ذات و محل ہمہ رشد و ہدایت کشانیدہ

"واعاشقا الی لقاء الکعبۃ الربّانیۃ"

ع بل عشق عاشق بادو صد طبل و نفیر

اضافہ برین منزلتِ قصوٰی کہ نصیبِ مسلمین و مسلمات است اشارۂ علیا دیگر در نامہ بود کہ نامہ را عنبر شمامہ گردانیدہ است۔ آن سرزمینی کہ ادبگاہ جنس ممتاز و برگزیدۂ عالمِ خلق و عالمِ امر است قلبِ ناتوان را تکان دادہ نارۂ عشق مشتعل و حلقہ بگوش آن بارگاہ کہ عرش و فرش در پے اوست۔ سرفرازی نظر را بنام نامۂ مدینۃ النبی علیٰ صاحبہا افضل و اکمل الصلوٰۃ والسلام فی اللیالی والنہار عزدیدہ عنایت نمودہ اللہ اللہ کرا یارای او و کرا طاقتی کہ تا آن جملہ را در دل پرورانیدہ

Marfat.com

و بدماغ سپرده وذریعه وجدان پاک از قریحه بقلم واز قلم بقرطاس عالی منزلت که جای ثبت عبارات ممتاز عالم ملکوت وناسوت است بسپارد۔ غیر ازاینکه بعجز وقصور معترف شده عجز و نیاز عرض قصور بگوید بحضور افضل الصلواۃ والتحیّات

قطعه : ادب گاہیست زیر آسمان از عرش نازک تر
نفس گم کرده می آید جنید و بایزید اینجا

این قصد آن سالکِ طریقت را غیر ازاینکه مبارک باد گوید پس چه خواهد گفت۔ خوش گفت دربان او بدولتِ خاقان نمیدهد
یکبار بوسه دادن آن خاک درهمی

Marfat.com

غزلِ نسیمی

از قماش زندگی صبح قبا پوشیم ما
دامن خورشید بر سر تا بر آغوشیم ما

درس انوار تجرّد داشتم من در کمین
رسم آثار جهان را چون بنا گوشیم ما

در پریشان فطرتی گویا که منزل داشتم
کورهٔ سیماب چون آشفته در جوشیم ما

حالِ ما بگذار در میخانهٔ وحدت نگر
کاسهٔ گرداب حیرت بر در هوشیم ما

بس رمیدم از خودی در بیشهٔ دامان دل
از فراحت پیشگان ساغرِ نوشیم ما

گر ز ما پرسی تو اسرار ز آن بحرِ وفا
موج های ساغر گرداب آن گوشیم ما

من چه گویم بادهٔ سرشار آن میخانه را
محو در دوران آن از خود فراموشیم ما

قلزمِ دنیا گرفته دامنِ فرعونیان
موسیا آئینه دارِ بحر خاموشیم ما

شیوه دامان نازک فطرتان انگیخت گرد
سُرمه سای گرد آن بر دیده مفروشیم ما

راز پنهان را چه گویم، دهر محکومِ لعب
قلقل معکوس مینا را چه سرپوشیم ما

نالهٔ سرشار امکان فاش بر طرف حرم
در سماع راز آن چون پردهٔ گوشیم ما

از نسیم صبحدم آید بگوشم این نوا
باز گر آئی "نسیمی" دوش بر دوشیم ما

Marfat.com

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

بنام موجدیکہ منشئ انشاء ازلی ہست ۔ نسبتِ تنزیہ وتقدیس از تحریک سرپنجۂ لوح وقلم قدرتش جلوہ نمای قدیمی کہ از جنبش نشۂ صہبایش قبضۂ قدرت قضاء وقدر را دستگاہ حکمت بی منتہا چہ از ذرہ تا خورشید اگر بمردمک دیدۂ بینش چشم حدیدالبصر در مرآۃ عالم مشہود بہ تدقیق بینائی دیدۂ بےغبار کشودہ شود ۔ معزّی از حکمت نخواہد بود کہ از تحریک پرکار نسق دائرہ انتظام عالم "کاف ونون" یک قلم از صحرای عدم دربزم گاہ عالم وجود در ذہن وخارج از ثقل وخفّت در کسوتِ ہیولےٰ وصورت درعالمِ مواد وخیال در دبستانِ صنعت در پرتوِ ظلّ وجوب وجود دست برسینۂ ادب بقیام وسربزانوی تفکّر بہ رکوع وجبہہ بر خاکِ تذلّل برسجود پس ہرشیئ بہ مقتضای حال خود قیام عدالت پذیر است ۔ خصوصًا در نشۂ سرشار تن متین پیکرِ انسانیت باشیوۂ ناز بدیع این ہیولیٰ وصورت با جادۂ این کاروان آشیانِ بشریت در شیرازۂ دامانِ کون ومکان قلمرو مصوّر قلم قدرت ودر بزم گاہِ دبستان تعلیم وتعلّم تماشا کردۂ نتیجۂ تنعیم وتکریم ودر بروز آمدہ گان بیشۂ آن مواد عنصر موالید تلوین مکنونۂ تکوین را بسا در رشتۂ سلک لآلی

Marfat.com

لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ فِیْٓ اَحْسَنِ تَقْوِیْمٍ تفخیمش نمود۔ مرآۃ و مظہر تجلّی دائرہ وجوب خواہد گردید۔ باز درین پیکر مکرّم و معظم عالم وجود از تقاطر شحۂ تصادم ابر کرم درین میدان رزمگاہ دستگاہ عالم قدس اکلیلِ وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْٓ اٰدَمَ را از نتائج افتخار افسری سروش عالم غیب بر سرش فگندہ "تا بر سریر سلطنتش نشاند۔ و باز ہم از نشانہ ہای شان عالم قدس قرعۂ فال منصوص از بارگاہ مخصوص خزانہ لایزال طغرای منوّر صحایف وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ را معلّم ازل در منظرۂ مردمکِ دیدہ اش ظاہر و ہویدا گردانید۔ بنا بران تقاضای تفوق تفخّم ملک را بر زمین فگندہ و علاوہ بران دست قدرت ماسوا را از نشانۂ جامعیّتش معرّا گردانید۔ تا آئینہ دار ہر دو جہان بنام انسان اختتام دریافت۔ زیراکہ در شان ملک وَمَا مِنَّآ اِلَّا لَهٗ مَقَامٌ مَّعْلُوْمٌ مکتوب گردید۔ چون معلومیت عدم جامعیت را فرو گرفتہ پس جامعیت بنامِ انسان انجام یافت۔ بنا بران اناعیم جامعیت تصویر مشت خاک ہیکل جسامتِ آنرا قبل از منوّر ساختن شمع حیات آنرا منشأ مسجودیت عالم ملکوت خواہد گردانیدہ شدہ باشد۔ بنا بران رموز مکنونۂ تحائف اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً قابل نشأت نوید تحسین پذیرائی صحیفۂ ظہور وجود آن گردید۔

اللہ، اللہ در برابر چنین نعمت بے حساب آیا باکدام زبان ادای شکر آوری تواند کرد اگر در ہمہ تن و ہر موی زبان گردد ہنوز نتواند ادای شکر آن بجای آورد۔ ولیکن آن عقل و ہوش مدرکہ وغیرہ از خواصِ بشریت است آنہا را اگر متوجہ چنین جامعیتِ خویش گرداند لائق آن است کہ سر از سجدۂ تشکر منعم حقیقی نباید بر داشت۔ و ہم از اشارۂ فصیح کلام

Marfat.com

خواجۂ ہر دو سرا ہم می تواند بظہور آمد کہ "لَا اُحْصِیْ ثَنَاءً عَلَیْكَ اَنْتَ كَمَا اَثْنَیْتَ عَلٰی نَفْسِكَ" فرمودہ اند۔ وبکدام شعبدہ چون من بے درایت تائید خیال بے بضاعت خویش را کہ فشردۂ اشکنجۂ حوادث پرکار دائرۂ امکانیت است در جلوہ گاہ کشورِ بی نیازی حمد وثنائے داور یعنی (مولای لا یحد ولا یتصوّر) چگونہ عزم طیران تواند کرد۔ وہم از سرپنجۂ کلکِ قدرت چو منی ہرزہ نوا بچہ طور بوجود خواھد آمد۔ این نیست مگر بہ فضلِ یزدان کہ "لَا یُكَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا" وہم چنین ثنا از قدرتِ مایان بیرون ایست۔ مگر بفضلِ خداوندِ توانا کہ میتواند ہمہ ذرّات وجود اجزای مایان را چو موجِ دریا در طلسمِ فنا وبقاء بیکدم بر افشاند۔ نفس بے صورت وھیولےٰ ہمہ را آئینہ دارانِ حمد وثنای خویش گرداند۔ بازھم این عذر این زبان ہرزہ نوا را بہ فضل وکرمِ خویش بپذیرد۔ تا در رشتۂ قماش مقبولین ثبت گردانیدہ واز کاس شرابِ مقرّبین بنوشاند۔ آمین یا ربّ العٰلمین۔

اَللّٰهُمَّ اغْفِرْلَنَا وَلِاِخْوَانِنَا الَّذِیْنَ سَبَقُوْنَا بِالْاِیْمَانِ
وَلَا تَجْعَلْ فِیْ قُلُوْبِنَا غِلًّا لِّلَّذِیْنَ اٰمَنُوْا رَبَّنَا اِنَّكَ رَءُوْفٌ رَّحِیْمٌ

بیت :- می توانی کہ دھی اشکِ مرا حُسنِ قبول
اینکہ دُرساختۂ قطرۂ بارانی را

بعد از حمد وثناء صلوات بر نبی کریم صلے اللہ علیہ وسلم ۔ اما بعد از تقاطر دموع مژگاں نثار ثنائے لسان قلم بانوار بیان ایجادِ حمد وثنای لائق بارگاہ بادشاہ قدم باز ہم آن آرزو ومیل تحریرِ این کلکِ بے درایت از امواج این گوش گرداب قلزمِ بلا نہایت۔ ہمانا کہ عزم نثار در مدرکۂ خویش تقرر فرمودہ

Marfat.com

بسان غوّاصان ابحار در جستجوی صدف گُہر بار بے بہای الصلوٰۃ والسّلام لائق درگاہ محبوب رب العٰلمین تا تحایف مناسب حال بکف در آوردہ نثار قدم آن جناب فرمایند۔ ولیکن تخیّل عقل وہوش این بی بضاعت بسابی خبر از تنگی و وسعت گوش گرداب محیط چہ تواند بیان خواھد نمود۔ پس اولےٰ وانسب میباید آن بیانے راکہ بالاتر از تفہم توصیف بیان عقل وخرد و ہوش و خیال است باید کہ آن را درجنب لَا تُحَرِّكْ بِهٖ لِسَانَكَ عقدوفا باید ورزید ولیکن دراثر نتیجۂ تصوّر وَابْتَغُوْٓا اِلَيْهِ الْوَسِيْلَةَ پرتوِ سماع تحیّرانگیز ادراک تخیّلات چنین واقعہ را برہم زدہ تا بکاروان جادۂ شرروسیلہ جویان خویش را انباز راز ونیاز باید گردانید۔ دست مصلحت انگیز مرام را نباید از طلب باز داشت۔ تا بحدِّ توانائی چون ذرہ در پرتوِ خورشید اگرچہ کوتاہی دست وصال معلوم وہویداست باز ہم قطع دست طلب مقصود درقوۂ خطاست

اے عزیزانِ باخرد! تصوّر نمائید ذاتے راکہ وصفش خداکند بسا بشر چومن یک شرار چہ تواند بجاکند۔ ومعلوم ومفہوم گردید کہ بعداز خداوند عظمت شان لائق بارگاہِ آن خواھد بودہ باشد۔ بنا بران لازم طوق گردن اُمتے را بظہور خواھد رساند کہ آن جزء صلوٰۃ وسلام واعلان قلب صنوبرین کہ محل عروج ونزول محبّت وتاجِ سرِ سربازانِ اُمت بغیر از آن تحفہ چہ توان دریافت۔ وامیداست کہ اگرچہ آنھا ازین زبانِ ہرزہ نوا سرزدہ وصدور یافتہ باشند۔ چونکہ رشتۂ ناز ودمساز قبای از محبّت در قفا دارند وبا امیدِ وفا دارند کہ شاید ازان ورطہ درمعرضِ قبول افتد۔ پس انسان را می شاید کہ این رتبۂ چنین جامعیتِ عظمیٰ کہ قدر ومنزلتِ

Marfat.com

ملک معصوم را فروفگنده بسا بیرقِ تفوّق را بظهور آشکارا نموده این از کجا سر برزده باشد۔ واز کدام رهگذر بوجود آمده۔ پس تصوّرِ این احوال را لازم خواهد بود تاکه مناسب چنین احوال نقد لآلی آن۔

صلاۃ وسلام کہ لائق بارگاہ حضرت سیّد الانام بجز از نقد جان چہ توان خواهد بود۔ باید این نقد حیات کہ باسم طوق "اُمّتی" کہ لازم گردن خویش افگنده اید باید کہ آنرا از سر ذوق وشوق وسرور واخلاص صرف سنت سیّد السّادات واشرف المخلوقات گردانیده تا در پردۂ بروز وکمون باطپیدن نفسهای جنون موافق شریعتِ غرّا باکوبیدن طبل های طریقتِ عُلیا با نواهای حدیث محمد مصطفےٰ صلے اللہ علیہ وسلم در جاده های کلام خداوندِ یکتا بانغمه های فنا وبقا تا شریعت وطریقت را هم عنان بہ درگاہِ خداوند متعال گردانیده درعجز وزاری باعالم قبول ورستگاری پیچیده ردای رضای ستّاری واین گنہ گار بازار سرد چار ملامت وامید وار تلاطم قلزم دریای رحمت ودوتا گردیده بارعصیان قامت۔

الٰهی ! تو بشوی بارگناه مارا بہ امواج گوش گرداب مغفرت غفاری

Marfat.com

آغاز مقدمۂ مثنوی شریف

کردہ ام آغاز شرح مثنوی — شیوۂ اسرارِ نی را بشنوی
تا شوی در بحرِ وحدت آشنا — ماہی سرشار معرفت پناہ
راز وحدت را باسرار دوئے — بافتہ قماش نظمِ مثنوی
مثنوی اعداد دو نے بیش و کم — در دوئی انگیخت اسرارِ قدم
خاصۂ ملک وجوب آمد وجود — ملک امکان ظلِّ آن خورشید بود
جزئی خوانش حقیقی لامکان — عاری دان از نسبتِ کون و مکان
بے کم و کیفش بدان و بے محل — جملہ اوصافش بہ بیچونی حمل
گر مواطاتی کنی حملش رواست — حمل اشتقاقی در اینجا خطا است
بس صفات آمد درینجا عین ذات — جملہ دریا پیروی آبِ حیات
پس وجود عامہ میدان ظلّ اوست — آن وجود آمد درین موجود اوست
چونکہ موجود اشتقاقی از وجود — نسبت انگیزی دران موجود بود
اندکے میدان اشارہ کردہ ام — نیست جای تفصیل رازِ کرم
گر شود اسرار پنہان آشکار — بر سر ہر نقطہ بینی صد بہار

Marfat.com

شبنمِ آنجا محیطِ این جهان — چیست تا فهمد زبانِ این و آن
چشم دل بگشا دمی پرواز کن ، — زین جهان بگذر درانجا ناز کن
باز گو اسرار امکان را چه بود — پرتوِ آئینهٔ خود را نمود..
درعدم زد پرتوِ مرآت جود — بزم گاهِ ملک امکان را فزود
موج زد آن بحرِ وحدت در ظهور — ماهیان سرشار اسرارِ حضور
گنجِ مخفی را هویدا می کند — عقده در بندِ ثریّا میکند
کثرتِ از آنجا که بیجا می کند — معرفت در بالِ عنقا می کند
بالِ عنقا را بیابند درجهان — لیک عنقا را نمی بینند عیان
نقشِ آن بالند در آثارِ دل — هرکه بیند یا نه بیند منفعل
جز خدا که داند این اسرارِ ناز — درمیانِ عاشق و معشوق راز
فاش گو اسرارِ آن میخانه را — رمزِ عشق و نار این پروانه را
از احد احمد بروز آوردهٔ ، — عینک میم کنوز آوردهٔ
باز آورده دوم میم های هو — در محمّد ختم شد این گفتگو
این دو میم آمد به ختم مرسلین — اول و آخر دنیا همچنین
بس محمّد خواجهٔ هر دو سرا است — آن دو چشم های هو را مدعا است
گنج مخفی را بجز آن یار نیست — در دو عالم جز همان سردار نیست
من چه گویم شیوهٔ اسرارِ آن — سر بهم در پای و در گفتارِ آن
از که جویم رازِ این افسانه را — شعلهٔ خورشیدِ این آئینه را

Marfat.com

گفت مولانا شنو گفتارِ نے — نغمۂ عُشّاق و موج جامِ مے
ای حکیم بے نیازِ راز دان — باز خوان افسانہ را با مُرغ جان
گفتۂ نے بودہ آثارِ رُسل — من بگویم نے بود آن عقلِ کُل
تا شود انباز در آوازِ نے — باز یابد نشۂ زان جام مے
رازِ پنہان در جہان انگیختے — مرغِ زیرک با دو پا آویختی،
باز کردی دفترِ اسرار را — گل بخار و گنج دادی مار را
دیدۂ حیرت دمی سیلاب شد — شیشۂ دل کورۂ سیماب شد
ہوش از خود رفتہ چون خوناب شد — محو خود چون کاسۂ گرداب شد
ماہی اسرارِ وحدت بودہ ایم — گوش گرداب محبّت بودہ ایم
صِفر شد زانجا عددہا ریختہ — با طلسمِ میمِ احمد بیختہ
دیدہ وا کردند و آن سامان نبود — تیرِ ہجران خوردہ را درمان نبود
تو غنی مطلق و من بس گدا — بار عصیان قامتم کردہ دوتا
آمدم با درگہت با صد امید — تحفہ ام روی سیاہ موی سفید
بس خجالت آمدم در پیشِ تو — عاصیم بیچارہ من درویشِ تو
بحرِ غفرانت طلاطم داشتہ — عاصیان را ہم ترحّم داشتہ،
کوس رحمت کوفتندی صبح و شام — اُدخُلوا فِی رَحمَتِی مِنْ خَاص عَام
لطف آری با چہ من چندین غریب
با طفیلِ مصطفیٰ رمزِ حبیبؐ

Marfat.com

نے بہر دردے دوایت می کند　　رہبر و ہم رہنمایت می کند
واصل اصلے جدایت می کند　　از دم نائے روایت می کند

بشنو از نے چون حکایت می کند
وز جدائیہا شکایت می کند

نے نوای باسرایت می کند　　جانبِ وحدت ہدایت می کند
در حریمِ کعبہ جایت می کند　　بے خبر از ماسوایت می کند

بشنو از نے چون حکایت می کند
وز جدائیہا شکایت می کند

نے بہ قلزم آشنایت می کند　　ماہی بحر وفایت میکند
در طلسم عشق جایت می کند　　مائل حرف بقایت می کند

بشنو از نے چون حکایت می کند
وز جدائیہا شکایت می کند

من چہ خوانم حرف اسرارِ نہان　　ریخت آتش در حریمِ جسم و جان
ذرہ زان اسرار نے گردد عیان　　آتش انگیزد بر آفاقِ جہان
گر و زد اسرار رمزِ لامکان ،　　برکند دوران چرخ و کہکشان
متحد بودیم با آن اصلِ بود ...　　بود و نابودِ مرا جز او نبود ،
محو آن دریائے رحمت بودہ ایم　　ماہی شرحِ حیرت بودہ ایم
واجب و ممکن دمی ممتاز نے　　فوق و پستی را دیگر آواز نے

Marfat.com

موج زد دریاے وحدت بے درنگ ریخت از اسرار آن این نام و ننگ
نام و ننگ و رنگ و بو آمیختہ واژگون در ملک امکان ریختہ

نشۂ بے رنگی مان بر باد شد
ناز شیرین تیشہ بر فرہاد شد

خواست تا آن گنج مخفی در عیان معرفت آرد بران پیر و جوان
پرتوِ آن بودِ وحدت جلوہ کرد تا عدم سر در رُخِ آئینہ کرد
طرۂ زلف محبت باز شد کثرت از وحدت دمے ممتاز شد
موج زد دریائے وحدت ناگہان ہمچو خط سر زد ز نقطہ در عیان
صفحہ لازم گشت آن دم در کمین تا کشد بر دست عریان آستین

صورتِ جسمی در آنجا شد بکار
تا بیابد پیکرِ ہستی قرار

باز تصویری بر آدم ساختند قدسیان اسرار آن نشناختند
چار عنصر را بر آن آمیختند مایہ اش اسرارِ عشق انگیختند
زین سبب در آدم آن انجام یافت آدمی زان نشۂ زان جام یافت
بے خرد آنکس کہ عاری بود ازان پیروِ امّارہ شد بی خان و مان

عشق خواہد جادۂ عین الیقین
نفسک امّارہ رہ زن در کمین

بر سر این چہار عنصر حکم وران حکم رانی می کند میدان عیان

60312

Marfat.com

نفس میدان از عدم سر برزده　　از شرارت عالمی برهم زده
نفس و شیطان در شرارت هم عنان　　مکر شیطان شد ضعیف از مکر آن
کشور عشق است از ملک وجود　　هر کجا گر پا نهد نور آن فزود
ماسوا را در قفا انداخته　　توسنِ ناز و فا را تاخته

عشق میدان موج دریاے کرم
راز پنهانِ دل است و اشک غم

چهار عنصر در مذاقِ مختلف　　همچو حرف با و تا یا با الف
در طبیعت مختلف هم در صور　　هر یکے دارد تقاضای دگر
جمله را محکوم نفس آورده اند　　وحشیان را در قفس آورده اند
باز شاهی بس رها شد آن زمان　　بهر صیدی اندرین کون و مکان
صید جویان هر کجا می خواسته　　صورتے گشته پدید آراسته
صورتِ زیبا صنع قدرت است　　چشم بیننده بران در حیرت است
زین سبب صیّاد خود شد صیدِ آن　　پای بندِ دامِ عشقِ ناگهان

قصه کوتاه سازم از فضل و کرم
سر بر آورد از عدم اول قلم

امر اُکْتُبْ آمده از کردگار ....　　جمله مقدورات را در لوحه آر ،
یک قلم بنوشت حتی شاد و غم　　تا بانجام آمده جَفَّ الْقَلَمِ
صفر شد مقدور از مقدار و جاه　　سر بر آورد از عدم در بزم گاه

Marfat.com

باز شاهی تا به امکان آمده　　پای بند زلفِ خوبان آمده
باز شاهی تا اسیر رنگ شد　　شش جهت پابند آن نیرنگ شد

این جهان بس دامِ نیرنگ آمده
رازِ بے رنگی چو با رنگ آمده

آشیانِ رزم گاهِ نام و ننگ　　در دیارِ نفس و شیطان با درنگ
دشمنان اندر کمین با صد خطر　　دام ها بنهاده مازان بے خبر
در طلسم دام آن مکّاره ایم　　پای بندِ نفسک امّاره ایم
زین سبب آغاز نائی نازنے　　نے چو خورشید است و مانند فئے

شارحان در وصفِ آن تحریر کرد
مرد کامل گفته بس تعبیر کرد
عارفان فرموده نے صاحب کمال
دم دمش زان راز پنهان جمال

من چگویم آن که واصفش خدا است　　مخزنِ اسرار و انوار بقا است
از احد احمد برون آورده است　　مصلحت در کاف و نون آورده است
رسم امکان راز میم احمد است　　ختم دوران در محمد چون حد است
حلقهٔ آن هر دو میم اسرارِ اوست　　بس دو عالم حکمت آثار اوست
جبرئیل وا ماند آن خود شد روان　　بس قلم بشگافت سر در وصف آن

قاب قوسین آمده در شانِ او
بس کرا باشد شانِ گفتگو

Marfat.com

سرِ پنہاں رمز درسِ لامکان — رازِ "اَوْ اَدنیٰ" بدان باکہ عیان
اینچنین اسرار اندر شانِ کیست — باکہ آید اینچنین اسرار زیست
جز محمد لائقِ این راز نیست — رمز محبوب است این آواز نیست
از اَحَد تا میم احمد شد بروز — در عیان آمد چہ کنزی از کنوز
بعد ازان میمِ محمّد را فزود — تا دو عالم یافت انجامِ وجود

حلقۂ آن ہر دو میم چون چشم ہواست
عینکِ ہر دو جہان بینِ عینِ اوست

خاتم دائرۂ دنیا و دین — فاش شد در عالم امکان یقین
زین سبب گفتم کہ نے جز آن نبود — راز پنہانِ وفا را وا نمود
زانکہ آن محبوب ربّ العالمین — رمز عشق آورد در شرع مبین
صدرِ آنرا پارہ کردند ہمچو نے — نے شکر گردید شکر ریخت نے
طوطیان درسِ شکر آموختند — راز پنہان از سحر آموختند

یا الٰہی بر طفیلِ مصطفےٰ
رحم کن بر ما و بر افعالِ ما

Marfat.com

توجّہ

اے عزیزانم اندک میل خواطر خویش را با جانب این داستان دبستان نکہت گلستان حدایق معرفت با سجّادہ نشینان محفل گلبن حقیقت و با سرار ناز آغاز باز بلند پرواز کاروان جادۂ مشائخِ طریقت و از تشح امواج محیط افکار آئینۂ داران سرھنگان سرشاران سرانجام میخانۂ بلا نھایت اگر ذرۂ متوجہ سازید امیدِ دعا داریم دہم میخواہیم کہ از کوایف اسرارے منقوش تحریر گردیدہ تا ثبت قرطاس گردد۔ ہمانا کہ در جریدۂ عالم بروز منتشر گردیدہ بظہور انجامد۔

بنا بران قلم در دستگاہ تماشاکدۂ قوانین صنعت کدۂ نائے درنے واژگون گردیدہ از شوق و ذوق در سجّادۂ مسترصحیفۂ بیان دموع از سرمژگان سعی عیان خواہم چکانید۔ زیراکہ مولانائے ردم بائے سرشار جلوہ نمای سرپرکار بسملہ را با پای بشنو از نے کہ گوش زد مخاطبین خواہد بودہ باشد آن ہر دو را ہم عنان میدان۔ رزم گاہ بیان مقصود و بزم گاہ چوگان مرام معہود در دانیدہ بدون حمد و ثنائے معبود و مقدمۂ خیام مقصود آن ہر دو را در نسق واحد قرار دادہ شاید کہ در مرآت مافی الضمیر مولانا پرتوِ اسرار از عالم بی رنگی بخیالش جلوہ گر گردیدہ باشد کہ این نیست مگر شکایتِ نے از حقیقتِ خویش یعنی پیکر مبارک محمدیؐ از حقیقتِ خویش و یا از حقیقت اصل وجود کہ فرمودہ اند

مثنوی : متحد بودیم با شاہ وجود
حکمِ فرعیت بہ کلّی محو بود

بنا بران درمیان پیکر بروز و حقیقت کمون توصل شئ آخر ممتنع الوجود خواہد بود۔ بمانندِ نے و نیستان و عالم امر و عالمِ مثال باسم ظاہر اگرچہ جدا بودہ اند۔ ولیکن در حقیقت متحد اند بسانِ دو چشم

Marfat.com

که درمردمک از یک نور واحداند۔ و در ثانی هم شاید که اشاره فرموده باشند که ای نارِ هجران وزیده گان حقیقت وای تیغ فرقت رسیده گان بارگاهِ وحدت وای شمع فروفگنده گان محفلِ نازونیاز اصالت باید که این دودم عاریتِ خودرا که درمرآت پیکر خیال جلوه گریها دارد آنرا از مرآت کاروانِ حقیقت خویش محو نگردانیده شاید که این دستِ کوتاه امکانیت واصل دامان سجّاده نشینان معرفت گردد۔ تاکه باصل ذاتیکه حقیقتِ محمدی بوده باشد که آن قابلیت ذات است مراعتبار علم راکه متعلق شود باجمیع کمالات وشیوناتیکه حاصل حقیقت قرآن مجید واسرارِ آن بوده است وبازهم اشارهٔ دیگر هم احتمال دارد که شاید مرامِ مولانا در بائے بسمله که واصل اسماء اللہ می باشد و اللہ اسم ذات است۔ چون که واصل آن گردیده گویا که واصل دراصل جمیع اسماء گردیده باشد زیراکه اسماء اللہ درهر فرد از افرادِ بشر وجود دارند که یکے آنرا باسمِ مربّی یادآوری کنند وباز آن باء که در بشنو از نے بوده است عین آن بائیکه در بسم اللہ خواهد بوده باشد۔ اگرچه درمحلِ تفریق است ودرحقیقت توحّد۔ بنابران فرمودند که بشنو از نے بس این سخن احتمال این راهم دارد که بشنو یدای بشر باتمکین ووقار از نے باگوش هوش حقیقی آن حقیقت ذات شمایان خواهد بود۔ که فرمودند:

"متحد بودیم باشاه وجود"۔ ویا حقیقت محمّدی که لازم کمالات ذاتی وشئونات بوده۔ ویا حقیقت آن اسم مربّی که درذات هرفردانسان وجود دارد۔ وباید اولاً سالک کاروان جادهٔ حقیقی راکه آن اسم مربّی خودرا ازمیانِ اسماء بوجود آورد۔ وهم دم وهم نوائی صاحب مشرب خویش گردانیده۔ زیراکه این دو به مانند دوبال حقیقت انسان خواهد بوده باشد۔ سیرانفس وآفاقی موقوف برین دوبال است۔ وبجزاین دوسیرِ عالم بالا ممتنع الوجود است۔ زیراکه این دوبال حقیقی همچون جناح طائران عالم بروز که سبب ظهور طیران آنها گردیده تا برآنها پرواز خواهد نمود تاسبب محافظهٔ حیات آنها خواهد گردید وآن دوبال حقیقی هم سبب عروج ونزول درعالمِ امروخلق

Marfat.com

و در محافظۂ حیات ابدی دسترس دارند۔ و باز این دو کہ اسم مربّی و صاحب مشرب از کاروانہائے کشور عالمِ امر و عالمِ خلق اند۔ و بغیر ازین دو بدرقہ راہ آن راہ و صاحبِ معرفت آنجا از عالم ظاہر نخواہد بوجود آید۔ و در ثانی باز می توانید کہ تصوّر و تفکّر نمائید کہ باہم یکی از حروف جار بودہ و مدخول خود را جر خواہد نمود۔ در اسم ظاہر اگرچہ حقیقتِ آن تقاضای انفکاک را از مسمّٰی خویش نخواہد بوجود آورد۔ اگرچہ پاے بند عالم سفلی است ولیکن میل خاطرش مدامًا بجانب علیا است۔ بنا بران درمیان باء جارہ و ذات اسم یک نوع انزعاج بوجود خواہد آمد۔ زین سبب سالکِ این راہ را می باید اسم مربّی خود را با تکاپوی سرپنجۂ قدرت بظہور درآوردہ با صاحب مشرب خویش مائل گرداند۔ تاکہ بہ جانبِ اوج قدرت مرجحہ بدست آمدہ و بسببِ آن شاید سالکِ آنراہ را عروج و نزول میسّر گردیدہ تا از جملہ راجعین شمار یابد و پس از سکر بصحت انجامد۔ و از فنا بہ بقا رجوع کند۔ و بعد ازان نظر بہ نزول و عروج کردہ شود۔ کہ عروجِ تامہ را نزولِ تامہ لازم است۔ و عروجِ ناقص را نزولِ ناقص۔ و اگر اسم مربّی سالکِ این راہ را بہ ظہور انجامد باز بسببِ آن صاحبِ مشرب میتواند این جسم ظلمانی را راجع بہ جانب جادۂ نورانی گردانده۔ اگرچہ ثقالتِ آن تقاضای تحت را دارد و گاز بسببِ آن اسم صاحب مشرب میل خواطرش را بہ جانبِ بالا زیادہ تر مائل گردانیدہ اند۔ بنا بران در سیر و سفر کاروان جادۂ علیا با ذوق و شوق ہمنوایانِ خویشتن را میتوانند کہ بہر یک راہی کہ از سالک مجذوب و یا از مجذوب سالک بہ وجود آمدہ باشد، آن راہ را بانجام خواہد رسانید شاید ازین سببہای مذکور مولانا آن دو بارا کہ باء بسم اللہ و باء بشنو از نے بودہ آن ہر دو را در رشتۂ واحد بنامِ ترادف آراستہ تحریر فرمودہ اند۔ و بعد ازان در سلکِ نظم درآوردہ باشند و فرمودہ باشند

مثنوی: بشنو از نی چون حکایت می کند
وز جدائیہا شکایت می کند (واللہ اعلم)

Marfat.com

ای عزیزان! هوشدارید که خداوند دانای راز نهان است و بس. ولیکن در تصوّر بشنوازنے تعبیر کرده اند علماء. باز هم اگر آن چوب مراد باشد صوتِ آن نیست مگر صوت مغنین آن درینجا محال است زیرا که صوت ملاہی ولعب حرام است، چه جای بشنواز آن فرموده اند. بنا بران شارحان ازنے مردِ کامل را مختار کرده اند. واین حقیر میگوید که مراد ازنی شاید که پیکر نازداری راز و نیاز خواجۂ هردو سرا بوده باشد. باز وقتی که مراد از نے آن پیکر مکرم بوده باشد ای سامعان ومخاطبان عالم کون وفساد باید که از سرتاپا همه این هیکلِ خویش را بسانِ یک گوش تصوّر نموده آنرا متوجه راز و نیاز آواز آن گردانیده شاید که از درایت حکایتش بهره ور گردیده که از کدام احوال ومقام سرگذشت خویش بیان خواهد نمود. مثلاً از وحدت یا کثرت یا کمون یا بروز و یا بکدام طرز وطریق به انجام خواهد رسانید ولیکن این همه از کلام ثانی هویدا وآشکارا گردیده خود بظهور آمده واین آن کلام است که :

" وز جدائیها شکایت می کند "

باز ازینکه نے پیکر محمدی بوده باشد شاید که جدائی هم از حقیقت محمدی بوده باشد. که آن یعنے حقیقتِ محمدی قابلیتِ ذات است. مراعتبار علم را ازان جا که این پیکر مبارک زمانیکه جدا گردیده اند بسا درد وفراقی آن هم خواهد بوده باشد که از اضطراب وقلق آن شکایت خواهد کردند. زیرا که سبب وجود کونین وظهورِ معرفت ربوبیتِ رب شاید آن بوده باشد و باز ما همه چه موج گرداب ازان قابلیت منفک گردیده آن بوده باشیم تا که نوای نے ازنے برآمده با گوشِ هوش همه تیر فقر وزیده گان خواهد رسید، که ای فروفگندگان گردابِ وحدت وای سرمایه داران جامِ فقر هوش دارید که از کجا فروفگنده اید واز کدام ره گذر اسیر پاے بند دام امکان گردیده اید واز کدام ره گذر اسیر پاے بند نفسکِ امّاره گردیده اید، این چشم خواب آلود را وانمائید و پنبۂ غفلت را از گوش چه مینا بافگنید تا واقف اسرارِ خویش گردید واین دم بے مدار خویش را

Marfat.com

باز موافق این دمدمہ ہای نے گردانیدہ شاید کہ از آلایش امکانی وارھید تا واصل کشورِ خویش خواہد گردید۔ نے اینچنین حکایت وشکایت خواہد کرد۔

چنانچہ مولانا جامی فرمودہ اند ؎

متحد بودیم باشاہ وجود
حکمِ فرعیت بکلّی محو بود

باز ہم از مفہوم کلام مولانا جامی نیز معلوم گردید کہ وجود بر دو قسم است یکی وجودِ حقیقی کہ وجودِ واجب الوجود است۔ ودیگر وجود ظلّی کہ آن ظلّ اوست و باز آن وجودِ ظلّی در مرتبۂ ظلیت معنای عمومیت را در بر خواہد گرفت۔ بسانِ آفتاب کہ سایۂ آن بسر آب وآتش، کوہ وبیابان یکسان خواہد بود۔ شاید کہ منظرِ مولانا در عالمِ بیرنگی ظلّ شی را در تشعشع پرتو ذات عین ذات فرمودہ باشند پس تفرقۂ آنہا را مدرک ایشان بہ انجام نرسانیدہ باشند۔ بنا بران حکم باتحاد کردہ باشند وگرنہ عالمِ امکان را وجود ظلّی لازم است نہ وجودِ حقیقی زیراکہ امکان از عدم سر برکشیدہ بسا در ترکیب ممکن شارت وجود دارد چگونہ باخیرِ محض اتحاد پذیر گردد۔ ویاکہ مرادِ مولانا کہ "متحد بودیم باشاہ وجود" عالمِ مثال مرامِ شان بودہ باشد زیراکہ عالمِ مثال چون برزخ میان عالمِ امر وعالمِ خلق بودہ۔ اگرچہ آنہم از نوع وجود ظلّی بودہ است۔ ولیکن نسبت بوجود عنصری شاہ وجود خواہد بودہ باشد ویاکہ مراد از اتحادِ علم بودہ باشد، کہ متحد بودیم۔ یعنی در علمِ خداوند متحد بودیم۔ زیراکہ علم از صفات خداوندی است۔ پس صفاتِ خداوند در مرتبۂ وجود حقیقی کہ معرّا از نسبت است عینِ ذات ہست ودر مرتبۂ وجود ظلّی غیر ذات بنا بران صفاتِ خداوندی را لاعین ولاغیر فرمودہ اند۔ چنانچہ مرزا بیدل صاحب فرمودہ اند :

عدم زین بیش بُرھانی ندارد
وجود است آن کہ امکانی ندارد

Marfat.com

واحتمال دارد که مولانا قبل از محو فرموده باشند۔ و در آندم برین فرق مطلع نبوده اند، زیراکه وجود واجب وجود صرف و منشأ ہر خیر و کمال و مبدأ ہر حسن و جمال و جز حقیقی و بسیط محض بوده ۔ بنا بران درانجا صفتِ خداوند عین ذات بوده۔ و آن مرتبۂ علم اجمال خواهد بوده باشد که آنجا بجز از حمل مواطاتی دیگر حملِ اشتقاقی را ہم محل گنجائش نبود ۔ بنا بران در مرتبۂ ظلّیت این وجود ثانی را وجودِ ظلّی مینامند۔ چونکه ظل در مرتبۂ عموم است پس ہر انواع وجود را در بر میتواند گرفت ولیکن بنا بر تشکیک تاکه اولویت واقدمیت واعظمیت ہمه را در بگیرد تا شاملِ ہر خورد و کلان گردد۔ پس درینجا مرتبۂ حمل اشتقاقی بوده است۔ باز درینجا حمل مواطاتی آن ممتنع گردید۔ زیراکه درین موضع تقاضای نسبت است وحمل مواطاتی عاری از نسبت است ۔ بنا بران حمل ممتنع گردیده و باز به احوالِ شخص نظر کرده میشود اگر مقصد و مرادش وجود حقیقی بوده باشد آنرا حمل مواطاتی ضروریست و الّا اگر وجود ظلّی مقصودش بوده باشد آنرا لازم نیست مگر حمل اشتقاقی۔ و در حمل مواطاتی چونکه نسبت نیست " اللہ عالم " نمیتواند گفت بلکه اللہ علم باید گفت ۔ و باز در حمل اشتقاقی " اللہ عِلم " نمیتواند گفت بلکه " اللہ عَالِمٌ " باید گفت زیراکه عالم مشتقے است که آن از علم مشتق است۔ و علم غیر عالم است ۔ بنا بران درانجا مشتقے را وجود نسبت ضروریست ۔ و در وجود حقیقی نسبت وجود نسبتِ غیر ضروری ہست بلکه ممتنع است ۔ بلکه در مرتبۂ وجود ظلّی که ظلّ وجود حقیقی است ۔ فی الجمله داند که تغیّر بوجود آمده ازان رہگذر سزاوار نسبت رابطه گردید۔ بنا بران سالک این راه باید تصوّر نمود که بسبب اینقدر تغیّر که علم غیر معلوم است محتاج بانسبت رابطه گردید۔ پس ازین تغیّراتیکه در وجود مایان بوجود آمده آیا مایان با رابطه محتاج ہستیم یا نه ۔ باید که ہر فرد از افرادِ انسان سر خویش را در جیب تفکّر فرو برده تا با خود تصوّر نماید وقتیکه آئینه وجود در عدم جلوه گریہا نمود بسا عکس عدم در مرآتِ وجود بظہور آمده تصویر تخیّل در مرآت جای گیر گردیده بمانند نقوشِ متحققه در افہام بظہور انجامید۔ چونکه از مصنوعات خداوندی بود آن صورت متخیّله را در مقام اشیاءِ متحققه قرار دادند ۔ بعد ازان امر و نہی را بران متوجّه

Marfat.com

ساختند۔ تاکہ عالمِ امکان را بزم گاہ جولان کدۂ آن گردانیدہ اند۔ آیا از احتیاجی ورابطہ میتواند دست شست۔ باز ہم این عالم عالمِ اسباب بودہ است و اسباب ہمہ محتاجِ رابطہ اند۔ در ترکب افراد در صورت و مادہ در حیز و مکان در غیر آنہا از نقطہ و خط۔

مثلاً : نظر بوجودِ انسان افگنید کہ آن چہار عنصر یکہ باطبایع مختلف باہم آمدہ خالق یکتا بسار بطیکی را با دیگر انجام دادہ۔ گویا کہ یک شیئ و احد گردیدہ اند اگر یکی سرِ دیگر غالب شوند چہ خواہد کرد و یا نجار در برابر ساختن سریر و غیرہ آیا محتاج بربط اجزاء آنہا دارد یا نہ۔ وہمچنان عالمِ خلق احتیاج با خالقِ خود ہست یا نہ فکر باید کرد۔ باید انسان تصوّر در پیکر خود نماید کہ اینچنین ہیکل را بجز از خداوند کہ تواند بوجود آورد۔ کہ از یک قالب تا ہزاران بوجود آمدہ یکی را مشابہت با دیگری نہ عاقل را ہمین بس است ، دیگر چہ حاجتِ بیان۔ از ہیچ وجہ نخواہد مشابہت بوجود آمد نہ مشابہتِ صورت و نہ مشابہتِ معنوی۔ یعنی از قوّت و شجاعت و درایت نمیتوانید بوجود آورد۔ بنا بران معلوم گردید کہ آن دست حنابند بودہ است کہ باہر الوان کہ خواستہ خواہد کرد و باہر نغمہ خواہد بوجود آورد۔ این نیست مگر آن ذات یکتائے بے مثل و مانند و بے چون و بے چگونہ۔

چون گل از گلزار وحدت چیدہ اند — در رداء عاریت پیچیدہ اند
کشورِ امکان را نا دیدہ اند ..... — بس قباء عافیت بدریدہ اند

مثنوی : کز نیستان تا مرا ببریدہ اند
از نفیرم مرد و زن نالیدہ اند

شرح : در طلسم نور احمد بودہ ایم
بے خبر از رازِ وحدت بودہ ایم

Marfat.com

در پنای بحر وحدت مستقر — از بود و نابود خود هم بے خبر
بے نیازی راز را آغاز کرد — کثرت و وحدت ز خود ممتاز کرد
مادہ و صورت ز ملک لامکان — در بروز آوردہ بہرِ امتحان
کثرت و وحدت ز انواع کمون — ریخت در ناسوت بزم کاف و نون
ہر دمی میآورد حیرت فزون — پختہ تا گردم بچرخ و از گون
از وجود جودِ آن بحر الیقین — تخم کثرت را فگندہ در زمین
از وفا سوی جفا آوردۂ — تیغ در حلقومِ ما آوردہ ئی ..،
آن نیستانیکہ بودیم اندران — کشور خیر و وفای عقل و جان
شأن قدرت رمز حکمت را بخواند — کثرت از وحدت جدا گردید و ماند
تا کہ بے رنگی بدام رنگ شد — پاے بند کشور نیرنگ شد
عاری شد وحدت ز آثار صدد — جز ہماں تنزیہ و تقدیس و صمد
ناز ما گردید با تفت و تعب — می تپیم در نارِ ہجران جان بلب
نارِ ہجران خوردگان بے نیاز — ہر دمی چون شمع میدان درگداز
تا کہ اندر دامِ تزویر آمدیم .. ، — بس اسیر قید و زنجیر آمدیم
رنگ و بوی این جہان معلوم شد — جام فرحت کاسۂ مغموم شد
باد فرقت واژگون ورزیدہ است — رنگ از بیرنگی بیرون دیدہ است
ما چہ نقش بال عنقا بودہ ایم — در طلسم راز اسماء بودہ ایم
تا ازان دریا کہ ما بے جا شدیم — چون کفِ دریا بساحل واشدیم
قطرہ سان بودیم در بحر قدم — کشور بے رنگی و بے کیف و کم
تیغ فرقت ریخت خونم بے بہا — تا درین غم مرد و زن شد مبتلا

Marfat.com

گفتی بس مرد و زن کن آن بیان — تا نماند راز پنهان در جهان
مرد اسمائیست زان اسماء رب — زن بدان اعیان خارج باطرب
یا که مرد اسمی مربّی باز گیر — زن همان امّارهٔ بے ساز گیر
هر چه بودند بوده اند دم سازما — هم دم و همراز و هم آوازِ ما ...
هر دو را در رازِ ما انباز کرد — چون گهردان با صدف دمساز کرد
یا که مرد اسم مربّی خویشتن، — پیکرِ شخصی مراورا مثلِ زن
گر مربّی شد هویدا از کمین — نقش اسرارِ سلیمانؑ در نگین
یا که روح امر خداوند چه مرد — نفسکِ امّاره را تزویج کرد
این خیالات نهان بسیار بود — مدرک از عالم اسرار بود،

از نیستان باز گویم آنچه بود
پرتوِ خورشید انوارِ وجود

چونکه ما از شیوهٔ جود آمدیم — بس خیالِ بوده موجود آمدیم،
یا که آن را عالمِ امثال دان — صورت نوع بهر یک حال دان
اندران تمثال از هر گون عیان — همچو مرآت با سرار نهان
صورتِ بے کیف و کم انباز بود — کلّی و جزئی دران دم ساز بود
ناگهان زانجا فرو افگنده اند — از سرِ شیری چه مور افگنده اند
راز و اسرارِ جهان آغاز شد — کثرت از وحدت بدان ممتاز شد
اندرین وحشت که روز آمد بشب — روسیاهی ماند بر ما با تعب
جوششِ نبض آمده بے درد و تب — برگرفت دندان زحیرت باز لب
از چه ما بیگانه و بے جا شدیم — سرنگون گردیده نقشِ پا شدیم

Marfat.com

گشته ایم آشفته و بے خانمان　　بر در امکان و درسِ امتحان
در دلی چون تاک افگند شراب،　　زاب رحمت زن برین جگر کباب
تا نوای کوسِ رحمت شد بلند　　عاصیان در رحمت و زاهد به پند
در گلیم بندگی چون تار و پود،　　زاهد و عاصی به یک عنوان نمود
کس نداند در جهان اسرار را　　خفته را کے داند و بیدار را
تا دمد صبح قیامت آشکار　　بسترِ غم دارم و اشک بهار
پس چه گل بودیم در آن انجمن　　ریخت مان در قالب این ما و من
ما سفر بگزیده گانِ حیرتیم　　اصل خود گم کرده پس در وحشتیم
می طپیم چون مرغِ بسمل در قفس　　بند تارِ عنکبوت دان هر نفس
تیغ هجران خورده گان اصل خویش　　اصل ما آنجا و ما در سوز و ریش
برگرفت حُبِّ وطن دامان ما　　بر دِرَدْ پیراهنم ساز و قبا
گشته دامن گیر مان حبِّ وطن　　بسته اند احرام هجران را کفن

طوف سازند خانهٔ معبود را
محو سازند این دمِ بے بود را

باز ندا خواهم درکشید که ای سامعانیکه کوائفی که از حالات نواهای نے را با جدائیهای آن مع زمزمه های پُرسوز آتش انگیز آن شاید به انجام رسانیده باشید تا که از سرگذشت آن معلوم تان گردیده باشد که این کسی است که از شمع آتش هجران خوردهٔ نیستان خواهد بوده باشد که از رائحهٔ دمدمه اش دود کبابِ هجران پدید می آید. بنابران فرمودند که

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

Marfat.com

باید اوّلاً معلوم گردد که مراد از نے مذکور آن چوبِ نے بوده باشد۔ و یا چیزِ دیگر اگر چہ تفصیلش در ماقبل بانجام رسیده دیگر حاجتِ بیان ندارد۔ ولیکن نیستان که فرموده اند، کدام نیستان خواهد بوده باشد۔ یا مراد از نیستان علم خداوندی بوده باشد۔ تاکه موافقت با "متحد بودیم باشاه وجود" کند۔ و یا حقیقتِ محمّدیؐ، تاکه موافقت با نے که آن پیکر مبارک گفته شده است، موافقت نماید۔ و یا مراد عالمِ ارواح بوده باشد که همه یک مفهوم متحد بودند۔ و یا عالمِ مثال بوده باشد۔ که نمونهٔ همه اشیاء درآنجا از فوق و تحت هویدا است۔ و یا مراد از نیستان آن وجودِ حقیقی بوده باشد که عدمات را بسانِ مرآت بوده که بسا عدمات درآن جلوه گریها نموده عموماً و خصوصاً۔ عموماً چنانچه در مطلق وجود۔ خصوصاً در عدماتِ متقابله مانندِ علم و جهل و غیرآن۔ و یا مراد از نیستان عالمِ امر خواهد بوده باشد۔ از کشور بیرنگی در صنع و مصنوعات کثرت فروفگنده شده باشند۔ و یا مراد از عالمِ مثال برین طریقه بوده باشد که از تمثالِ حقیقی عالمِ مثال با تمثالِ خیالی عالمِ کون و فساد فروفگنده باشند۔ بهرحال از زمزمه های شکرینِ نی معلوم خواهد گردید که

مثنوی

کز نیستان تا مرا ببریده اند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند

باید که بریدن نی مذکور را با این تفصیل فوق تطبیق دهید۔ هر یکی با هر طبع موافقت پذیر گردد، آنرا باید اختیار کرد۔ اگر چه احتمالاتِ زیادی را در برخواهد گرفت۔ یعنی زمانیکه به امر حکیم مطلق آن باز بلند پرواز را میل خاطر به جانب سفلی مختار گردید بسا در تفحصِ صید سعی بلیغ داشتند۔ تاهنوز صید بدست نیامده خویشتن را واژگون صیّاد گردانیدند۔ مادامیکه پای خویش را مقید در زنجیر دریافتند و بعد ازان ناله

Marfat.com

واحسرتا از غیر اختیار منتشر گردانیدند- بلی زمانیکه رشته درهم پیچیدهٔ محبت را بگسلانیده و ازمیان برهم زنند که آن از رشتهٔ جان نازک تر خواهد بوده باشد آیا آرامی درکشورِ ایشان میتواند بوجود آید چنان خواهد بوده اند پس اینچنین کلام محال است

مگر بخواب که دیگر نید بدیدهٔ من جزیرهٔ که مکان تو بود آب گرفت

حبذا روزیکه پیش از جفت وطاق عاری از اندوه آزاد از میثاق
تا که افگنده مرا از نُه رواق کرده با اعیان خارج اتفاق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق، تا بگویم شرح دردِ اشتیاق
تیر هجران خورده بسمل گشته ام شبنم با خور مقابل گشته ام
با طلسم دهر باشد هم نوا نارِ هجران سوختم سر تا بپا
نیست جائے دم زدن از دردِ دل وصل تا شد فصل گشتم، بس خجل
شامِ هجران آتشے افروخته مغز را در استخوانم سوخته
کیست داند شیوهٔ حق را علوم شهد را انگیخت با دامان موم
زهر ورا با کام اژدر میکند گنج را با وی مسخّر می کند

گنج با ویرانه و در دست مار
شهد در گلزار زنبور آشکار

باز شاهی شد به زندانِ قفس چون به تارِ عنکبوت آید مگس
چغدهای چهار عنصر بے درنگ بال و پرهایش کنند با زور چنگ
عنکبوت نفسک تزویر جوی میکند چنگال و منقارش چو موی
فتنه انگیزی جهان واژگون جوی شیر وابستهٔ گرداب خون
حالِ ما را بس دگرگون کردهٔ از طلسمِ ناز بیرون کردهٔ

Marfat.com

صد هزاران سینه‌ها باید شگافت — تا ز خورشیدِ محبّت نور یافت
گفت مولانا ز دردِ اشتیاق — لازم آمد زان بیان با مذاق
اول آن را بایدت بشناختن — شیوهٔ عشّاق و نازِ سیم تن
یا بگوئیم بوستان وحدت است — نکهتِ گلها پیامِ فرحت است
نشهٔ سرشار عرفان بوده است — جادهٔ انوارِ ایمان بوده است
هرچه بوده بوده اسرارِ نهان — شش جهت آورد نشان از بی نشان
نامِ اول آرزو اندر مزاج... — ثانی را خوانند به نامِ انزعاج
رتبهٔ سیوم بنام شوق بود — میل آن گه زیر و گاهے فوق بود
از محبّت گر بگویم یک نفس — همچو عنقا می شود از وے مگس
پس مده عنقا شکارم را ز دست — تا نیابی نقشِ بالش در قفس
بحرِ عرفان را نگر اندر بشر — عالم میدان صدف مایان گهر
آه قدرِ این گهر نشناختیم — صرف آن در راهِ دنیا ساختیم
قصرِ عمرم داژگون شد واژگون — شرحه شرحه سینه ام در کاف و نون
یا فراق درد آن بیرنگی است — بس صدا و نالهٔ دل تنگی است
یا مراد از شرحه شرحه انشراح — شرح سینه آیدت یابی فلاح
دردِ هجران است بے شرح و نشان — زان بیچون بس فنا را در میان
سینه را از ماسوا جاروب زن — نشهٔ وحدت بخوان با مرد و زن

ساغرِ دل را ز می پُر یافتند
تا بساطِ سینه را بشگافتند

Marfat.com

سینہ خواہم شرحہ شرحہ از فراق
تا بگویم شرح دردِ اشتیاق

آری ای رفیقان جادۂ حیرت و ای مستان بادۂ فقر بس ہر زمانیکہ میخواہم تا اسرار مکونِ محبّت را در لوحۂ بروز خیال منقوش گردانم تا ہمنوایان پردہ داران سواد تحریر لسان قلم گردیدہ بس موافق حال ظہور و کمون تا دستگاہ نغمۂ عشّاق را در صحیفۂ بروز و بیاض قرطاس ہویدا سازم ولیکن از شدّت نائرۂ خیال نتائج دردِ اشتیاق کہ در کمین داشتہ ام بس ہر ولولۂ آنرا در کشور بیان حرف درس "وکلت لسانی" را در سواد مذاق قلم تحریر نمودہ آیا این لسان بریدۂ قلمِ ہرزہ نوایا نرا با کدام مذاق و باکدام طرز و طریقہ در میدان بزم گاہ ظہور بہ وجود آورد ھیہات ھیہات از قلق و اضطرابِ سینہ چہ توانم گفت۔

و یا مراد از شرحہ شرحہ انشراح صدر سینہ خواہد بودہ باشد کہ آن از منبعِ اشتیاق سر بر زدہ تا داخل کشور محبّت گردیدہ بس در جادۂ محبّت تا از ریاحین عالم امر وزیدن گرفت سینہ را شرحہ شرحہ ساختہ تا کہ انشراحِ صدور و انفراج بوجود آمدہ تا بیانِ آن نمائیم۔ پس در اینجا مراد از " تا بگویم شرح دردِ اشتیاق " تا حاصل نمائیم و باز گوئیم دردِ اشتیاق را۔

اگر شخصے فرماید کہ مولانا چرا در جادۂ محبت اشتیاق را مختار کردہ اند نہ غیر آن۔

ج۔ شاید کہ نظر بر بعض مرشدین سلوک ناتمام کردہ باشند کہ آنہا از مرتبۂ شوق درگذشتہ تا قدم در کشورِ اشتیاق نہادہ خویشتن را کامل تصوّر نمودند۔ نہ چنین است بلکہ اشتیاق مرتبۂ از مراتبِ تصفیہ و تزکیہ خواہد بودہ باشد۔ تا تخلیہ امکان نماید و بس۔ زیرا کہ اشتیاق از پرتوِ شمعِ محفل عشق کہ جلوہ گاہِ عشّاق است تا انعکاس پرتو آن در مرآت

Marfat.com

کشورِ اشتیاق جلوۂ ظہور نمودہ۔ پس ناقصان خیالِ کمال آن کردہ اند والّا فرقے بیساز در پیش است۔ پس فریفتۂ نفسِ امّارہ و دنیائے غدّار مشوید کہ دستِ افسوس زدن بعد از ان سود نخواھد کرد و دستِ طلب را از دامن کمال نباید رہا داد۔ و بعد از حصول از نزول و عروجِ تامّہ اگر سجّادۂ مشائخ را مبسوط افگنید دارای ناز و نیاز خواھید گردید۔ والّا ضلّ فاضلّ

آیا سخنِ مولانا را نشنیدہ اید مثنوی

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص از زر برد خاکستر شود

بنا بران اگر ناقص دعوای کمال کردہ بسا مسترشدین را در سایۂ کمال خویش در آوردہ و بظاہر تقلید کاملان کردہ بس آنھا را در دام تربیت تزویر خویش فگندہ بسا زر خالص آنھا را خاکستر خواھد گردانید چہ جائیکہ خاک آنھا را زر و نقرہ نماید ھیھات کہ امروز قبای کاملان بر دوش ناقصان فتادہ و بسا مزوّران سجّادہ نشین کاملان گردیدہ اند تا کہ صدای کوس فسون را در آفاق منتشر گردانیدہ تا خویشتن را انگشت نما سازند و حیاتِ جاودانی را از کف فرو فگنند در طلب دنیای دون پرور خویش را ھلاک گردانند۔

Marfat.com

نسیمی و مثنوی

نارِ هجران شعله ور از پس و پیش — سینه ام از تابِ آن گردیده ریش
از که جویم یارب این آئین و کیش — در دهان هر دمم زان سوزنیش
هر کسی کو دور ماند از اصلِ خویش — باز جوید روزگار وصلِ خویش
مدّتی در بحر بیچون بوده ایم، — ماهی بی رنگ ذوفنون بوده ایم
بی کم و بی کیف و مکنون بوده ایم — زین خیال و خواب بیرون بوده ایم
بی خود از خود، همچو مجنون بوده ایم — عاری از این نقشِ مفتون بوده ایم
سایهٔ بالِ همایون بوده ایم — خالی از معرفت اکنون بوده ایم

هرچه بودیم از عدم سر برزدیم
دفترِ عشّاق را مسطر زدیم
نقشِ امکان تا بران دفتر زدیم
همچو مرآتی، بخاکستر زدیم

اصل ما از کشور بی رنگی است — تا اسیرِ قیدِ رنگم تنگی است
رنگ را بگذار در بی رنگ رو — بشکن این قیدِ طلسمِ سنگ رو
بازشاهی را سزد ساعد شاه — نه درین ظلمات چاه تنگ جا

Marfat.com

تا بہ کے اندر قفس سازی درنگ — قصۂ طوطی بخوان گر دارِ ننگ
خویش را فانی بسازد در قفس — لب ببند و بند کن آندم نفس
رمزِ مُوتُوا قَبلَ اَن تَمُوتُوا بخوان — تا شوی فارغ زدورِ کہکشان
بندہا بگسل تو از بندِ نفس — ہر دمت آتش شود پیکر چو خس

باز آئیم بر سر اصلِ سخن
متحد بودیم در اصل وطن

بحرِ بے پایانِ وحدت جوش کرد — عاری شد از کثرت و خاموش کرد
جوش آن زان منشۂ گاہِ جود بود، — زانکہ آنجا بودہ است نام وجود
پرتوِ آئینۂ جود و وجود، — نقش بندانِ عدم اندر وجود
از عدم معکوس مرآت آورد — تا غم و شادی بہ اثبات آورد
زلفِ کثرت را ز غم برباد داد — خال وحدت شادی امداد داد
خال وحدت بزم گاہ ناز خواست — زلفِ کثرت را دران انباز خواست
در حقیقت شکلِ مرآت از عدم — سر کشید در بزم گاہِ شاد و غم
چونکہ راز وحدت این آواز کرد — جادۂ سفلین ترین آغاز کرد
زانکہ ناز اوج میخواہد حضیض — تا شرورات عدم گردد عزیز
مسکنے با نامِ امکان ساختند — باز و شاہی را دران انداختند
دستگاہ سفلی بس نیرنگ بود — مقصد از آن رزم گاہ جنگ بود

Marfat.com

بس کف دست حنا بندِ ز رنگ　　مختلف الوان به بست با شور و شنگ

باز فرمان شد ز حق در ما سوا

درس معرفت بخوان از پیشوا

از زمین تا عرش از فرمانِ رب　　رنگ و بوی مختلف، ساز و طرب

می زند نقاش نقش بے درنگ　　صد هزاران شیشه را از نوع سنگ

این چنین نقشِ نباتات و شجر　　ماورای عقل و بنگر خشک و تر

حکم رب اندر بروز و در کمون　　جاری اندر بزم گاهِ کاف و نون

بیشۂ حیوان که اندر بحر و بر　　نیست از احوالِ شان جز رب خبر

بوده از نوعِ درنده چون پلنگ　　دیگر از انواع ماهی دان نهنگ

وان دگر مرغیکه آب و دانه اش

قوتش آتش خوان و هم کاشانه اش

هوشدار نالہ ہای عندلیب ،　　او چمن جویان و ما وصلِ حبیب

چشم آن آئینۂ گل بوده است　　عکسِ گل در چشمِ بلبل بوده هست

از عدم ما سر زدیم اندر وجود　　بس همان شکل خیالی وا نمود ،

طوطی را هر گون سخن آموختند　　قمریان طوقے به گردن دوختند

پیکرِ طاؤس بس زیب و فراست　　قیمتش کمتر از ان بال و پراست

باز و شاہی چونکه پروازش بلند

ساعدِ شاه مکنش ، نازش بلند

Marfat.com

قصهٔ آورده‌ام دارید گوش — راز هستی را بجوزان پرده پوش
از پرنده تا چرنده تا وحوش — کوس هستی میزنند طبل خروش
نوبت اندر شیوهٔ انسان رسید — کشورِ ناز و محبّت شد پدید
زان سبب آن محرمِ راز آمده — عقل کل محبوب و ممتاز آمده
در جمال و حسن و اقوال و فهوم — از ملائک برتر آمد در عُلوم
صورتش در زیر چرخ واژگون — سیرتش از عقل ماسوا برون
من چه گویم وصفِ آن را در جهان — دوسرا آماده کرد رب بهرِ آن

بوده است محبوبِ ربّ العالمین
بهرِ نقشِ پای آن ما در کمین

اصل ما و نسلِ ما در کوه آن — پیروی داریم ما با جسم و جان
تا دمی داریم ما انشاء کنیم — تا که اصل خویش را پیدا کنیم
قاب قوسین هر زمان می‌خواندهٔ — تا به "او ادنیٰ" چرا در ماندهٔ
اصل اصل ما بود اندر وجود، — ظلِّ آن شد منعکس چون نارود و
فوقیت بر ناردانِ نور بود — نور احمد دانِ بس زانجا فزود

اصلِ ما و ماسوا از نورِ اوست
اینچنین آن نور احمد نور جوست

دامنِ این راز بس بوده دراز، — بخیه زن آنرا دمی کوتاه باز
باز گو آن نورِ احمد از کجا است — از احد میدان که آن نورِ خدا است

Marfat.com

در نزول و در عروج و در کلام　　هر دو عالم با محمد شد تمام
آن دو چشمِ های و هو اندر دو میم　　یافت انجام دو عالم از کریم
در کرم شد رحمۃ للعالمین
خاک پایش بهرِ ما شد انگبین

شرح

آگاه باشید ای عزیزانم که مولانا در آغاز کلامِ خویش افتتاح به بشنو از نی کرده بودند۔ با عالم در تحیّر مانده بود که آیا نے چگونہ حکایت خواهد کرد۔ زیرا که حکایت از خواصِ بشر است نہ از نے۔ باز در ثانی خود شان فرمودند که وز جدائیها شکایت میکند وحالا این ثانی از اول هم عجائب تر بنظر میدر آید۔ بنا بران مفهومِ اول که نے بوده از ظاهرش منصرف گردیده راجع به مجاز خواهد گردید واین هم در محلِ خود بیان گردیده۔ لاحاجۃ الی الثانی۔ وباز این حیرت متوجه خواهد شد که جدائی آیا از کجا بوجود آمده تا که شکایت ازان خواهد کرد۔ بنا بران فرموده اند: "کز نیستان تا مرا ببریده اند"۔ زیرا که نے را نیستان می باید۔ پس نے میفرماید که مارا از نیستان بُریده اند۔ باید آن نیستان را بیان کافی می نمودند تا که سالکان جادۂ آن راه را سهولت بکف آید، بنا بران عذر فرمودند که:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح دردِ اشتیاق

Marfat.com

آری شوق وذوق اشتیاق زبان کلک بیان از خویش رفته قدرت تحریر آن ندارد ولیکن اینقدر میتوان گفت ۔ قطعه :-

هرکسی کو دور ماند از اصلِ خویش
باز جوید روزگارِ وصل خویش

و باز از شکایتِ نے معلوم خواہد شد کہ ہر شخصے و افرادی را کہ سراپا بادِ غربت وزیدہ پس از محفل و ماوای اصلی خویش منقطع گردیدہ بلکہ واصلے کشور اجنبی ساختہ شدہ باشد آیا مرام آن درین غربتکدہ تنگنای حیرت چہ خواہد بود۔ آیا اسیر این چاہ ظلمت را مختار کردہ درمیان این دو امر کہ آیا این بن چاہ غربت را اختیار و سکن دارید و یا مقتضی اصالت وادی خویش در پیش است این سخن معلوم است کہ ایشان عدم انقضای انفکاک وطن اصلی را نخواہند بدست آورد ولیکن مانند دست مجنون نارسا و دامن محمل بند گفتہ در بادیۂ امکان در شوق و ذوق اصل خویش سرگردان تا کہ مصاحب بدرقہ روان بزمگاہ کشور ازل گردیدہ و ثقالت بار امکان را فرو فگندہ و از می سرشار جام جہان نمای محبت اصلی خویش بکف آوردہ تا اندک اندک غبار دیدۂ امکان را پاک ساختہ شاید کہ پیکری یا سامعہ یا شامۂ امارات و یا نکہت از ممالک اصلی خویش بظہور انجامد پس این سخن از جملہ عین الیقین بودہ است کہ دانا و ہوشیار کے آن محبت اصالت وادی حقیقت بشریت را برہم زدہ پس این بن چاہ ظلمت را مختار خویش گرداند این کار از ماورای عقل خواہد بودہ باشد کہ حقیقتِ بشر را با حقیقتِ خناش مبدل سازد۔ آری این سخن نیست مگر در آنانیکہ کمتر از بہائم اند۔ پس مایان دستِ سخن را از آنان برداشتیم بلکہ سخن بر احوالِ آنانست کہ رِجَالٌ لَّا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَّلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللّٰهِ ۔

Marfat.com

تا گرو در عالمِ امکان شدم　　یوسفِ گم گشته در زندان شدم
پایمال نفسِ نافرمان شدم　　رفتم از خود بی سر و سامان شدم

من بهر جمعیتے نالان شدم
جفت خوش حالان و بدحالان شدم

"من" بود مقالهٔ مولاے روم　　چون عسل بوده مصفے آن ز موم ،
گر صفا ساز عسل از موم خویش　　میشوی آن دم شفای قلب ریش
موم را در آتش عشق آب کن　　شمع محفل سازش و بے تاب کن
تا نگردی راست در راهِ خدا　　شمع محفل کے شوی اے کج نما
یا کہ "من" آن کاملِ مطلق بود　　نور خورشید وفای حق بود ،
کامل ہست بے ریب بے شک کامل ہست　　آتشِ طور و چراغِ ہر دل است
باز گو احوال خوش حالان و بد　　ہمچو خورشید از پسِ سایہ دَوَد
باز شاہی شد رہا از لامکان　　بہر صیدے جانبِ سفلی روان
پای بندِ زلفِ خوبان شد دریغ ،　　آفتاب سایہ پرور زیر میغ
نالہ میکردم بہر یک از فراق　　تا شود آگاہِ درد و اشتیاق
نالہ ام چون نبضِ بیمارِ گران　　گشت اندر مکر امّارہ نہان
بارد از دیدہ دمادم اشکِ غم　　تا شود مقبول از حسن کرم ،
زین سبب با ہر یکے نالیدہ ام　　چون عرق با روی شان بالیدہ ام
برامید آنکہ ہم انبازِ ما　　تا بہر پردہ شوند دم سازِ ما
تا بنالند ہر یکے مانندِ من　　از فراق اصل در حُبِّ وطن ،

یا کہ بودند از صفاتِ کبریا
از جلالی و جمالی در قفا

Marfat.com

گر نماید رخ دم وصف جمال — تشنگان یابند ز و آبِ زلال
از جلالت گر رسد آن وصف پاک — مظهرش را می کند یکدم هلاک
بر رخِ آئینه است تا بد جمال — پاک گردد از کدوراتِ خیال
گفت مولانا ز خوش حالان و بد — تا نظر در مظهرِ آن هر دو کرد
ورنه اوصافِ خداوندیست پاک — مظهرِ ایشان نگردد مشتِ خاک
در مظاهر بنگرید از نیک و بد — ورنه اوصافِ خدا پاک اند زحد
یا یکی قالب دیگر آن روح پاک — هر یکی پابند دامِ مشتِ خاک
چهار عنصر با دماغ نفس یار — تا کشند آن روح را در زیر دار

روح اندر پیکر تنگ و ثقیل
شد اسیر نفس دامِ آب و گل

پنج حسّ ظاهر و پنج کمون — در جهاد افگندهٔ امرِ فسون
ای دریغا عشرت بی رنگی رفت — پس خزان گشتیم در این دود و تفت
که بصلح آرد این آثار را — گل تواند کرد ایندم نار را
گو بدان این جا جهادِ اکبرست — نور از نار هر کجا فوق و سراست
لیک گفتا اعدلوا حق آشکار — توسنِ عدل است بنگر استوار
توسنِ سرکش بنه زیرِ لگام — یا بکن باز ور و آو سازش غلام

آب و خاک و آتش و نفس و هوا
تا شوند آن دم غلامِ بادشاه

Marfat.com

باقبای عشق گردند جای گیر — بس بدان با اِعْدِلُوا تقویٰ پذیر
جادهٔ رازِ محبّت یافتند — زان تماشِ معرفت را یافتند
شیوهٔ رازِ محبت بی بهاست — کعبهٔ دل را همان قبله نماست
روح را هم دوش هم پرواز اوست — میل بازشاهی و دم ساز اوست
میل آن آشوب سرور داشته — خانهٔ دل را منوّر داشته ....

عشق میدان موج دریای کرم
ناپنهان دل است واشک غم

شرحِ نسیمی

باز مولانا میفرمایند که زمانیکه من تفرقه پذیر اصل خویشتن گردیده ام با خواص خویش از عالمِ علوی نزول فرموده ام تا از ذروهٔ اوج با حضیض سفلی در رسیدم۔ بسا بادِ حسرت وزیدن گرفت پس هجوم اغبیرهٔ یاجوج حوادث از شش جهت خیامِ ظلمت را فگنده تا جادهٔ اصلی را از نظر محو گردانیده بجز از کوسِ هجران در پردهٔ گوشم دیگر همه آواز نغمات ازلی برهم خورده راه مسدود گردید۔ ولبا داغِ هجران اصالت غالب گردید که طاقتم طاق شد۔ بنابران بهر جمعیت از پیکر خویش که از عالمِ امر و نیک بختان بوده ویا از عالمِ خلق که از بدطینتان خواهد بود عرض حال خویش را به ظهور رسانیدم چونکه بعض را در صحیفه منظوم تحریر نموده بودم باز در ورقه نشر نباید تکرار کرده شود از آن جمعیت بدحالان و نیک حالان یعنی معلوم بادای عزیزانم که پیکرِ انسان را خالقِ دانا و دارای راز و نیاز باتنج حسِ ظاهر

Marfat.com

و پنج حسِ باطن بشر را همنوا و هم راز گردانیده است و معلوم خواهد بوده باشد که پنج حس ظاهر از قبیل آئینه داران ظاهر تصویر بشر بوده اند۔ پس تصویر پیکر انسان از عدم در مرآت وجود جلوه گر گردیده است و چونکه عدم را شرِّ محض خوانده اند آنها را نیز از جهت شرارت عدم باید از قبیلۂ شر و بدحالان شماریده شوند و آن پنج حسِ باطن که گاهی در جنب عالمِ امر نظارۂ دارند و گاهی همنوا و همراز عالمِ خلق اند چونکه مسکن و مأوای شان و خویشی و پیوند با عالمِ سفلی دارند و باز از لطائف پنجگانه نظر بہ محلِ شان اگر کرده شود باید ار تبلۂ بدحالان شمار کرده شوند ولیکن از جملۂ خوش حالانند زیراکه مرکزِ ایشان فوق است و اثر پرتوِ شان در عالمِ سفلی فگنده با هر گونه الوان هیکل ظلمانی را منوّر خواهند گردانید و بسان بدرقۂ عالمِ بالا بوده اند تاکه ره روان عالم سفلی را بہ منزلت رسانند و راه نمایان اند پس رهنمای کنند

کاروان شیوۂ افکارِ من ، از عدم پویندۂ آثار من ...
خون چکد از مردمک ابصارِ من زین دم آشفتۂ سرشارِ من
"هر کسی از ظن خود شد یارِ من از درونِ من نجست اسرارِ من"
هر گمانی هر که از خود داشت کرد با من و اسرار من از صف و فرد
لیک اسرار مرا آگاه نشد از خیال وهم سر بالا نشد
خود بخود می آورد ظن و یقین گرچہ باشد در حقیقت غیر ازین
عنصران مختلف در شور و شر مشکل آمد حل رمزِ مختصر ،
چونکہ عنصر راست در طبعش خلاف رزمگاه آماده و تیغ از غلاف ..
لیک اندر حکم یزدان منفعل همچو سیمابیکہ در دامان گل ..

Marfat.com

جمله عنصر گر شوند با یک مصاف — میرود از عالم امکان خلاف
بسکه بی رنگی به قیدِ رنگ شد — در مزار زندگانی جنگ شد
جنگ عنصر دان جهادِ اکبر است — زانکه در عنصر همین کرّ و فر است
نفس را طالع شده اینجا ز طبع — پیروی شیطان مانندِ ضبع
این همه گر دید یارِ من ز ظن ، — کی شوند واقف ز اسرارِ کهن
حکمتِ یزدان ورای علم ما است — علم ما در کهنه آن میدان خطا است
عالمِ علوی به اطوارِ دگر... — پیکرم را ریخت انوارِ دگر ،
گشته اند با صورتِ ما متحد — صورتِ بی سیرتم را مستعد

بی خبر از سیرت اسرارِ من
جملگی از وهم وطن شد یارِ من

از دو عالم پیکرم آماده است ، — باب اسرار زبُن نکشاده است
رزمگاهِ این و آن بنموده بود ، — بس جهادِ اکبرش فرموده بود
غالب آید هر یکی با دشمنان — فتح سازد باب اسرارِ نهان
فاتحِ اسرار ابواب کمون — در محبّت خانهٔ راز بطون . . . .
سوختن پروانه سان با شمع ذوق — اشتیاق آید به مشتاقان چه طوق
بال و پر را ریختن در راهِ دوست — فاتحِ باب سعادت آنِ اوست
بعد از آن صیقل زند آئینه را — خویش را یک بیند و بیگانه را
صاف شد آئینهٔ دل از کدر — می نماید بر رخش از خیر و شر

Marfat.com

شیشۂ دل گر شود خالی ز زنگ — می نماید بر رخش هر گونه رنگ
رنگهای عالمِ بالا رسد، — همچو نقش بالِ از عنقا رسد
دیدۂ دل را نماید اصل نور — آن گهرها عاری اند از چشم کور
چشم بینا باید و فکرِ سلیم — تا شود در راهِ مولا مستقیم..
شیوۂ دل از کدورت صاف کن — جانب اصلت برو انصاف کن
نه ز اصلت آگه و نه مشتری — مرغِ بی بال و پری چون می پری،
قصّه کوتاه کن بگو اصل سخن — کیست از ظن یارت ای پیر کهن
گفت روح از اوج زیرین نفس بود — صورت هستی بران هم دست بود
گوهرِ خمسه ز اوج آرد نزول — همدم روح اند مانندِ رسول
خمسۂ سفلی به نفس انباز بود — شمعِ محفل در دهانِ کاز بود

هر یکی با همنوائی سوخته
لیک اسرارِ مرا ناموخته

سرّ اسرارِ من از ناز دگر — باز پروازم به سیر منتظر
سیرِ من یک گام ترکِ ماسوا — گام دیگر میرسد با تخت شاه
لیک می باید شوی چون جام جم — در بغل بنمایدت رازِ قدم
پیکرت آئینۂ اسکندریست — رُخ نماید هر کجا عکس پریست
بشنو از انجام شرع آغازِ عشق — هر دو عین جاری در کُهسارِ عشق
هر دو را یکجا کن و انباز کن — سیرِ انفس را از آن آغاز کن

Marfat.com

جمله را در بحرِ وحدت محو کن — سکر را بگذار و میلِ صحو کن ،
آخرین صحو است انجامِ سلوک — جادۂ شرع است بی ظنّ و شکوک
هر که در این راه کامل می شود ، — با شریعت صاحبِ دل می شود
ذرۂ از سکر گر پیدا شود — ناقص است از شرع گر بی جا شود
پس شریعت جادۂ نازِ رسول — عاری از شرع هر چه آید نا قبول
سالکی گر یافت اندر سینه نور — نه ز راهِ شرع نه در دل حضور
نورِ آن از نفسکِ امّاره دان — نه بود آن نور دین نه دین بران
نور دین از قلب بوده با حضور — بنگر ای خواجه تو بر قولِ رسول
نورِ قلب از عالم جود وجود ، — تا به اخفیٰ این چنین انوار بود

اصل آن انوار از امرِ خدا است
هادی اند با صورتِ ما آشنا است

شرحِ نسیمی

این سخن را در مدرکه قرار باید داد که هر الفاظی را قوانینِ موضوعه خواهد بوده باشد که خلافِ آن کردن در قوۂ خطا است ۔ بنا بران فرمودند که لفظ هر اگرچه در لسانِ فارسی سور موجبۂ کلیه بوده است ۔ امّا به مقتضای حال و مقام بس درینجا استعمالش درکمون و بطون خواهد بوده باشد ، نه در ظهور و بروز ۔ زیراکه مولانا مفهوم حقیقی بشریت را در دلقِ مجاز درهم درآورده بس درمیدان بزم گاهی خیال جلوه گر گردانیده است باید که این دامانِ خیال مجاز را به جانب ابواب حقیقت متوجه گردانیده شاید که واصل

Marfat.com

گلزار حقیقت گردید۔ وچونکہ مفہوم این بیت آنفاً منقوش گردیدہ بود در منظوم ومنثور ثانی درین محفل تحریرش را اقلم بدوشِ خود نپذیرفت زیراکہ تکرارش از قبیلِ عبث وبی فائدہ درنظر میداریم۔ بنابران اکتفا بہ ماقبل کردہ است قلم را باز داشتہ از تصویرِ آنھا درین مقام۔

اشعارِ سیمی

جام سرشارم کم از منصور نیست — جوششِ عشق است مئ انگور نیست
پرتوِ آن نور جز در طور نیست — دیدۂ خفاش را منظور نیست
تسرّ من از نالۂ من دور نیست — لیک چشم وگوش را آن نور نیست"
گرچہ لفظِ من ز دیگر من جداست — شش جہت میدان بہ کعبہ آشنا است
ہریکی با قبلۂ دل راھنما است — بر مثالِ کعبہ وقبلہ نما است
قصۂ دارم زمانی گوش کن — ہوش را در آن کن وخاموش کن
بحرِ دل آیا چہ غوغا می کند — ماھیان را درس مولا می کند
خود چرا گشتہ اسیرِ آب و گل — بودہ است دربند زلف قال وقیل
زانکہ او از عالمِ امر آمدہ .... — حالت بی کیف درکم آمدہ ....
ظاھرش دارد شرارات عدم — از نگاہ باطنش، صد جام جم،
ظاھرش مانندِ آن دامِ صفیر — مرغ تا در دام آرد مرغ گیر
چشم ظاھر بس عدوِّ جان ودل — شش جہت نظارہ اش بر دام دل

Marfat.com

گوش در سمع جهان گفت و گو — بازبان گوید سماعش را بگو .....
تا زبان شد درمیانشان ترجمان — بهر دل گوید فلانی با فلان
چونکه بوده طبع ایشان از عدم — جز شرارت نیست ایشان را کرم
کارِ ظاهر بین همین میدان و بس — بر شرینی بین تو احوالِ مگس
لیک بر هر حال ظاهر بنگرد — باز احوالش به باطن میبرد
دیده دید و گوش بشنید و زبان شد مشتری — پس تو احوالِ همه رمز باطن بنگری
دیده گر با صورتِ ظاهر رسید — میل خاطر جانبِ دل میدوید
گرچه حسنِ ظاهر و باطن جداست — در مذاق یک دگر چون کهربا است
حُسن ظاهر بین بصورت آشناست — حسن باطن را نظر با تختِ شاه است
حسن باطن در مذاق راز عشق — حسن ظاهر در وثاق خاک خشک
حسن ظاهر بین بسر دارائی حی ، — ناز باطن با نوای نای و نے ،
حسن ظاهر بر رُخِ برگِ گل است — حسن باطن نشۂ جام مل است
گر شود اسرارِ من اندر بروز — همچو شب از نورِ خورشید است روز
طبعِ خفّاشان ازان بگریخته — صبح صادق را به شام انگیخته
پس چراغِ دیدۂ دل دیگر است — روغنش از جادۂ پیغمبر است
سر بنه بر جادۂ رازِ نبیؐ .... — نورِ دل بازیتِ آن گردد قوی
چشمۂ چشمِ ولی زان چشمه است — نورِ چشمِ اولیا زان وسمه است
بر چراغ دل فلیته ساز کن — روغنش از جادۂ ممتاز کن

Marfat.com

آنزمان دل زان منوّر می شود　　محفل اسرارِ داور می شود
می شود از سرِّ پنهان باخبر　　تا نهد در چشمهٔ خورشید سر
راز دار از نالهٔ دل می شود　　چشم خوبان را مقابل می شود
ورنه در ظلماتِ چاه گوید دریغ　　چشمهٔ خورشید گردد زیر میغ
ما اسیرِ قید و بندِ آب و گل　　غرق خوناب ایم یارب منفعل
ننگ دارد برچه ما دیوِ لعین　　بر تبسّم بنگرد بر ما زکین ،
ما درین حالات و در رنج و تعب　　دهر آتش گشته و ما چون حطب
لذتِ دنیا عجائب نارشد　　با سمندر یار و با ما مارشد
بار اشجاران برفت شد بی ثمر　　لذتِ دنیا بکرد مان را کور و کر
یا ثمر بسیار گشته شد خراب　　در دهانِ بی نوایان شد تراب
از کجا یابیم اثمارِ شیرین　　دیو دزدیده سلیمان را نگین
گشته حالاتِ سلیمان سخت تلخ　　همچو آبِ تلخ دان در ملکِ بلخ
تلخی اثمارِ ما هم همچنین　　از نگاهِ کج روان کج جبین،
چشم ظاهر گرنه بیند سیرِ دوست　　برکنش از بیخ و بن نبود نکوست
گوش گر نشنید از بزم روان　　نغمهٔ اسرار ملکِ لامکان
مهر زن آنرا که آن در کار نیست　　زانکه او را سمعِ آن اسرار نیست
گوش دل باید به اسرار یقین　　چون سلیمان را بود نقشِ نگین
ای زبان هرزه گو جز آن مگو　　زانکه اسرارِ دل است نه رنگ و بو

Marfat.com

پرتوِ عشق است گر اید بی درنگ ، مثل طور اید برقص هر گونه سنگ
ذره زان افگند حق در کوه طور شد بسانِ صوفی در رقص و سرور
شعلهٔ آن بر دلِ منصور زد ، تا که بر دار انا الحق گشت و فرد
یافت چون پروانه اسرار کمال خویش را انگیخت در شمعِ وصال
بایزید هم گفت زان حال محال چونکه شد محو جلالی یا جمال
هر که اندر بحر یزدان محو شد موج آن از سر کردان نه صحو شد
گر به اوجِ صحو می آرد قدم می توان هر عضو گردد جام جم
زانکه اجزاء میشود مائل به کل یابد آن اسرار را زان جام و مل

می شود از سر پنهان باخبر
تا نهد در چشمهٔ خورشید سر

شرح نسیمی

اینجا باز مولانای روم فرموده اند که " سرِّ من از نالهٔ من دور نیست "
شاید که درینجا مقصود و مرامِ مولانا ازین سخن بیانِ عجز خویش را در قبا ظهور درآورده
تا در بزم گاه بروز هویدا گردانیدن بوده باشد. زیراکه رموزیکه درمیان عاشق و معشوق
وقوع دارد آن از تخیلات قوای بشریت بالا خواهد پرواز داشته باشد. یعنی مُدرکهٔ
بشریت در درکِ آن عاجز و بی کار خواهد بود. بنابران جلوهٔ آن رموز در آئینهٔ
تخیلم پرواز نموده بود تا در رسیدن جلوهٔ آن هوش را از سرم فگنده طاقتم طاق

Marfat.com

گر دیدہ دیگر درک آنرا نتوانستم کرد۔ بنابران تعبیرش را بسرّ نمودہ ام۔ زینجہت گفتہ ام سرّ من از نالۂ من دور نیست۔ زیراکہ نالۂ دردآلودِ من از غیر اختیار بسانِ موج بحار سر برزدہ ہردم تقاضای اوج را دارد۔ بسا موجِ نالہ ام در پردہ گوش سامعان آتش افگندہ است ولیکن گوش وچشم ظاہر قابل درک آن اسرار مکون نخواہد بودہ باشد زیراکہ این آلاتِ ظاہر از قبیلۂ جاسوساتِ دل خواہد بودہ باشند۔ وبس حقیقتِ اسرار درخانۂ دل جلوہ می توانند کرد۔ بسان عکوس خورشید درمرآتِ دل۔ بسا خانۂ دل را منوّر ساختہ وہم ادراک آثار آنرا دل نمی تواند درک کرد۔ اگرچہ درکنہ ذاتش بجز از تحیّر ادراک نہ واین جاسوسات ظاہر باترجمان زبانِ دل را درآرزو و انزعاج خواہد افگندہ اند وبس۔ وجادۂ اطمینان وفرحت ازجانب دیگر بوجود خواہد آمدہ۔ زین سبب جادۂ خفّاشان را بجز از ظلمت شام دستگاہ فرحت نخواہد بوجود آمادہ شدہ باشند۔ از این راہ گذر میتواند گفت کہ جادۂ امکان را ظرف مختلف درکار است۔ زیراکہ درآن انواع بی شمار است ولیکن آن ہمہ بسان آرزوی درمرآت خیال است۔ وجود وحقیقت آنہا را بہ ثبوت نرسیدہ بمانند یک افکار است۔

Marfat.com

شعر نسیمی

خاموشی جز سرمه را منظور نیست — در حریم چشم آن مفکور نیست
شمع فانوس وفا جز نور نیست — جاده ناز است و منزل دور نیست
در چراغ طور جز آن نور نیست — زان فتیله پنبهٔ مغرور نیست!

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

هوش دارید این دو را اندر مثال! — ثانی را کرده به اول اختیار!
ای خوشا الفاظ های بی نظیر — در حواس خمسه باشد جای گیر
رشتهٔ الفاظ های بادرر — خفته اندر صدر انسان مستطر
قیمت هر یک وجودانی بی بها است — زانکه با اسرار وحدت آشنا است
زیر دامان شام را بنگر سحر — صبح عریان سر برآرد منتشر
واز کن تحریر الفاظ منیر — تا شوی آگاه از ما فی الضمیر
دفتر عشاق را میخوان بناز — تا شود زان دیدهٔ عشاق واز
شرح اسرار سعادت بوده است — مخزن راز هدایت بوده است
کاروان عشق را هرگون پیام — میرسد از مخزن اسرار عام
جادهٔ راه یقین انباز او — کاروان مستقیم از راز او...
تا بیابد نشئهٔ دوران ناز! — باز خواند سورهٔ اخلاص باز
یا جان شود بر در میخانه باش — ساغر می پُر کن و مستانه باش

Marfat.com

جان بدان روح است و رُوح امرِ خدا — نیست در فرمان آن چون و چرا
جان ما یان هم بود امرِ الله — امر حق را کے بود این ماجرا!
هیکلم فانوس کن در شمع جان — تا بیابد راز پنهان در عیان!
جان یقین امر خدا ای بوالهوس — روح را دریا بخوان قالب چه خس
بر سر دریا روان خس بیخبر — زیر دریا پُر صدفها از گهر
جان ما در قید و بند یک نفس — میکند غوغای هستی چون مگس
در قفای نفسک بدخواه دون!! — گشته است در خدمت دون واژگون
چشم وا کن سر به شاهنشاه فگن! — تا بدانی مکر زالِ پیره زن!
بس درین نوع بلند آغاز خود — باز وشاهی شو درین پرواز خود
مُرغ روحت را وفا آموختند — چشم حرص باز دنیا دوختند!
تا شود مائل رخش بابی نیاز — عُذرها خواهد کند آن باز باز
خالق حیٌّ و توانا از کرم! — در بروز آورد آدم از عدم!
از همه بالاتر ابن آدم است — تاج شاهان است و روح اعظم است

از اَحَد با احمَد اسرار به ما است
پرتوِ انوارِ خورشید خدا است!

روح پاکش را خداوند آفرید — در مذاقش آدمیت شد پدید
بار ثانی حلقهٔ میمِ دیگر! — از محمّدؐ یافت اکمال بشر
این دو میم از چشمهای هایِ هوست — این دو میم زان دو چشم هونکو است

Marfat.com

ای برادر گنج بی پایان نگر ! ! نیست اسمائی خدا جز در بشر !
کشور انسان ازان اسرار یافت مردمک در دیدہ اش انوار یافت !
صورت خاکی بخارج نقش بست جان بی رنگت ازان گردید مست !

جان درینجا با چہ سامان آمدہ
تا اسیرِ دام زندان آمدہ

چونکہ از بی رنگی آمد تا برنگ کرد اندر کشور رنگین درنگ !
تا خبر یابد ز اسماء خدا از مربی وز دیگر یک راہ نما !
در طلسم رنگ و بو از خویش رفت جانب اسماء رب درویش رفت
این جہاں را آب خوانند و شراب یک قلم دیدہ نبودہ جز تراب !
ہمچو ماہی می طپد در خاک خشک نکہت گل کردہ گم آثارِ مشک !
جوی مشک رازِ عشق نازِ یار کشور دل را بسازند باوقار
بودہ ہریک را پیام از اصل جا رازِ عشق چون نکہت بادِ صبا
چون نسیمِ صبح با بادِ صباء نامہ می خوانند بہر ماسواء
زینسبب بلبل بنالد در سحر زانکہ می آرد صباء از گُل خبر
صوفیان در مسجد و محراب ناز سجدہ گاہ پرآب سازند بی نیاز !
عاشقان درسِ محبت داشتند جامِ سرشار سحر برداشتند
مرغ جان از بامِ عرش آرد صفیر جام می از دامن خورشید گیر
چرخ را سرگشتہ بنگر در تعب این زمین تیرہ تا آن عرش رب

Marfat.com

روز شب هم در مذاقِ آفتاب! گر برسم آتش وگر رسم آب
جملگی در خدمتِ ما خشک و تر ما بخوابِ غفلت از خود بی خبر
چهار عنصر با هوای نفس بود! شیوهٔ امّاره را هم درس بود!
خاک را دامان سفلی بیخته آب حیوان را دران آمیخته!
دیگران میل هوائی داشتند خاکیان اندر زمین گل کاشتند
مائل خاکت شوی زان گل شوی! بر سر دستار صاحب دل شوی
مرکبت سوی هوا گر تاختی نقد انسانی ز کف می باختی
مسکنم اندر رجاء و خوف و بیم در زمین غرق در دریا دو نیم
دارم از فضلت خدایا بس رجا تا شوم دریاء رحمت را شنا
گر شوم غوّاص بحرِ معرفت!
غوطه خواهم خورد درشان صفت!

Marfat.com

شرح نسیمی

مولانا فرمودند : " تن زجان وجان زتن مستور نیست "

یعنی علاقه است میانِ جان وتن که یک بدیگر موقوف است، بسانِ هیولیٰ وصورت دیگر اینکه شاید که مرام ومقصدِ مولانا این بوده باشد که درین مثال مثنویت رامن درکتابِ خود بدو اعتبار منظور نظر خود داشته ام - زیراکه درلفظ ونقوش اعتبار عالمِ خلق بوده است - ودرحقیقت ومعنی لحاظ عالمِ امر داشته باشد - بنا بران این مثال شامل حال طرفین ہست اگر نظر بظاهر بینش دیده مردمک جهان بین کرده شود جان راعین تن پندارند وتن راعینِ جان - ازجهت حلولِ جان دربدن بسان حلول سریانی . مثلاً بسان سفیدی کاغذ درکاغذ که عین یک دیگر گردیده اند - اگر بالفرض والتقدیر سرسوزن را درمواضع ازمواضعِ بدن نهاده شود فی الحال درمدرکه جان بحصول پیوندد - واینچنین اگر حبس نفس نمایند اثر کوائف آن در بدن به ظهور خواهد رسید بنابران جان راعین تن وتن راعینِ جان فرمودند - وباز اگر هوش وفکر را به جانبِ حقیقت افگنید پس درمیان تباین وتباعد ازحد فزون است - زیراکه این جان مایان ازاثر عالمِ امر است که آن امر خداوندیست وبسانِ کلیت وجزئیت هم میتواند گفت . وحقیقتش ازادراک مایان بیرون است زیراکه آن ازعالم بی رنگی وبی چون است ومایان وادراکِ مایان ازرنگ وبوی عالم دون ہست - بسا بمانند چون وبیچون است چنانچه در تفرقه مظهور وکمون -

Marfat.com

شعرِ نیمی

از دبستانِ ازل آواز داد — درس نی خوانید بر کون و فساد
بر سرِ اتّاره تیغِ لاَ نهاد — هیبتِ دیرینه در عنصر نهاد
"آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد، نیست باد"
دمدم از نای است در نی آتش است — لیک چون بادِ بهاران دل کش است
نی بجز از نائی کے دارد صدا — نالهٔ عشق است و راز ما سوا
چون ندای ما بکوه از ما بما است — نائے و نی را طریق ما جرا است
از طریقِ وحدت آمد هر دو یک — رمز عشّاق است بدان بی ریب و شک
بی نوای نی همه از نای اوست — نی صفیر مرغ شاهنشاه اوست
بهر آن میخواندمش آن کاملی — آتش پنهانِ آن در هر دلی
کاملش خوان بلکه فردِ کامل است — شمع آن روشنگرِ هر محفل است
نیست کامل را بجز گفتار حق، — چونکه شد رمی و انوارِ حق،
ذکر حق را جادهٔ عنوان از وست — زخم ناسورِ جهان درمان از وست
ما اسیرِ نفس بدخواه دلیم — داغ هجران خوردهٔ آن محفلیم،
نفسِ بد، دل را مکدّر ساخته — از پرِ طاؤس بستر ساخته
خواند افسون گوشِ دل را روز و شب — تا بازد واژگونش از نسب

Marfat.com

فضلِ یزدان رهنما داریم ما　　جادهٔ اصل وفا داریم ما
پاک سازد جادهٔ ما از شکوک　　وانماید کشور اصلِ سلوک
تا شود علم الیقین دم سازِ ما　　در رهِ حق الیقین انبازِ ما
باز کن آغاز در عین الیقین　　فتح ابوابِ سعادت در کمین

بادهٔ حق الیقین اسرار محو
جادهٔ عین الیقین دارای صحو

بادهٔ حق الیقین شرار شد　　غرق شد منصور سر بر دار شد
خواند اسرارِ انا الحق شد بدار　　زانکه اسرارِ نهان خواند آشکار
تا اَنَا اللّٰه گفت آنجا بایزید　　در فنا دان پردهٔ عصمت درید
باده نوشانِ فنا در شأن آن　　کوفتهٔ کوس وفا از لامکان
گفت اندر بیت ثانی "نیست باد"　　گر نبوده خیر آن را در نهاد
"نیست باد" میدان به نام مرده باد　　زانکه در آن تخم نبود جز فساد
یا مر او را حرص و کبرش دور باد　　هم دمِ ما باد تا مسرور باد
زانکه بادِ حرص و کبرش دور شد　　آتشِ نی بر دلش یک نور شد
زانکه باد کبر یا باد غرور　　سینهٔ صافان را بسازد بی حضور
"نیست باد" آن باد مانند بادِ خریف　　بهجتِ گل را کند خشک و ضعیف
گر از ان باد بهاری می وزد　　با ثمر بوده شجر زان می پزد
پخته سازد میوه های خام را　　با حضور آرد دل ناآرام را،

Marfat.com

گر وزد آن بانگ نای چون بہار　　کشورِ دل را بسازد لالہ زار
نیست باد اباد حرص واژگون ،　　کشورِ دل را بسازد بس زبون
نیست باد مانع اسرار عشق　　تا شود در جلوہ رمز نارِ عشق ،

نار عشق از نالہ ہای نی بدان
کشورِ دل را برد با اصلِ آن

شرح نی

ای سامعان عالمِ کون وفساد ہوشدارید کہ این زمزمۂ بانگی کہ از نی بظہور پیوستہ . از نی مپندارید کہ انشاء نی است بلکہ ایجاد نائی در نی بوجود پدید آمدہ است وبجز از آتش چیزی مخوانید کہ آتش فرہنگ دل است نہ از نار عنصری . البتہ آنرا باد تصور ننمائید کہ باد از آغازِ عالمِ عنصر ہویدا گردیدہ است لازم ممکنات ومحکوم عالم شر را خواہد بودہ باشد . می شاید کہ آتش است از آثار امواج گرداب محبت سر بر آوردہ تا سر انجام عالمِ کون وفساد را در صحرای وجود ہمنوای کاروانِ حقیقت گرداند . بنابران نائرۂ محبّت در قبای محبوب آراستہ آواز داد کہ ای عالمِ غربت وریزہ خیال وای برہم زدہ گان کشورِ　جادۂ وصال بسا دور فگندہ گان منبع آب زلال باید پنبۂ غفلت را از گوش مینائی غرور امکان برہم زنید تا گوش ہوش سماع فزای محبت را متوجہ نالہ ہای پرسوز نی گردانیدہ شاید کہ از گرد سوختگان ہجران عالم وصال را انباز وہمنوازِ نازونیاز جادۂ کاروان اصالت خویش ساختہ تا بدرقہ ناز خیال ادبستان تمنّای درس وصال را واپس آغاز خواہد کرد . ودر ثانی باز فرمودند کہ " ہر کہ این آتش ندارد نیست باد "

Marfat.com

یعنی کسی را کہ لیاقت این آتش نیست، نیست و نابود باد۔ یعنی در طینتش جز از فساد چیز دیگر را قابلیتِ نی۔ بنا بران قابلیتِ آن جز از شرارت چیزی نبود آن ہم جز از دعای شر چیزی نبوده ونہ بردو یا کہ مراد از نیست باد حرص و ہوای فساد آن مردود باد تا لایق بارگاہ محبوب باد۔

شعر

از دمِ عیسٰے مریم حی فتاد　　نور خورشید است اندر نی فتاد
عشق شور انگیز پی در پی فتاد　　کوہ در رقص آمده در وی فتاد
"آتش عشق است کان در نی فتاد　　جوششِ عشق است کان در می فتاد"

رازنی را باز خوانم گوش دار
گوش سر بگذار آن را ہوشدار

شعلۂ نارِ محبت در جہان　　آتش افگند در دلِ پیر و جوان
راز آن از نازہای ندرت است　　عقل و ہوش اندر رہِ آن خجلت است
نغمۂ عشاق ملک دیگر است　　چشم و گوشِ این جہان از وی کر است
ندرتش از عالم بے رنگ بود　　ملک امکان از نگاہش تنگ بود
نکہتِ گلزار آن بی رنگ داشت　　زین خیال زندگانی ننگ داشت
پرتوش در پیکرِ آدم نمود...　　تا بخاکش قدسیان کرده سجود
ناگہان زان جلوه شور انگیز شد　　جام می از جلوه اش لبریز شد
آن دم نے جامِ دوران بوده است　　ساغر وحدت بجان پیموده است
نشۂ آن در فراق جان بود　　دم دم نی روح را درمان بود...

رمزنائی تا بہ نی انباز شد
بزم گاہ دار امکان ساز شد

Marfat.com

آتش و آب و گل و باد و هوا — از نوای نی بگشتند کیمیا
کیمیا میدان مس را زر کند — مرغ دل زین آشیان برتر کند
کیمیا میدان ز اسرار وفاست — دم دم نی درس انوارِ خدا است
"می" که اندر بیتِ ثانی یاد کرد، — نامِ معشوقش بدان فریاد کرد
می آن معشوقه یزدان بدان — تا بیابی هر دو عالم زان نشان
سر آن گر دد عیان معلوم نیست — نالهٔ عشّاق زان مکتوم نیست
پردهٔ حرص و هوا را بر کند — کشورِ دل را منوّر می کند
بابها از راز دل گرداز شد — مرغ بے بال و پری پرواز شد
در حریمِ عاشقان گر پر زنی، — سایهٔ بالِ هما بر سر زنی،
تا نوای نی بگوش سر فتاد — آتشی در خانهٔ ابتر فتاد
آن دل ابتر بنازش یار شد — همچو مجنون بر سرِ بازار شد،
واقف اسرارِ آن افکار شد — همدم عشّاق در گفتار شد

عاشق و معشوق و راز و عشق و ناز
در می و مینا نگر در شمع کاز

شمع محفل را زبان شد واژگون — کاز[1] بر سر میخورد با صد فسون،
شمع محفل را شود پرتو خزان — می خورد کازی ز دستِ گُل رخان
آتش عشق است می آید زنی — همچو نورِ خور که در پهلوی فیٔ
جوشش در می نواها در نی است — مثل نار و رشتهٔ شمع پے است
شمع گفتا من بیارم سر یار — بس سرش ببرید گفتا هوشدار
رمز آن پروانه را آموختند، — بر سر شمع فنا می سوختند

---

[1] کاز آلهٔ است که بذریعهٔ آن حصهٔ سوختگی شمع افروخته را قطع می کنند تا روشن گردد۔ "منه"

Marfat.com

سوخت تا خاکسترش دم درکشید — تا نگردد راز پنهانی پدید!
عاشقان مستند زان جام الست — همچو خورشید دوان بالا و پست
صوفیان را جادهٔ شرع مبین — می کشد در کشور عین الیقین!
شیوهٔ شرع آمده انباز عشق — حرف زانجام شرع آغاز عشق
شرع با عشق هم مرادف بوده است — دین خالص زین دو عارف بوده است

شد طریقت با شریعت هم عنان
بوده اند هر دو بسان جسم و جان

حرف عشاق است با وقتِ سحر — یا بد از شرع مبین زیر و زبر
سیر آفاقی بود یا سیرِ نفس — نکهت گلزار خوبان بوده بس!
توسن ناز شریعت بی بها است — بیشهٔ جولان گهش عین وفا است
از شریعت گر کسی بیگانه شد — آن ز سکرست یا سگ دیوانه شد
جادهٔ شرع از همه بالاتر است — هوش دارِ خاصهٔ پیغمبر است
سالک اصل طریقت جاده اش — با شریعت همنشین سجاده اش
هر دو یک گردید خاص الخاص شد — غیر ازین راه دیگر خنّاس شد
این زمان یارب چه دشوار آمده — زیر جلبابات زنار آمده

حق و باطل هر دو اندر یک قبا
می کنند دعوای راه مصطفیٰ

Marfat.com

شرح

اگر پرتو نظارۂ مرومک دیدۂ ظاہر را در بروز پیکرنی و می افگنید و تصوّر نمائید کہ اینہا ہم از انعکاس عدم در پرتو مرات وجود در بروز جلوہ گر گردیدہ اند، وبجز ازان وجود تخیلی مرات وجود آخر بوجود نیاوردہ اند۔ ولیکن ازین رہگذر کہ اینہا یعنی این خیالات وجود از مصنوعات خالق یکتا اند۔ و نہ از قبیل خیال شعبدہ بازان گمراہ زین جہت برتر از ادراک تصوّر و خیال عقل و ہوش مایان اند شاید بدین جہت فرمودہ باشند کہ۔ "آتش عشق است کاندر نے فتاد۔ یعنی خواہم این بسان آتش بودہ باشد۔ بی کم وکیف از پرتو امواج طلاطم بحر الحیات بنام عشق سر برآوردہ آنرا درنی افگندہ باشند۔ و بیت ثانی کہ لازم قلق و اضطراب بودہ است پس از غلیان طمطراق طپش جوشش گوش گرداب نزاکت خانہ آن بحر یکہ نشاء سرشار گرداب سرمست ازل است تا در خم خانۂ این می فگندہ اند۔ بنا بران فرمودند۔

"جوشش عشق است کان در می فتاد"

وہم ازین بیان معلوم خواہد گردید کہ معرفت کونین و منشاء اینہا ہمہ موقوف بمعرفت و اتباع نی و می بودہ است۔ کہ آن نی و می صاحب طریقت و شریعت است کہ در اول کتاب بانجام رسیدہ است۔ گرچہ در ظاہر می و نی را فرق فراوان است ولیکن عاقبت در محفل واحد انجام خواہد یافتند زین سبب باید کہ لاآلہ طریقت را در مسلک شریعت پیمودہ شود۔ اگرچہ سرشاری جام می در بعض احوالات متغیّر گردد۔ مثلاً در ورطہ سکر و فناء اندازد۔ باز ہم انجام کارش بجز از شرع محال است۔ زیرا کہ شریعت خود عین کمال و جادۂ وصال است۔

Marfat.com

شعر

جادۂ عشق است افلاطون ندید ! — او چه خفاشی بکنج می خزید !
عیسیٰؑ مریم چه خود آمد پدید — دامن صاحب دلی باید گزید
"نی حریف هرکه از یاری برید ! — پرده هایش پرده های ما درید"
نی تو دانستی بخوان اسرارِ آن — مرد کامل رهبر پیر و جوان
دمدمش گوش دلت را وا کند — تا سماع عالم بالا کند !
کوس امکان میزند در این جهان — گرچه اسرارش بود در لامکان !
تا شود این گوش سرآگه زجان — بشنود آندم کلام قدسیان !
نی کند آغاز اسرارِ طرب — آب حیوان میچکد زان هر دو لب !
راه نمائی کاروان کوه دوست — پردۂ ظلمت درانداو چه پوست
در نوایش چشم بلبل ها پُرآب — در پنایش چشم مخمور شراب
نغمۂ قانونچۂ ساز کرم ! — کیست تا فهمد زبان زیر و بم ! !
هر کسی از نغمۂ نی راز یافت — وسمہ تا از چشم خوبان ناز یافت
زانکه آنرا بوده اسرار کمون ! — عالم اندر نوایش واژگون
رمز مولانای رومی بی نظیر — در بروز آرندۂ ما فی الضمیر
نی حریف یار از یارش برید — زان جدا گردد دیگر یارش خرید
کیست آن یاری بریدستش زیار — لذت دنیا و نفس پرشرار

Marfat.com

او چرا ببرید یار از یاریش — ناز دنیا بوده آن زناریش!
جلوهٔ دنیا بریده از دلش — تا شود پر نور شمع محفل اش!
صبحدم تا ظلمت شب را درید! — قرص خود اندر قفا سر برکشید
دیدهٔ عالم دمی پر نور کرد!! — دیده خفاش را مستور کرد
یا حریفش دان که از یاری رسید — پردهٔ ظلمات جسمانی درید!
یاری در این جا مددگاری بود — بس وفادار و همکاری بود!
تا که مولانا به تبریزی رسید — یاری اش کرد و مددگاری بدید!
پرتو خورشید شمس الدین تبافت — ظلمت اندر قلب مولانا نیافت!
زین سبب گفتا که از یاری برید — پرده هایش پرده های ما درید
ما در اینجا بوده مولانای روم! — تا که سر زد شمس شد محوی نجوم!
شمس تبریزی چه در فرمان نی — هم چنان خورشید و سایه پی به پی
گر ز رمز شمس الدین آگه شوی — پرتو خورشید را همره شوی
این همه از شیوهٔ نازی است! — جلوهٔ خورشید در دام نی است
رسم و آشوب جهان باقی که دید — جام دوران است آن ساقی که دید
سیر النفس را با آفاقی که دید — نقش مرآت است به اوراقی که دید
همچو نی زهری و تریاقی که دید!
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

Marfat.com

آتش عشاق اندر نی نهان — گاهی سوزد گاهی سازد جسم جان
میکشد یا میکشد مانند زهر! — در فنا و در بقا صاحب سپر
بر همه امراض تریاقش بدان! — جام جمشیدی گرفت از وی نشان
هر دو عالم دمدم زان یکدم است — نی عدم دانی بقا را محرم است!
پاک سازد سینه رانی از کدور — تا نماید پرتو خورشید نور!
صیقل آئینهٔ دلها بود — هم چو شمع ناز محفل ها بود!
تا که مرآت قدم یک جلوه کرد — بس عدم سر در رخ آئینه کرد
عقده نی را بریدند از نیاز — تا شود همراز آن لبهای ناز!
همچو تریاقش بخوان در روح و تن — تا کند شان وصل اصل وطن!
در فنای نفس بس دارد اثر — زین سبب گویند نی مانند زهر
چونکه آن برهم زن امّاره بود — در دم تیغش همه بیچاره بود
دو مخالف را به نی بنهاده نام — زهر و تریاقند مثل صبح و شام!

از عدم آورد ما را در وجود!!
بزم گاه ملک امکان را فزود

پاکی نی اندر وفا از وهم و شک — عاری گرداند چه زد اندر محک
وهم و ظن و شک همه زو بسته رخت — خون هر یک نی بریزد لخت لخت
نی چه زهری سینها بشگافته — تاب خورشید بقا را یافته!
زانکه وابسته فنا را در بقا — بوده است تریاق زخم ماجرا

Marfat.com

وربقا آرد فنا را از کرم! زانکه تریاق است دوای محترم
گاهی نی زهر و گهی تریاق دان بزمگاهش النفس آفاق دان
گر فنا انگیخت مثل زهر دان با بقا آمیخت تریاقش بخوان!
هرچه گویم بوده مشتاق رفیق عاشق و معشوق دمساز طریق!
چون که مشتاق است بهر مشتِ خاک شیشه دل پر کند از می چو باک
تا که از سکر آورد در بحر صحو ماهی بحر بقا دانش نه محو!!
بود در این دم عروجات نزول در ورای کعبهٔ دل یا سفول
نی چو مضرابی بانگشت وفاست ساز قانون ادب را پیشواست
بهر آداب آمدم در کوهِ تو! تا رسد اندر مشامم بوئی تو!

قامتم یارب ز عصیان شد دوتا!
آمدم با درگهت من عذر خواه

از عدم آوردمارا در وجود! بودن و نابود ما هم از تو بود!
باز از فضل تو میخواهم مدد جرعهٔ از جام وصلت تا ابد!
بانگ نی در گوش هوشم تا وزید نغمهٔ اسرارِ وحدت را شنید
رفتم از خود کورهٔ سیماب شد غلغل اندر مسجد و محراب شد
دمدم نی زان دم بالا بود اوبسان رمز "اَوْ ادنیٰ" بود!
ماورا از عقل و از ادراک ما است عقل زانجا دم زند آن دم خطا است
رازنی از ملک امکان برتر است! لیک میدان ناشرش پیغمبر است

Marfat.com

نے نوائی کاروان ھر دل است　　مرکز عین الیقین را محفل است
نی بمکنون و بروز ھم آشنا است　　زانکہ اسرارش زانوار خدا است!
وصف نی از عقل ما بالاتر است!　　زانکہ آن عقل کل و تاج سر است

کرد اوصافش خداوند کریم!
از ھمہ مختار تر خلق عظیم!

شرح

یعنی می شاید کہ مراد از "ھمچونی زھری و تریاقی کہ دید" از زھر و تریاق، حصول مراتب نبوت و ولایت بودہ باشد زیراکہ قبل از وجود مبارک نی جہان ہمہ در زیر دیدۂ ظلمت سر فروگند بودند بناء برآن پرتوِ آفتاب وحدت را دیدہ خفاش صفتان نتوانستند کہ ادراک تواند کرد تا زمانیکہ خورشید نبوت شعلہ پرتوی خویش را ہمچو صبح صادق در اکوان آفاق منتشر گردانیدہ اند۔ پس برہم زنندہ قباہای ظلمت گردیدہ در دمی جہان ظلمانی را منور ساختہ، بناء برآن آن شیوۂ ناز نبوت و بازار ناز و نیاز ولایت ھمدوشان پیکر عدالت نی گردیدہ تا دست قدرت بزمگاہ حقیقتی را در بیابان معرفت بظہور پیوستہ اند۔ و ہمچنین زھر و تریاق کہ در عالم اسباب پدید آید زھر میکشد و تریاق سقم را باصحت می کشد: تاکہ بانجام رساند۔ ازین جہت نی را زھر و تریاق گفتہ باشند ھم رواست. پس این سخن دال بر زمان نبوّت است یعنی زھر است کہ برہم زنندۂ رسومِ کفر بودہ و تریاق است کہ تا جادۂ طریقِ معرفتِ حق را ہویدا سازد بنا بران فرمودہ اند کہ

Marfat.com

"همچونی زهری و تریاقی که دید" و یا که مراد از زهر و تریاق صفتان که بنام جلال و جمال اند۔ آنها شاید از دمدم نی بظهور انجامند که آنها از خواص نی اند۔ نه از غیر آن۔ و دمساز و مشتاق با همه عالم و عالمیان از اثر این دو صفت بوجود خواهد آمد۔ بنا بران جلالیت را بنام زهر پندارند و جمالیت را بنام تریاق فرمودند، همانا که درینجا دمساز با کافران اند که کفار از دم دوزخ اند تا واصل اصل خویش گشته تا ملاقات دوزخ بنا بران مظهر جلال اند و مشتاق با مؤمنان اند که ایشان اشتیاق جنت دارند تا هم ناز و نیاز جنت و جنتیان گردند از جهت جمال اند زیرا که کافران را جهنمی فرموده اند۔ باید بر وفق اسم جهنمی باشند و چونکه مؤمن ایمین است ایمین در جنت خواهد بوده باشند چونکه لازم مؤمنین کامل عشق بوده بنا بران در جنت۔ دیدار است پس مؤمنین محو جمالند و کافر در قهر جلال۔

شعر نیمی

نار هجران را گر افزون می کند — از دو دیده رود و جیحون میکند
گرچه از سامان بیچون می کند — سر نهان است و مکنون میکند
"نی حدیث راه پر خون می کند — قصه های عشق مجنون میکند"

نی شده مفهوم ز آغاز بیان!
قصه زان جادهٔ خون خوار خوان

Marfat.com

نازِ مشتاقان چه مکنون بوده است — در وفایش دل پر از خون بوده است
رازِ آن از کشورِ مجنون طلب — او بجز لیلیٰ دیگر نکشوده لب
گر کسی اسرارِ حق آموخته — مهر زد اندر دهانش دوخته
گر وزد بادِ محبت بر دلش — می برد آثار این آب و گِلش
شیوهٔ حب است نازِ گلرخان — سینهٔ سازد پاک ز آشوبِ جهان
دل بجز راز و نیاز انباز نیست — شیوهٔ مجنون جز این آواز نیست
پاک شد دل گر ز آثارِ غبار — موج آن صد جامِ جم را کرد خار
هوش دار آندم که شیرت گشته خون — مدّت خون خوار بودی در کمون
تا که نامت را نهادندی جنین — راز خون خواری بمستر زد جبین
جوئی شیر آماده در پهلوی خون — خون خواری بگذار و زانجا شو برون
جوئی شیر آمد پدید و واژگون — تا که ناید طفل را رنج و زبون
سر برآور دید انوارِ دیگر! — بستر و بالین و بازار دیگر!
در خیال آورد جهانی را بدید — گفت مثلِ این جهان ناید پدید
این جهان رنگ و بو و زیب و فر — این بسا بالاتر از عقلِ بشر
چونکه از خون پیکر تصویر شد — صاحب نظارهٔ تدبیر شد
چهار بحرِ مختلف را شد شنا — صاحب تدبیر و جاه و راهنما
چهار بحرِ مختلف با کرّ و فر — در بنائی جوی انسان مستطر
هر یکی تولان جام الست — قهرمان هر یکی بالا و پست!

Marfat.com

در مذاق هر یکی افسانهٔ! — در مرام خویشتن دیوانهٔ!!
هر یکی گوید شهنشاه بس منم — طبل هستی را بعالم میزنم
کشتیٔ آورده از بحر وفا — ناخدا بنشسته با امر خدا
جوی شیر از جوی خون ممتاز کرد — سرکشان را در دمی همراز کرد
مدتی در رحم مادر بوده ایم!! — جز ز خون قوت دیگر نفز وده ایم
آن جهانِ تنگ میدان بی وقار — زان نجاتم داد فضل کردگار
از کمون آوردمان اندر بروز! — همچو خفاشان شب آید بروز
دیده تا نظاره کرد در این جهان — دید خورشید روان با اختران
از تعجب لب گزید گفت عجب — این چه اسرار یست اندر روز و شب
چرخ گردون را که خواهد جور کرد — بس چنان باز نیست و پر نور کرد
کیست میگرداند این را روز و شب — نیستش آرام یکدم زین تعب
آن که خونم را بگردانید شیر — من چگویم نیست او را بس نظیر
تا که دندانم بداده است و غذا — گفت خور این را که دارد ما مضیٰ
مدت خون خورده خونت گشت شیر — خونهای خورده برکش شو منیر
میکشد خون از دلت آواز نی! — تا چراغان سازد آنجا پی به پی
جادهٔ امکان همه خونخوار خون — جادهٔ عشاق بی کیف و کمون
کشور عشاق زین بالاتر است — گوش و چشم سر از آن کور و کر است
این دیار از رحم مادر تنگ تر — باد یار یار گر افتد نظر!

Marfat.com

زانکه آن بی رنگ و بی کون و مکان این جهان نسبت بران یک نقطه دان
نبضها خونباز در بازارِ عشق! می طپند در پرتوِ آثار عشق!!

کوه کن چون تیشه بر سر می زند
دفتر عشق است مستر می زند

خورده است مجنون زلیلی تیرشصت دفتر عشاق را شیرازه بست
راز عشق از دفتر مجنون بخوان خونها خوردست در کهسار جان
در فنا سکر مفتون گشته است خونها خورداست مجنون گشته است
تا نه نوشد بادهٔ صحو بقا! جز به مجنونی دیگر نامش مخواه
در بقا جزء شرع نبود آشکار کاروان شرع بس آئینه دار
در فنا آثارِ مجنون بوده است گرچه از اسرار مکنون بوده است
زین سبب احکام شرع آغاز عشق پاسداران ادب در نازِ عشق
بی ادب آگاه ازین اسرار نیست تیر هجران خوردهٔ انوار نیست!
بی ادب از رازِ دل بیگانه است بی حیا همچون سگی دیوانه است
نی حدیث راهی پرخون گفتنی است بس جهاد و درس پُرخون خوانیدنی است
گر جهاد کفر خون ریزی کند با شریعت مفتی و قاضی کند
لازم است اول با مام آمدند نه بقتل و کفر ایمان آمدند
ثانیًا بر نفس باید این جهاد دارد اماره بشیطان اتّحاد!
کافر خالص به باید کُشتن! دست از خونِ مُسلمان شُستن

گفته نی گر بگیرد در جهان!
بودهٔ در هر دو عالم ذو امان!

Marfat.com

شرح نسیمی

ای رستگاران دستگاه شریعت، وای خوشنوایان سجاده نشینان معرفت، بساگوش هوش را متوجه سازید که نی حدیث راه پرخون را در مرآت ظهور جلوه گر خواهد گردانید شاید که در متخیلهٔ انسان منقوش گردیده آنرا بالاتر از عقل سنجیده پس در میدان کارزار بکار آورد۔ یعنی سخنهای راه پرخون شاید آنها بوده باشد که پیش از آغاز دمدمه های نی عالمی شرار بادهای جهل وکفر بوده اند، ودر ورطه ضلالت وخون خوار فرو رفته خونریزی ها داشتند۔ تخم ستمگاری را میکاشتند بسا دست تظلم را در جهان افراشتند تا آنکه عالم قدسیان را در تحیّر انگاشتند۔ پس ناگهان از امواج بحر رحمت کوکب سر برکشید بی مانند ومثال تا که از پرتو آن خورشید جهان نما منفعل گردیده سر در جیب خجلت فرو فگنده در تحیّر فتاد، خصوصًا از دیدن نور چراغ ازلی بسا عالم ظلمانی با عالم نورانی مبدل گردید۔ تا آنکه نام تظلم وجبر واستبداد از بیشهٔ زندگانی محو گردید بس عالم قبا، عدالت را در بر کرده باشیوهٔ (اعدلوا) سکونت پذیر گردیدند۔ باید ادای تشکر اینچنین نعمت بی بها را در بیشهٔ نسیان نباید افگند۔ ولکن در ثانی مولانا فرموده اند که قصه های عشق را مجنون باید کرد۔ زیراکه دائرهٔ نبوّت از دائرهٔ عشاق بالا واحسن است ولایق بیان عشق در پناه قبا، مجنون است۔ بسا، بیان جادهٔ فتن مکونه است، زیراکه مجنون را سلوک منتظم لازم حال نگردیده است۔ گاهی حالت زیر وگاهی حالت بم است وقصه های عشق را همچنین مقامات است۔ گاه غرق فنا، وگاه عین بقا، وگاهی در کسوت سکر وگاهی در قبا، صحو، بنا بران احوال عشق را در بیان مجنون مناسبت هم عنان

Marfat.com

آن لازم گردانیده اند و باز نظر در شیوهٔ انبیاءؑ فگنید چونکه اینها راه نمایان از جانب خداوند اند نتوانند بجز از امر خدا که لب را بکشایند زین سبب کار ایشان انباء است و اخبار ولیکن در ذیل اخبار ایشان عشق ناگفته آشفته قدم ایشان گردیده و باصد آه و ناله در پناه ایشان روانند. زیراکه انبیاء را شریعت بوده از همه بالاتر و دست دیگران ازان کوتاه بوده بنا بران عشق را بدرقهٔ ایشان گردانیده اند در این راه تاکه در سیر و سلوک تا جادهٔ انبیاء سیر و تماشا توانند کرد۔

اشعار نسیمی

دیده بکشا خواب غفلت تا بکی! خیز هنگام سحر می نوش می!
از کف آن ساقی خورشید فئ نوش کن زان جام صحوش پی به پی

دو دهان داریم گویا هم چونی
یک دهان پنهان در لب های وی

من چگویم راز او صف بشر از لسانش می چکد چون نی شکر
صورتش گرچه بود از آب و گل گشت خورشید از جمالش منفعل
صورتش چون نی بگفتار آمده سیرتش زان بحر زخّار آمده!
صورتش اندر دبستان زمین سیرتش بر قدسیان بالانشین
سیرت و صورت چونی با نائی دان سیرتش دریا و صورت ماهی خوان
ورنه از عقل و خیال ما وراست! لطف کن یا رب که اسرار خداست

Marfat.com

ساختی کاشانهٔ دنیای دون — از عدم تا کردی امکان را برون ! !
سیرت محبوبه را خواستی — بزمگاهش این جهان آراستی
صورتش آورد بر وفق کمون — در تماشایش جهان شد واژگون
زین سبب گفتا دهانم دو چونی — در فراقِ اصل نالان پی به پی
تا بخواند جادهٔ پیغمبری — یک دهان بالای سر بس مشتری
تا خریداری بکرد دمساز کرد! — ناز را با جانب انباز کرد!
این دهان و آن دهان را یک نداست — چون صدای عکس کوه بر ما زماست
هرچه می آید درین جا زان سراست — نالهٔ نی در جهان روشن گر است!
بندهای نی برید سر تا به پاه — تا شود انباز نائی در صدا!
گرچه نی می نالد اینجا از فراق — مرغ دل شد پای بند جفت طاق
زان دهان با سوی زیرین آمده — با اشاره نزد پروین آمده
تا می وحدت بکثرت ریختند — بادم نی لذت اش انگیختند
دو دهان ما را بسان نی بود ! — لیک یک در عالم بی نی بود !
آن دهان بر ما بسانِ مشتری است — این دهان بس در مقام رهبری است
آن دهان از شیوهٔ کلی ما است — این دهان جزئی ملک فنا ست
این دهان از شیوهٔ این پیکر است — آن دهان از ملک و روحی سرور است
آن دهان با ملک وحدت آشنا است — این دهان با کثرت رنج و بلا است.
نی بگفتا من نیم شد پر شکر! — آدم از بحرِ فنا یابد گهر!

Marfat.com

هر که در بحرِ فنایش محو شد　　زان رود سوئی بقا تا صحو شد

هر که یابد جادۂ صحو و بقا　　یابد آن از جادۂ احمد ضیاء

تا که آن در جادۂ سکر و فنا است

هر چه می گوید یقین عین خطا است

شرح

مولانا فرمودند : " دو دهان داریم گویا همچونی "

باید که درین محل دو چیز ملحوظ نظر انسان بوده باشد۔ یک آن که حقیقت محمّدی ص است و آن عبارت از قابلیت ذات است مر اعتبار علم را و ثانی پیکر مبارک خواجہ ص هر دو سرا است پس از همین عبارت دو دهان هویدا گردید۔ یکی دهان حقیقی که از حقیقت محمّدیؐ بوجود آمده و دیگر از پیکر ناز جناب اول را بدهان باطن خواهد یاد کرد۔ و ثانی معلوم است که قرآن مبارک از آن دهان مبارک بمایان منتشر گردیده است۔ و لیکین باز هم یک دهان این نی ظاهر مستور در لبهای آن خواهد بود همانا که این اشارہ بدان بوده باشد که این دهان نی هم بدون آن دو لب بلا کیف یاد و صفت جلال و جمال دم دمش درین مقام محال خواهد بود۔ " وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰى "

شاهد حالی است دیگر حاجت بیان ندارد۔

بس کنم خود زیرکان را این بس است　　هوش یاران بحر و نادان چون خس است

Marfat.com

شعر نسیمی

از فراقت قامتم گشته دوتا — کرد محتاجم هویدا با عصا
عذرها دارم بسا ای عذر خواه — نیستم جز در گهت پشت و پناه

یک دهان نالان شده سوی شما
های و هوی در فگنده در سما!

بعضی گوید این دو بیتِ مثنوی — نیست از مولای روم گر بشنوی!
این دو بیتِ مثنوی اندر میان — بعضی میگوید که فاعل اش نه آن!
من چه دانم از وی است یا غیر آن — بوده مکتوبِ بصفحه بی نشان!
از وی است یا غیر آن بس باک نیست — این زمان را فهم آن ادراک نیست

نی چو خورشید است در بستان ما!
کفر و ظلمت از دمش گردد فنا!

از وی و از غیر وی در مثنوی است — راز پنهان است و سر معنوی است
رهنمای جادهٔ اصل سلوک — از نگاهش حل شود ظن و شکوک
یک دهان با جانب پایان شده — بر مثال سبزهٔ بوستان شده
چونکه نالان است از هجران دوست — نالهائی های هویش بس نکو است
آن دهانیکه بما نالان شده است — اصل را گم کرده بس حیران شده است
های و هوی از جادهٔ حیرانی است — بادهٔ خورشید آن پنهانی است

Marfat.com

مستی اش اما ز مستان الست — تنگ فرصت پر و بالش شکست!
وان دهان دیگرش از ناز بود — شمع محفل را بسان کاز بود!
ساغر یوم الست آورده است — باده سرشار مست آورده است
نشهٔ آن در حریم دل رسد — پاک سازد خانه از بغض و حسد
لیک انوار شریعت برتر است — باده نوشان طریقت مضطر است
آب و آتش از دم نی ریخته — نشهٔ یوم الست انگیخته!
جادهٔ شرع است بس راه رشید — شاه راهی برتر از گفت و شنید!
نار عشاق از دم آن طور گیر! — ظل آن را بر سر منصور گیر
نی بدان مرات اسرار خدا است — گرد کویش برتر از صد طوطیا است
نوتیا این دیده را روشن گر است — گرد کویش از دو عالم برتر است!
کاشکی من خاک کویت میشدم! — شیوهٔ نازت بدیدم دم به دم
هر دم نائی ز امکان برتر است — در دهان نی چو شهد و شکر است
از دهان نی رسد در گوش ما — پردهٔ گوشم بگردد بس هوا!
زانکه آن از عالم بی رنگی است — از دهان نی بما فرهنگی است
اندک اندک گر بخواند بهر ما — با مذاق نی بگردیم آشنا!
ورنه میگردد جهان در اضطراب — کشتی از طوفان بگردد غرق آب
آب را در جوی با مقدار باد! — تا نگردد باغ و بستانت به باد!
چشم فرحت از جهان بر دوختند — حرف درس لامکان آموختند

Marfat.com

لامکان را در مکان تصویر دان ! سایۂ خورشید مر آتش بخوان!
بعد ازان زان سایہ اش تعبیر کن ہوش را آئینۂ تصویر کن !
عقل زین آشفتہ است مدہوش نیست کشور ہوش است جز آغوش نیست
زہر نوشد کاملِ جز نوش نیست ساغر می بر کف است خاموش نیست
محرم این ہوش جز بی ہوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در حریم کعبۂ دل گوش شو! نطق بر ہم زن دمی خاموش شو
مدتی چون طفل در آغوش باش محو درس خاموشِ مدہوش باش
پیکرت ز اسرار آن آگہ شود در طوافش ہم چو ماہ و مہ شود
عقل ہوشت گشت دمساز طرب بشنود گوش و زبان خواند بلب!
چونکہ واقف گشت ز اسرار کمون نبضہا در جوش چون گرداب خون
طفل را در بی دست و پائی ہوش کن گہ بصد روگاہی در آغوش کن
طفل شو در کوہ صاحب دولتان تا شوی واقف ز اسرارِ نہان!
تا شوی غوّاص بحرِ معرفت! یابی از ماہی تو پنہانی صفت!
سیر آن ماہی بحرِ وفا! نیست حاصل جز بطبع مصطفیٰ
از محمدؐ نیست جز شرعِ مبین با محبت ہمنوا و ہمنشین
گر محبت نیست چون طفل استی تو باب عشاق است چون قفل استی تو
طفل کی داند محبت را کہ چیست! در کنار مادرش با شیر زیست

Marfat.com

عقل چون طفل است زین بیگانه است — حُب راز صاحب می خانه است
نیست آگه زین سبب زاسرارِ دل — نقد پنهان است در بازارِ دل
بس فناء وحیرت و چون و هم ظن — لازم آمد فهم آن با مرد و زن
جادهٔ ناز فنا در حیرت است — فرحت اندر فرحت اندر فرحت است
بس دم زان جامِ فرحت نوش کن — محو کن خود را انا الحقّ گوش کن!
چونکه منصور از دم آن تا چشید — خویش را با دار فرحت درکشید
محرم است آنجا کسی از خود رود — غرق بحرِ حیرت و بی خود شود!
راز حیرت از فنا آموختند! — دیده را از ماسوا بر دوختند
محرم راز فنا راهِ بقا است — تا فنا نبود بقا اندر کجا است
جادهٔ راه بقا هوش است و بس — گوش گرداب فنا جوش است و بس
تا زبان را مشتری آن گوش بود — حفظ میکرد و دمی خاموش بود
پس زبان اسرار گوش آرد بگفت — زانکه دادش مشتری اسرار مفت
چونکه او را سمع اسرار بقا است — بس خطا گفتن ورا عین خطاء است
شیوهٔ راز فنا را هم شنید — باز بان گفتنا زبان با خود طپید
بس خداوندیکه این راز آفرید — پیکر محبوب و هم راز آفرید!
با کرم تا سیرتش تکریم کرد — صورتش در احسن التقویم کرد
سیرت از بی کیف و صورت از بشر — قدسیان زان راز پنهان بی خبر
سیرتش آرد پیام از لامکان — صورتش آغاز و انجامِ جهان!

Marfat.com

کیست تا فهمد چنین آثار را — محو سازد عقل هر هوشیار را
یاد کن روزیکه می بودی جنین — نبودت قوت بجز خون در کمین
خونها خوردی که خونت شیر شد — جادهٔ زان مخزنت تصویر شد
سر کشید و دید حالِ ممکنات — میخورند با شیرها آبِ حیات
کشور اصلی هنوز نادیدهٔ — بس قبار طفلی را پوشیده ئی
چشم بکشادی و گشتی دیده ور — اصل امکان را بباید شد خبر
چشم دل را باز بکشا و ببین — این جهان در چشم دل نقش نگین
این جهان در چشم دل بس تنگ تنگ — نیست جائی مسکن و جائی درنگ
وازگون سازی تو این نقش نگین — تا که عکس اش بر رخ آئینه بین
این جهان از بادهٔ سرشار دوست — وآن جهان بی رنگ و این از رنگ و بوست
آن جهان میدان وجود است این عدم — بس عدم را جوزِ مرات قدم !
تا بدانی اصل از بی رنگ و بُوست — عاقلان را رنگ و بو بس ننگ دوست
عشق در بی رنگ و بوئی مونس جان میشود — قید رنگ و بو فگنده جان بجانان میرود

مرغ دل میدان ز قید آزاد کن
جادهٔ بی رنگ را ایجاد کن

Marfat.com

شرح نسیمی

هزار هزار شکر خداوند دانای راز راکه در پیکر زیبائی بی نظیر انسان روزنهای پرتو تشعشی جواهر خمسه عالم امر را مهیّا گردانیده شاید که از توصل ایشان به آن روزنها جادهٔ راسخ وسعت بوجود هویدا گردد۔ همانا که از پرتو جلوهٔ خورشید حقیقی بهرور گردیده مائل بحرف فناء ومحوگوش گرداب سهو وسکر گردیدهٔ تاب خورشید آورده وبسا از حیرت ایشان از خود رفته تا بیهوش گردد۔ زمانیکه از خویش رفته تا خود را وصل آیت بقاء خواهد دریافت۔ پس آن فنای مذکور سبب معرفت کشور بقاء خواهد گردید۔ بنا برآن محرم هوش که جادهٔ شیوهٔ بقا است آن فنای مسمی به بیهوش است پس محرم هوش همان بیهوش است که از خود رفته وفناء گردیده تا درحین فناء نظاره اش باشیوهٔ بقاء خواهد بود۔ بناء برآن محرم آن هوش که درصحو وبقا است آن محرم نیست مگر فنای آن بحرِ وفاء۔

اشعارِ نسیمی

دل زغم آشفته و آگاه شد — مائل هم صحبتانِ شاه شد!
زندگی سر تا بپا یک آه شد — درخیالم یکدمی صد ماه شد!
درغم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد!

چونکه بر دل دردِ هجران داشتم
شیوهٔ آن درد را نگذاشتم

Marfat.com

سوختم در نار هجران روز و شب — یکدم فرحت ندارم جز تعب!
آرزو کردم درین روز بهار — لاله و نسرین بکف آرم هزار
خواب غفلت بس ربوده چشم مست — تا نهال قامتم را در شکست!
چشم بکشادم که ایام خریف — نه گل و نه بلبل و نه آن حریف
آن بهار و نکهت گلزار رفت — بلبلان آشفته در کهسار رفت
بس بهار زندگانی مثل گل! — رفت و از دستم ندیدم جام مُل!
گشت ایام بهارم تیره ماه — بیشهٔ سرسبزی گلها تباه!
سوختم چون شمع رخ مائل به پا! — تا زند کوس رحیل نوبت به ما
بار عصیان را بخود برداشتم! — شد الف قامتم زان بار خم!
دو دم شمشیر دارد این نفس — می کند قطع حیاتم همچو خس
تا قبار زندگی کوتاه کند — دم بدم تا بر عدم یکجا کند!
هر دمی را این چنین تفکیر کن — آمد و رفتش چنین تصویر کن!
باز ناید همچو طوطی در قفس! — گر رها شد از قفس آن یک نفس
این دو دم تیغ دو دم آویخته — تا که آن خون حنین ریخته
تصفیه می سازدت اندر جهان — تا کند عزم چنان بالامکان
لامکان برتر ازین عقل و هوش — ماورای این جهان و پرده پوش
دمدم نائی ازان میدان بود — گاهی بر مادی گه عریان بود!
روز و شب در ماجرایش سوختن — دیده را از ما سوا بر دوختن

Marfat.com

صبح خورشید اندرین غم شام شد — شام ظلمت در غم ایام شد!
جادۂ عشاق بی پایان بود! — کهکشانِ عشق بی درمان بود!
در غم دریای بے پا و سرم — موج آن برده است زیر و زبرم
بس قبا غم ز سر تا پا رسید — نالہ ام را ماهی تا بر ماه شنید
این غم است تا روز ما را تیره کرد — چشم عالم بین را بس خیره کرد
نیست ما را یک دم از غم جدا — در طواف کعبۂ دل مبتلا
هر دم گر میزند گام دیگر! — همچو روز رفته باز آید بسر
گر شگافد سالکی هر پرده ئی — پردۂ دیگر برآرد زان تهی!!
هر قدم گر میزند بالا ازان — از ورای پرده دیگر پرده دان!
از یکی گر میشود آندم خلاص — پردۂ ثانی بیابد زو اساس!

روزها با سوزها در این تعب!
بس ازین غم آمده جان تا بلب!

شرحِ نسیمی

حضرت مولانا فرمودند که: "در غم ما روزها بیگاه شد" یعنی در غم غمهائیکه واصل و واقع و وارد بما گردیده بسا روز مرا نائل بیگاه ساخته بس امیدم را واژگون گردانیده یعنی آن باد غم روزگار مرا تاراج تحولات حوادث گردانیده شاید بآخر رساند: یعنی روزها را بیگاه سازد و حالا آن غم خود انجام پذیر نخواهد گردید۔

Marfat.com

همانا که غم مذکور آن بوده باشد که عالم امکان سر از جاده عدم بر آورده چونکه عدم شر محض است نادر چوکات تخیلات مرآت وجود جلوه های تخیلات عدم را بسان هنگامهٔ صبحدم در آفاق به پایان رسانیده و خود آنرا. بجز از شرارت شائبه خیر در محالش نتوانید بظهور رسانید و بازهم هنوز کاروان ره روان این راه را سجاده نشینان کشور سکر و صحو در فنا و بقا در پیش است - و حالا این عقبهٔ های شدید را تا بکدام وسائل و سامانی بانجام خواهد رسانید- پس درین بادیهٔ غم مبتلا گردیده ام روزم بیگاه شد : علاوه برین روزها باسوزها همراه شد- یعنی یکطرف از عاج جلوهٔ ناز عشق با مانعان پرتو وصال روزها را باسوزها آمیخته تا بالآخره برآن انجامید که گرد مرا بیخته باهر ذریعهٔ در جادهٔ وجود انگیخته که جز آن بدرقه در کاروان عالم امر نتواند بوجود آمد- زیراکه وجود خیر محض است و عدم شر محض بناء بران شر محض را خیر محض می باید- زین سبب روزها باسوزها هم عنان گردیده می تواند تا که بحر ثروت راپی برد-

شعر - ن

جادهٔ عشق است گرد خاک نیست — صافی می نوش زاب تاک نیست
محو عشقم ذرهٔ ادراک نیست — مست عقل است نشهٔ تریاک نیست
روزها گر رفت روگو باک نیست — تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست

غرق بحر عشق را ادراک نیست
مست عقل است نشهٔ تریاک نیست

Marfat.com

خاکیان را ظلمتی جز خاک نیست — صافی می نوش زاب تاک نیست
روزها گر رفت روگو باک نیست — تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
هر دم از ماگر رود هر صبح وشام — نیست باکی گر رود با انتظام !
شرع شمشیر حقیقت بوده است — زیورش میدان طریقت بوده است
هر دو بحر یرا بخوانی هم عنان — نیست فرقی درمیان چون جسم جان
درمشام از نکهت گل آورند ! — رنگش اندر چشم بلبل آورند
بلبلان آشفته گردند بی قرار — گاهی در باغ و گهی در کوهسار
سر پنهانش بخواندی چه بود — موشگافان همچو بشگافند و مُو
شمع در محفل نگر می سوختند — رمز آن پروانه را آموختند !

همچو خاکستر شود آوازنی!
سوخته بال وپری پروازنی!

مثل جان دان آن دمی را باحبیب — بانوای نای و دمساز طبیب !
هم دم گل شوکه تا چون گل شوی! — ناز دار دیدهٔ بلبل شوی !!
عاشقان را عشق رهبر می شود — دفتر امکانِ مسطر می شود !
هردمی آید زمان باز رفت ! — گر بعشق انگخت وآن با ناز رفت
ناز اول رفت ثانی درقفاست — ثانی از اول درین راه باوفاست
واردات آید بسالک چون سحر! — تاکه زو شد صاحب نور وظفر
همچو روزِ در دل شب داشتند — بر دل سالک محبت کاشتند!

Marfat.com

روزها از سایهٔ خورشید دان — سایه از وی میدهد هردم نشان
واردات از ظلِ خورشید کرم — بر دل سالک رسد آن دم بدم
روزها را بود و نابودش یک است — آنکه مقصود است وجودش بی شک است
مقصد عارف که ذات پاک بود — ماسوا نزدش چه گرد خاک بود
واردات از کشورِ جان بوده است — عقل در ادراکش حیران بوده است
همچو روز بود نابودش چو باک — زانکه نبود مقصدم جز ذات پاک
ماسوی گر رفت رو گو همچو تیر — نیست مقصودم بجز ذات خبیر
راهِ عشاق همچو کوه و کوتل است — دردم آتش بلندی اسفل است
راه دیگر را بگویم با سلوک! — می برد از سالکان وهم و شکوک
سالک این کاروان صبح و شام — پردهٔ ظلمت درد درهر مقام!
هر مقام خوان تو پنجصد سال راه — گام اول سکر و سهو است و فناء
سیر آفاقی و انفس هم عیان — معرفت جویان درس لامکان!
توسن عشاق دیگر خانه است — کوه و دریا پیش آن افسانه است
میل عشاق از دم بی رنگی است — رنگ و بو در کشور آن تنگی است
هر مقامِ می رسد چون روز دان — از خزان بگذشته چون نوروز خوان
بس مقام اوّلین سکر است، وسهو — آخرین را از بقا با شرع و صحو!
هر زمانی میرود خانش حریف! — یار گلها شو چه نوروزی حریف!

هر مقام بگذرد چون روز رو!
چون حریفش دان تو در نوروز رو

Marfat.com

شرح نسیمی

ای عزیزان ہوش دارید کہ این شب و روز متضا دان باہم عنان کہکشان دوران قبای نیلوفر خویش را در برکردہ تا درمیدان خدمت کدۂ جلوہ گر امکان توسن ناز را رہا کردہ برای خدمت بشری میتازد۔ وامثالِ اینہا ہرچیزی کہ از انقلابات دہر دراین عالم کون وفساد بوجود آید از جادۂ شرار مزرعۂ خرمن خیال را باگرد باد زمان امکان در غربال عوارضات حوادث بوقلمون شعبدہ ہای گوناگون گرد و باد امکان ہای زبان دوران فگندہ تا تبحرک ید قدرت دانہ صنعت خرمن خیال را از پرکاہ فرحت ممتاز گردانیدہ تا کاہ آن دانہ را بتوسل قافلۂ سالار کہکشان برباد خواہم دادہ تا دانہ آنرا باخود نگاہ دارد۔ بسا این روز و شبیکہ درمردمک دیدۂ نظارہ جلوہ گریہا دارد شاید بمانند این دو دم بودہ باشند کہ درقصر حیات انسان مؤکل گردانیدہ شدہ اند تا ہردم خشت ازان قصر را برکندہ فروفگندہ تا بآخر رساند۔ شاید کہ این شب و روز برای تخریب این قصر امکان ہم مہیا کردہ شدہ باشد۔ تا قصر امکان را بفنا فگندہ تا مرغ روح را واصل قصر جاویدانی گردانند۔ بنابران فرمودہ اند

"روزہا گر رفت روگو باک نیست" الخ

تو بمان ای ذاتیکہ منزہ از گفت وگوی مایان بودۂ تنزہ خاصۂ تواست۔

تو بمان کہ تو ہستی وہستی مارا تو بس ہستی

Marfat.com

شعرِ نیمیؒ

فکر کن گر ہوش داری زین خبر — در صدف یک قطرہ باران شد گہر
اندرین رہ خفتہ چندین شیر نر — روبہی مسکین برو بی پر مپر

گر نبودی نالہ نی را ثمر
نی جہان را پر نکرد از شکر

میچکد از نی شکر آب نبات — جام ہستی را دہد قوت حیات
بس نداء نی بدان زنائی است! — شکرش از کشور یکتائی است
نی شکر انگیخت در عالم شکر — چون مگس ہم نیستی ای بی خبر
عالم از اثمار نی برداشتند! — در جہان تخم محبت کاشتند
گوش کن آواز نی را روز و شب! — پردۂ ظلمت در اند بی تعب!
پردۂ ظلمات را گر میدرند — میتوان زین عالم سفلی پرند!
لیک اندر قید آب و گل شدیم — می طپیم در خاک و خون بسمل شدیم
بس نجات از عالم فانی طلب — جام سرشار می باقی طلب
پردۂ ظلمات انفس را بدر — تا شود مرآت انفس جلوہ گر
سیر انفس را بدل گر یافتی! — بس قماش معرفت را بافتی
گوشکن دم ہای نی را دمبدم — تا بگرد محرم بیت الحرم
در حریم دل اگر کردی طواف — سعی باید تا شود خون شیر صاف

Marfat.com

قطره گر آید بدریا محو شد — محو در سکرست باید صحو شد !
سکر را از دفتر منصور خوان — بایزید گاهی بران شد هم عنان
دفتر صحو است از شان بقاء — با شریعت هم عنان در ما سواء
غرق دریای وفا تا خود بدید — فاش گوید آنچه گفت بایزید
گاه گاه در جادهٔ حق الیقین — غرق بحر وحدت آرد اینچنین
غرق در گرداب ناز حیرت است — گرچه آنجا وحدت اندر وحدت است
این ثمرها جمله از اثمار می ! — نی چو خورشید است و عالم همچوئی !
شکر بنهاده حق در کام نی ! — هر دو عالم شکرین از نام وی !
غرق دریای محبت گشته است — محو در گرداب وحدت گشته است
یا الهی پردهٔ ظلمت بدر ! ! — تا شویم از شکر نی پر شکر !

طوطی شکر فشان نی شویم !
محرم خورشید همچوئی شویم !

شرح مولوی مخدوم نسیمی

ای بشر مبشر وای دارای عقل و هوش و فهم و ادراک وای پیکر ناز صاحب انموذجات عالم امر و عالم خلق و عالم مثال و عالم افلاک اندک باید که میل توجه ادراک خویش را و اصل آن گردانید که اگر نالهٔ نی را در حقیقت ثمری نبودی نی جهان را پر نکردی از شکر و حالا اینکه جهانی را نی سراسر پر از شکر گردانیده است زین جهت معلوم گردید که ثمرات نی از حقیقت

Marfat.com

کارخانه وجوب بوده است تاکه این عالم ظلمانی را بطلوعِ خورشید قرآن عظیم منور گردانید۔ و عالم را از لبهای شکرین نی بازمزمه قرآن کریم بسامرض های ناسور را شفا بخشید واز شرارت عدم مائل دارالخلد گردانیده و بسا طوطیان شکر فشان راکه همه کام وزبان شان پراز شهد و شکر گردیده بود بس درمقام خویش نهاده تا خودشان راجع با جانب رفیقِ اعلیٰ گردیده اند۔ واین مذاق شهد قدیم بوده ست که از نائی درنی تا بتوسل آن درعالم امکان منتشر گردیده۔ قطعه

اشک می ریزم بدامان دریغ
گشت خورشید جهانم زیر میغ!

اشعار نسیمی

اے جهان واژگون هر صبح و شام — زیر دامانت نهان خورشید نام
گاه زیروگه زبر دارد مقام — نیست مقصودم بجز این یک کلام
در نیابد حال پخته هیچ خام!
بس سخن کوتاه باید والسلام!

خام گر شد پخته میدان کامل است — در نوای بلبلان صاحب دل است
در طریق شرع و معراج و سلوک — در عروج و در نزول بی شکوک
دفتر شرع است راز صوفیان — بس دو بحر طمطراق هم عنان
راز پنهان تا بشرع آراسته — از شریعت ذره ناکاسته!

Marfat.com

ناقص است آنکه بدل دارد خروش — او بسان گربه دان در صید موش
سینه جنبانیدنش از شوق زر — نیست از شرع محمدؐ باخبر
حب دنیا پرده پوش چشم اوست — خالی از راز محبت همچو پوست!
پوست گر پر میشود از باد نفس — بر سر دریا رود مانند خس
کی شود آن غرق در بحر فنا — از کجا یابند اسرار بقا

زیور شرع است اسرار طریق
بس شریعت با طریقت متفق

تا نوشد ساغر محو و فنا — کی رسد در جادهٔ صحو و بقا
شیوهٔ صحو و بقا نایافته — نیست کامل آنچه با خود بافته
بس قماش ناقصان دان ابتر است — میکند گمراه و خود گمراه تر است!
سعی کن تا یابی آن استاد و پیر — تا بخوانی حرف آن ما فی الضمیر!

تا کنی فرقی میان آن دو نور
نور نفس و نور قلب با حضور

نور نفس مانند افلاطون بدان — گشت منکر او ز عیسیٰ زمان
نور قلب از نور احمد آمده — زانکه از دریای وحدت آمده!
نور قلبت میبرد با اصل نور — همچو نوری در رسید در کوه طور
نور نفست در ره شیطان برد — بی خبر نقصان در ایمان برد
رهبر کامل بود در هر زمان — کاملان دانند و از ناقص مخوان

Marfat.com

من چگویم راز آن صاحب ضمیر — بس قبا بر شرع را آئینه گیر
گر بود با شرع جمعیت بدل — کدرت اندر پیش الطافش خجل
همچنین در شرع اسرارش کمون — صاحب دل دان دارای فنون

اینچنین صوفی که پخته باوقار
درس عشق شرع را آئینه دار

نور اماره ز اصل نار بود ! ! — چون چراغ دزد بر کردار بود !
پیر ناقص بس مزوّر شد ازان — چون چراغ دزد و برکف شد روان
جاهلان را بوده چون تیغ دودم — صوفی حق بوده ام من محترم
گفته ام را گفتهٔ حق می شمار — صوفی صافم نداری اعتبار !
این چنین صوفی بیقین ناقص بود — طامع دنیا بدان ناچیز بود
ناقص اش دان ناقص خام است وبس — تا بنام پخته انجام است وبس !
بر نه آید کامل از ناقص برون — همچو شیری صاف ناکرده زخون
مستی اش از نشهٔ تریاک بود — نه ز جام می ولی از تاک بود !
ساغرش از آب انگور است وبس — ناقص از راه یقین کور است وبس
اندرین ره رهبر کامل بخوای — بر مثال خضر میدان ره نمای !

تا بیابی منبع آب حیات
گردی زان آب حیات اش باثبات

کامل آن باید که او صاحب نظر ! — از بروز و از کمون باشد خبر !

Marfat.com

تا شود آن پیروِ فخرِ رسل — با طریقِ سنت آن عقلِ کل!
عهد و پیمان الست از کامِ اوست — هر دو عالم نشئهٔ از جامِ اوست
در دو عالم حق بدادش سروری — پیروش چندین سلیمان و پری

از احد تا میم احمد بوش کن!
رمزِ هستی را بخوان و گوش کن!

بنده را زیبد قبای بندگی — کبریائی مر تو را زیبندگی
از احد تا میم احمد روزن است — بهر آثارِ محبت این تنست!
روضهٔ روح است اسرارِ نهان — همچو مرآت دران خورشید دان!
اسم احمد فوقِ عرشِ اعظم است — در محمد ختمِ هر دو عالم است!
پیکرِ زیباءِ فخرِ المرسلین — هر دو عالم بوده اش زیرِ نگین!
بنده ام گفتا نگفتا این رسل — عبده خواندش خدا شد فخرِ کل!
بندهٔ آن بنده گی را یاد کن — تا شوی کامل چنین فریاد کن!
غیر از راهِ محمدؐ راه نیست — کهکشان سرگشته بنگرگاه نیست
اندرین ره خفته و بیدار بین! — صحو و سکر و خسته و هوشیار بین!
در طریقِ کعبه می آرند قدم — بعضی اندر راه و بعضی در حرم
آورد بعض طوافات قدوم — صاحبِ اسرار و دارای عُلوم
بعضی اندر راه گردیده هلاک — از شعاعِ پرتوی خورشیدِ پاک

Marfat.com

نیست آن را با کسی نفع و ضرر!
غرق آن دریای وحدت بی خبر!

فرض گردیده وقوف عرفات! تا بیابد معرفت در هر جهات
در جهات ستہ با اوج و حضیض در عروج و در نزول با تمیز
باز گردد راجع بیت الحرم! تا بیارد طوف فرض محترم
سعی ها باید در کوی صفا صوفی را صافِ طریق مصطفیٰ
موسیٰ را کرده خدا همراز خضر در طریق ناز خضر از راز و زر!!
طفل را کشته نگر این او چنین! بود از فرمان حق نه او زکین!
حق شناسی کار مردان خدا است پخته گردیدن ز آثار بقا است!
اولیا را صحو و سکر آید بدست! انبیاء زین شیوه ها بالا نشست
انبیاء را نیست جز وحی از خدا اولیاء در ظل آن آرند پناه
پس ولی را ناز از راز نبی است مردمک را نور یک دید از دوئی است
موسی را داده عصا آندم بدست تا دهد بر قوم فرعونی شکست
اولیا را داد اسرارِ نبیؐ چون عصا بر نفس فرعونی زدی!

تا بیارد کعبهٔ دل را طواف
چهار عنصر را نماند بس خلاف!

جملگی آرند طواف کعبه را! این زمان کامل بدان آن بنده را
صاحب دل در طواف کعبه بین نه بدیرونه دری می خانه بین!

Marfat.com

بن چنین صوفی بود صاحب کمال — راجعین می خوان ورا بی قیل و قال
صوفی میدانش کہ من چون گفتہ ام — رشتۂ شرع است باڈر سفتہ ام

در نیابد حال پختہ ہیچ خام
پس سخن کوتاہ باید والسلام

شرح نسیمی

عجائب سخن پر معنی و جامع فرمودند، یعنی از آغاز و انجام سخن این چنین خواہد معلوم گردید کہ در احوال و اقوال و افعالِ کامل ہیچ ناقص را دست قدرت و توانای نخواہد بوجود آمد۔ کہ تا دست کوتاہ خویش را در آستین دراز توانای کامل درآوردہ تا جرأت کار کامل تواند کرد۔ پس این در محل محال خواہد گردید۔ زیراکہ پختہ احتمال این را ہم دارد کہ اولاً وبالذات در کشور انبیاء علیہم السلام اشتغال کردہ شود۔ بنا بران کیفیت مقام انبیاء عظام را اولیاء کرام نخواہد توانند رسید زیراکہ دائرۂ نبوت فوق دائرۂ ولایت بودہ است یعنی بسانیکہ ذروۂ اوج دائرۂ ولایت با نقطہ حضیض دائرۂ نبوت مساوات پذیر گردند یا نہ چنین تصور باید کرد۔ و باز ہم انبیاء علیہم السّلام را در دائرۂ ایشان و مجموعۂ ایشان را یکطرف در یک مقام بودند و حضرت خاتم الرسل را در جانب دیگر در مقام دیگر بودہ۔ پس مقام فخر المُرسلین از مقام جملۂ انبیاء تفوق دارد زیراکہ فضیلت کلی از خاصۂ خاتم المرسلین بودہ است۔ و اگر در بعض انبیاء علیہم السّلام فضیلت خاص بوجود آید آن را حمل با فضیلت جزئی باید کرد۔ و آن فضیلت جزئی اگرچہ قدر و منزلت

Marfat.com

دارد ولکن درمقابل کلی هیچ است ۔ زیراکه درشان این حضرت خاتم الرسلؐ فرمودند:

کہ ؎ عارف اطوارِ ستر جزو کل !

خلق اول روح اعظم عقلِ کُل !

و یا اینکه مراد ومرام مولانا درین مقام پختہ ازاولیاء کرام بوده باشند نه از انبیاء عظام ۔ زیراکه بیان آنهارا خداوند خود باختتام رسانیده است بس میتواند که مراد از ولی کامل یعنی پختہ دراینجا آن شخص بوده باشد که اوکسب سلوک را از کامل ۔ معروف کرده باشد ۔ ومقامات عشره راهم طی کرده ۔ تاجمعیت خواطر باخویشتن .. پیوستہ واسم مربی خویش را ازمیان اسماء اللہ ممتاز گردانیده تاآنرا باصاحب مشرب خودهم عنان کاروان جادۂ حقیقت ساختہ باشد ۔ بسا سیر آفاقی وانفسی را هم بانجام رسانیده باشد ۔ قباء سکر از سرفگنده وبسار داء صحورا دربرکرده تا داخل کشور بقا گردیده باشد ۔ وباز از فضل یزدان عروج ونزول تامه را بدست خویش حاصل کرده آندم داخل دائره ولایت خواهد گردیده تا باسم کامل شاید مسمّٰی گردید تا درزمرۂ پختہ گان شمار یا بنا ء برآن فرمودند که :

در نیابد حال پختہ هیچ خام !

بس سخن کوتاه باید والسّلام !

وانجام سخن همین بوده است وبس ۔ وَاللّٰہُ اَعْلَمُ بِالصَّوَاب ۔

گلها شگفتہ چندان درگلبن گلستان بلبل بخویش نالد از حیرت زمستان

Marfat.com

شرح مولوی مخدوم "نسیمی" بالای مثنوی مولانای رومی

حکایت

عاشق شدنِ بادشاه برکنیزک وخریدنِ بادشاه کنیزرا و بیمار شدنِ کنیزک و درمان بیماری او

بشنو ای دوستان این داستان — خود حقیقت نقد حال ما است آن
نقد حالِ خویش را گر پی بریم — هم ز دنیا و عقبیٰ برخوریم !!

بشنو ای عزیزان و دوستانم این داستان را که انسانیت بنام شما ختم است۔ و دارای جامعیت در شان شما بانجام رسیده است زیراکه هرچیزیکه در تمام موجودات بوجود آمده است از عالم امکان یا از عالمِ وجوب بس نمونهٔ از آنها در پیکر انسان است ولکن از وجوب صورتاً یعنی ظلِ وجوب واز ممکن حقیقتاً وبالذات و باز این جمیع انموذجات پیکر انسانیت همه در قلب انسان مرکوز و یا مکنوز است ۔ بنا بران قلب را حقیقت جامعه نامیده اند۔ زین سبب کونین را دستگاه بزمگاه تماشا کدهٔ بشریت ساخته اند و در لوحهٔ ازل مکتوب خواهد گردیده باشد۔ بنابران خداوند توانا پیکر بی نظیر انسان را در احسن التقویم تصویرش نموده و اثر اسرار اسماء خویش را درین پیکر زیبائی ناز آئینه دار دوجهان گردانیده و ترشحی از امواج بحار محبت در عنصر سفلی شمایان آمیخته تا آنکه ساکنان عالم قدس را یعنی ملائکه معصوم را باسجدهٔ تکریم شمایان امر فرموده واز نا قبولی این امر معلم ملکوت را طوق لعنت بگردن فتاده۔

Marfat.com

وآگاه و دانا و بینا باشید بانفذ حال خویشتن که اینچنین نعمت عظمیٰ و نقد دارای حقیقت فنا و بقا از کدام بیشهٔ در هگذر بکف این مشت خاک بادِ حسد وزیده رسیده است و تشکر چنین نعمت عظمیٰ باین عظمت و شان این هیکل بشریت اگر همه چون موج محیط زبان حمد و ثنا گردد ادای شکرش بچه طور نواند ادا گردد - آری سخن همین است ولیکن در تمنائی قبول اندک شکر بنده عاجز باطپیدن زبان اخلاص همچون ذره در مقابل پرتوِ آفتاب از الطاف بیچون ۰ از کرم بروز کمون و از اشارهٔ کلام سردار عالم اِنَّ رَحْمَتِیْ وَسِعَتْ کُلَّ شَیْءٍ ۰ چنان بر گوش گرداب نمائی انسانیت کوبیده شده است که اندک شکریکه از تحرک زبان اخلاص بوجود آید داخل گوش گرداب قبول خواهد گردید زیراکه خداوند خود فرموده لَا یُکَلِّفُ اللّٰهُ نَفْسًا اِلَّا وُسْعَهَا یعنی سعی اندک اگر از جادهٔ اخلاص سر برآرد گویا محفل های تقویٰ محل قبول بانجام رسانیده باشند. زیراکه خداوند خود فرموده اند که. اَلَا لِلّٰهِ الدِّیْنُ الْخَالِصُ ۰ و شاید که اخلاص وابسته با جادهٔ محبت خواهد بوده باشد - زیراکه محبت بشان آتش بی کیفیت است که جادهٔ کاروان میان محب و محبوب را در دم از ماسوای این هردو معرا خواهد گردانید. پس از نقد حال خویش باخبر گردیده و از لذات جام می معنوی برخوردار و سرشار می ناب گردیده ... و سرفرازی بر دو عالم نقد حال بکف دست معرفت حاصل گردیده و این همه از مکتب اَلَا لِلّٰهِ الدِّیْنُ الْخَالِصُ سر برآورده و در دامان سرشاران محبت سر نهاده و بازهم علاوه برین خداوند فرمودند اَلَا لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ فرموده شاید که درین اشاره کردن باگاهی بشر باشد که ای بشر با تمکین و وقار نظر با مواد و صورت بشریت

Marfat.com

میفگن کہ بشریک نام بشرۂ ظاہر می باشد وبس نہ چنین است بلکہ از نتائج برکات مرکز دائرۂ امکان باکشور نتائج تمثال عالم مثال باجلوہ گاھی عالم ارواح ہمہ در زاویۂ قلب و قالب انسان مستطر اند۔ پس آگاہ بقدر ومنزلت خویش شو وفریفتہ فسون پرافشاندن این مرغ برہم زنندۂ این قصر حیات مباش۔ احتیاط کن۔ یکدم این دیدۂ خواب آلود را بیدار کن۔ ودر دستگاہ کشور عالم امر نظر انداز تاچہ عالمہا در دستگاہ آئینۂ قلب جلوہ گر خواہد گردید وقبل از وزیدن باد خزان در حدائق کشور حیات فکرت وہوش را مائل باجانب انفاس خویش باید کرد۔ تاکہ این گہر بی بہا بس در محل بی جا مصرف نگردد یعنی مبادا کہ لآلی خویش را در سلک بدگہران انباز نسازید۔ زیراکہ از مجانست دمساز بی ساز خوف میدارم کہ مبادا کہ گردد ناس بمانند نس ناس بی اساس پس باید در رفت وآمد این نفس احتیاط باید کرد تا امباز روح گردد نہ دمساز امارہ بلکہ انسان چنین باید کہ خویش را از آشکنجۂ انسانیت بار بار گزرانیدہ وکلاہ معنوی بشریت را بسر نہادہ وشجرۂ سجادہ نشینان حقیقت را بدست آوردہ وجادۂ شریعت را باشمع پیکر معرفت منور گردانیدہ بس بشر آنست۔ نہ آنکہ یک پرکاہ پیکر افسردۂ خود را کہ معرّا از دانۂ معنی است در خرمنی باد بروت باغیر بال عالم وجود بنام آدم مسجود نام نہادہ آن آدم است آن آدم است وبس نہ چونان خواہد بود کہ بلکہ آدمیت لازم آن جامعیت است کہ مذکور گردیدہ معلومتان گردیدہ بود فقط وبعد ازین اشارہ بہ نفذ حال باگوش ہوش سمع باید کرد کہ این داستان حقیقت حال ما یان بودہ است نہ از ثمرات کذابان جاہلان۔

Marfat.com

مثنوی

بود شاهی در زمان پیش ازین ! ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقاً شاه شد روزی سوار ! با خواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد اندر کوه و دشت ناگهان در دام عشق او صید گشت

یک کنیزک دید و شاه در شاه را ! شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید آن را و برخوردار شد

آن کنیزک از قضا بیمار شد

ای عزیزانم می باید که در این مقام آشنا و همنوای از برای تسهیل این داستان و شیوهٔ دوستان کون و مکان حکایت دمسازی موافق حال ایشان آورده شود. تا که جای گیر و ذهن نشین قاریان و سامعان خواهد گردیده شاید که آشنائی درمیان آورده با دامن لفظ را مائل بجانب معنی آورند بس مقصود و مرام آن این بود که خداوند بی نیاز و بنده پرور کارساز زمانیکه ابوالبشر را از کشور عدم در بزمگاه عالم وجود در قبار اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَةً ط تصویرش نمود و ثانیاً بر سریر سلطنت اش نشانده شاید که تحائف از گوهر ثلاث نزد قدمش نثار نموده باشد و یا قبل از قدم آوردنش نثار نموده باشد یعنی در عالم امر و یا همچنان در عالم مثال و باز هم فرموده باشند که ازین گوهر ثلاث که عبارت از عقل، حیاء و ایمان بوده است و هر یکی ازین ثلاث که مختار شما بوده قبول فرماید آن ازان شما است. بس آندم ابوالبشر گوهر

Marfat.com

عقل را اختیار کرده اند۔ شاید کہ ازین سبب عقل از خواص بشر گردیدہ باشد۔

باز خداوند دانای راز نہان آن خالق کون ومکان با ہمان دو گوہر بی نشان اشارہ کردند کہ ای حیاء و ایمان شمایان را دست آرزو وتمنا کوتاہ مباد و بہر مکان و محل تقرر پذیرید۔ اختیار دارید و ممانعت نخواہد بود و در آندم حیاء سر از جیب ہیہات برآوردہ گفت کہ آن نشۂ ازلی کہ از جام محبت انباز عقل نوشیدہ ایم قبول انفکاک را نخواہد کرد۔

ونوبت آخرین بہ ایمان رسید پس در جواب خداوندؑ فرمودند کہ من گردِ دامان حیاء را وسمۂ دیدۂ خود خواہد کرد۔ مادامیکہ اثر قدم حیا بدست آید من جای دیگر سر نخواہم نہاد بنا بران میزد کہ این گوہر ثلاثہ ازعالم قدم سر برآوردہ باشند تا بہ تماشا کدۂ بزمگاہ عدم عزم صفر کردہ باجانب سفلی وبساپای بند این خیال آباد گردیدہ باشند کذا فی چہار عنصر بیدل آغاز آن داستانیکہ مولانا فرمودہ بودند کہ بود شاہی در زمان۔

پیش ازین "وَاللّٰہُ اَعْلَمُ بِمُرَادِہٖ" کہ آن زمان پیش از کدام زمان خواہد بود۔ و از فہوای کلام مولانا معلوم میشود کہ مرادِ مولانا زمانِ وجود خود را ہویدا کردہ باشند۔ کہ پیش از زمانِ من بود شاہی کہ دارای ملک دنیا وہم ملک عقبی بودہ این بیان حقیقت احمدی و محمدی راہم میتواند در برگرفت۔ بازہم میتواند کہ پیش از زمان مقدس محمدؐ را اختیار کردہ باشد۔

وہمچنانکہ پیش از زمان آدم علیہ السلام را اختیار کردہ باشد واحتمال این راہم دارد کہ قبل از وجود عالم کون فساد را۔ مقصد ومرام داشتہ باشد۔

Marfat.com

چونکه خداوند انسان را در انتهای جامعیت و کمال عقل و هوش پیدا کرده و هم این گوهر ثلاثه را نثار قدمش گردانیده بنا بران انسان میتواند که با هر یکی این احتمالات عقلی را متوجه سازد۔ تا از مقصد آن احتمال باخبر گردد۔ پس نقد ازان بکف آورد بنا بران من هم از نموذج آن احتمالات اندک خواهم بیان نمود۔ و باقی را برآن قیاس باید کرد۔ و من آن احتمال را اختیار کرده ام که:

بود زمان پیش از آدم علیه السلام و شاه قبل از وجود آدم شاید که آن روح پاک مراد بوده باشد۔ پس آن شاه دارای دنیا و دین است یعنی ملک دنیا از خَلِیْفَةُ اللّٰهِ فِی الْاَرْض۔ معلوم گردیده۔ و ملک دین، یا مراد حواسِ خمسۂ باطن و یا آن گوهر ثلاث و یا مطلق عملشان خواهد بوده باشد۔

مثنوی: اتفاقاً شاه شد روزے سوار
با خواص خویش از بہر شکار

یعنی ناگهان شاه را آرزوی صید بدل درآمده سودائی آن بر شاه غلبه کرده با عملہ خود همه عزم شکارگاه را کردند۔

شاید که از عالم علوی باجانب سفلی نزول نمایند مراد از سوار شدن یعنی روان شدند زبهر صیدی باجانب عالم سفلی۔

مثنوی: بہر صیدی میشدند در کوه و دشت
ناگهان در دام عشق او صید گشت

تا که آن شاه با عملہ خود همه را شوق تماشا کدۂ شکارگاه در خیال فتاده

Marfat.com

باہرطرف درجستجوی صیدی ہمچو باد باخود وزیدہ می شتافتند۔ ناگاہ پرتوی نظارۂ روح شاہ درچہرہ نازنین فتادہ تاخواست کہ خودرا مائل باجانب آن گرداند ہوش ازسر برآمدہ وپایٔ درلغزش درآمدہ بس خویش را اسیر دام آن گردانیدہ۔ اگرچہ نفسک امارہ ازعدم بوجود آمدہ بجز ازشر ذرۂ ازخیر دران نخواھد بوجود آمدہ باشد بازھم میسزد کہ از جام سرشار محبت درعنصر گل آن آمیختہ باشند۔ تاکہ آئینہ داری کونین را بتواند بدست آورد بس عزم شاہ این بود کہ صیدی را بکف آورد۔ ناگاہ خویش را صید دیگران گردانید۔

مثنوی: یک کنیزک دید و شاہ درشاہ را
شد غلام آن کنیزک جان شاہ!

بس زمانیکہ شاہ باعملہ خود نزول فرمودند تا واصل تماشاکدۂ بزمگاہ ملک امکان گردیدند ناگاہ پرتو مردمک دیدہ شان باجانب کنیزکی افتادہ چون کنیزک کہ عبارت ازعنصر اربعہ بانفسک امارہ بودہ ہمہ از عدم کہ شر محض است سربرآوردہ باطبع نفسکِ امّارہ درشرارت متحد شوندہ بودند۔

پس زمانیکہ آفتاب عشق برشاہ پرتو انداز شد آن تاج شاہی را زحیرت از سرفگندہ ومرغ عشق درپرواز شد وآرزوی طبع اش زیادہ مائل کنیزک گردیدہ وآن نفس امارہ ہنوز ازفسون خودداری نکردہ باز جلوہ ہائی گوناگون انواع عنصر مختلف خویش را درمردمک دیدہ شان جلوہ گر گردانیدہ وروزگار شاہ راتیرہ تر ازشب ھجران گردانیدہ تاکہ عنان اختیار از دست شاہ فتادہ درطوق خدمت غلامی

Marfat.com

بگردن نهاده این زمان حکم را بدست اماره فگنده وخویش را از پیروان آن شماریده۔

مثنوی: مرغ جانش در قفس چون میطپید
داد مال وآن کنیزک را خرید

مانند مرغ وحشی که درقفس می طپد ومرغ جانکه که عبارت از روح شاه بوده باشد از شعلۂ آتش عشق چنان آشفتہ گردیده بسان کورۂ سیماب بی قرار گردیدہ تاکہ نقد جان را درجائ ثمن نثار قدم کنیزک گردانیده بامید آنکہ طرف دیدۂ مرحمت راشاید کہ باجانب این مرغ بسمل باخاک وخون فتادہ افگند تاسرش را ازخاک و خون برداشتہ بازانوی ترحم نہادہ و باآستین شفقت گرد فشانی کردہ پاکش سازد تاکہ ازقلق واضطراب شاید اندکی تمکین پذیر گردد۔

ے ای خدای بی نیاز لامکان نیستم نقد بغیر از جسم وجان
نقد جانم را فدایش کردہ ام خویش را چون گرد پایش کردہ ام

باز شاہ فرمود ای ماہ روی عالم امکان من دارای خود را فدای نثار قدمت گردانیدہ ام۔ تاکہ دست شفقت تو از سرمن کوتاہ مباد زیراکہ همچومنی باز بلند پرواز بسکہ اسیر دام تو گردیدہ ام بس آن آشفتہ گیہای دیرینہ را ازمیان باید برداشت۔

مثنوی: چون خرید اورا و برخوردار شد
آن کنیزک ازقضا بیمار شد

یعنی صاحب خورشید شد و یا مبتلای دام عشق گردید۔

یعنی مادامیکہ شاہ آن کنیزک را خرید۔ شاید کہ مراد از خریدن شاہ دارای خویش

Marfat.com

خویش را فدای آن کنیزک گردانیدن بوده باشد که عبارت از نفذ جان شاه خواهد بوده باشد یعنی شاه نفذ جان خود را فدای آن کنیزک گردانیده زیراکه کنیزک از جمله آن عدمات متقابل بوده است آن عدمات بشان مرات جلوه گاه وجود بوده اند۔

وهم احتمال دارد که شاه هم از لوازمات بحرالحیات بوده باشد۔ زین سبب عین اعیان ثابتہ گردیده گویا که دیدۂ حیات در پرتو خورشید مرات مقابل خود فتاده آن را خرید تاکه خرید آنرا بس عاشق آن گردید و باصاحب خورشید شد۔ زیراکه پرتوِ خورشید وجود در آن جلوه گر گردیده بود۔ حافظ صاحب می فرماید ؎

اگر آن ترکِ شیرازی بدست آرد دل مارا
بخالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

وازبیت حافظ صاحب چنین معلوم خواهد گردید وقتیکه این سخن گوش زد بادشاه بخارا گردید بس خواجه را خواستند و فرمودند که ای خواجه مایان بسا مدت مدید با بازوی زور وزر و با قوت وعنت پهلوانی و باجلوۂ شمشیرهای آبدار و باسرپنجۂ نیزه بازان بی شمار و باچندین خاری وزحمت بخارا وسمرقند را در زیر تصرف وقبضۂ خویش درآوردیم بس شمایان باچطور آنرا بایک خال هندو بخشیده آید۔ درجواب خواجه فرمودند که من بخارا وسمرقند خویش را بخشیدم نه آنانیکه ازآن شمایان بوده اند۔ وازین سخن هم معلوم میگردد که مراد از سمرقند وبخارا جان ودل خواهم بوده باشد۔ زیراکه بادشاه عبارت از روح پاک خواهد بوده باشد۔ وزمانیکه از عالم امر نزول فرمودند آندم عاری ازجاه وملک مال دنیا بوده اند وزمانیکه یک مدت شاه باکنیزک درقماش دستگاه

Marfat.com

محبت کوس همنوای می کوبیدند پس از قضای خداوندی ناگاه آن کنیزک بیمار شد. زیراکه مرغ دلش پای بندی دام وادانی آتش کدهٔ دگر خواهد بوده باشد بنابران باز لازم گردید بمن که این قصه را شرح نمایم شاید که اشکال رفع گردد۔

آگاه باشید که زمانیکه شاه باخواص خویش از عالم امر نزول فرمودند و بیان کرده بودم که تحفهٔ از جانب خداوندی باشاه عطا فرموده بودند که آن عبارت از عقل بود یکی خاصهٔ خاص شاه آن بود۔ وقتیکه داخل بیشهٔ شکارگاه شدند پرتوِ خورشید رخسار عقل بامردک دیدهٔ کنیزک فتاد۔ تاکنیزک راهمچون ذره در پرتوِ خورشید بی قرار گردانیده وبعد ازان تا زمانیکه پرتوِ نظارهٔ دیدهٔ شاه و اصل رخسار کنیزک گردید و دارائی خود را بکف دست محبتش سپارید آن زمان نائرهٔ عشق باکنیزک مضاعف گردید۔ زیراکه میل خواطر شاه باکنیزک ومیل کنیزک جانب عقل زین سبب نائرهٔ انزعاج طرفین کنیزک را از پا فگنده داخل بستر گردید۔

زیراکه نائرهٔ سلک محبت کنیزک ازطرفین ملاقی گردیده خوف احراق را در برخواهم فت زیراکه نائرهٔ محبت کنیزک در اول مرحله از پرتوِ رخسار عقل بوجود آمده بود ز درمرتبهٔ ثانی از جانب شاه چنان شعله ور گردید که عقل در بیانش عاجز خواهد ماند۔

بنابران حضرت مولانا فرمودند که :

مثنوی : آن یکی خرداشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خررا در ربود

هوش دارید ای عزیزانم که این جهان بمانند شخص خواهد بوده که خری دارد

Marfat.com

ولی دست قدرتش از دریافتن پالان کوتاه مگر باسعی وجستجوی زیاده بس تا زمانیکه باجهد وکوشش تا پالان را بدست آورد خر خواهد از دست رفت زیراکه آن گرگ اجل درکمینگاه انتظار توقع خر را دارد که کدام زمان خداوند آنرا بسر پنجهٔ قدرت من گرفتار گرداند تاکه بجادهٔ عدم سردوچارش گردانم۔ وشاید مراد از خر آن نفس اماره بوده باشد۔ وزمانیکه پالان پیدا کرده شود یعنی راه و راه بر پیدا شود آن خر قبول فرمان شاه را وخدمت بارگاه آن را می کند یانی ۔ اگر میکند فبها والا مانند خر وحشی ریزانیدن خونش مباح خواهد بود۔

سعدی

بیچاره خر ار چه بی تمیز است　　چون بار همی کشد عزیز است

ؔ

کوزه بودش آب می نامد بدست

آب را چون یافت خود کوزه شکست

اگر گویند که مولانا چرا بایک مثال اکتفا نکرده اند ج ... زیراکه یک مثال برای نفس کینزک درکار بوده است ومثال ثانی از برای توضیح روح باپیکر بدن عنصری۔

اول مثال نفس بوده ۔ دوم مثال روح و بدن۔

باید انسان هوش خود را متوجه باجانب آن خر باید کرد که مادامیکه بار خدمت بادار خود را بدوش گرفته وزحمت آنرا متحمل شده ازآن سبب آن خر عزیز گردیده ۔ و انسان مکرم از جادهٔ مولای حقیقی تجاوز نکند و بار دنیای دون پرور را بادوش تحمل بردارد و بارسیدن حکم قضا رضا و باوزیدن باد بلا صبر نموده این چنین اشخاص

Marfat.com

بنزد مولای حقیقی عزیز ترکه خواهد بود۔ هیهات: تصور باید کرد۔ عزیزی فرموده اند۔

قطعه: دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ناگردیده آخر میشود جولان ما!

ای محبانم باید که این جهان را بسان رباط یک شبه تصور نموده شود۔ که هر دم طبل کاروان فنا بگوش هوش میرساند که سر از خواب غفلت بردارید و با دیدهٔ هوش و نظاره سازید که صبح کشور کاروان لایزال طلوع کردنی است ۔ و بعد از طلوع کردن صبح قیامت کف دست افسوس را درهم زدن در آن زمان نخواهد سودمند گردید۔

مثنوی: شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دستِ شماست

ازین کلام مولانا هویدا خواهد گردید که اطباء بادو قسم بوده اند ظاهر و باطن اگر مراد مولانا اطبای ظاهر بوده باشد اینجا مقصد آن مرشدان ناقص و مزورِ بوده باشد که سر در قبای کاملان در آورده تا خویش را در چشم مردم کامل نما آراسته تا مردم آنرا باکمال شمارند۔

مثنوی: ای بسا ابلیس آدم روی هست
پس بهر دستی نباید داد دست

واگر مقصود مولانا طبیبان باطن باشند شاید که آن اسماء الله بوده باشند که نود و نه نام خداوند بی نیاز بنده پرور کارساز است که هر انسان را در هر کاری مددگاری خواهد نمود۔

Marfat.com

ولاکن لامطلقاً بلکه هر شخص قابل و دارائی آنست که از مابین آنها اسم اسم مربی خود را بدست آورد که آن اسم مربی هر مشکلی که در طریق سلوک پیش آید آن اسم را باصاحب مشرب خود متوجه آن مشکلات گرداند۔ انشاءالله حل آن مشکلات خواهد گردید بس آن اسم مربی باصاحب مشرب بسان دوبال سالک بوده اند۔ در سیر آفاقی وانفس و در فنار و بقا و در سکر صحو و هر عوارضیکه در جادهٔ سلوک بوقوع آید آن موقوف بران اسم است۔ و بدون آن ترقی محال خواهد بود۔ بنابران شخصی اگر آن اسم مربی خود را پیدا کرد ازمیان آن اسماء و در کف دست قدرت خویش درآورده باز آن شخص مذکور را قدرت توان بوده که باتوسل آن اسم مربی در کشور مسمیات آن اسماء سیر تواند کرد۔

وآن اسم مربی بمانند آفتاب عالم تاب که پرتوی خویش را در عالم سفلی منتشر گردانیده و در زاویهٔ سایهٔ مرات عالم سفلی جلوه گر گردیده تاکه آن سایه را آئینه دار جلوه پرتو خویش گرداند تا معلوم کرده شود که آن کیفیات که بوجود آمده از حرارت و برودت وغیر ذلك در تحولات عالم سفلی همه از مکیفات خورشید بوده است بناء بران خداوند خورشید را باکسوت روز دوخته تا قمر را اندک اندک درس نور آموخته زین سبب هر دو را در کف شام و سحر نهاده تا در خدمت نوع بشر بسر فتاده تا در بروز وکمون در اصل و فرع را کشاده۔ زیراکه سایه با پرتو خورشید مانند عدمات متقابله بوده اند بس از خورشید خبر میدهند زیراکه سایهٔ همچون مرات می باشد۔ تاکه پرتو خود دران جلوه گر گردیده۔ بس سایه خبر از خورشید میدهد باسبب جلوهٔ پرتو آن۔

واین احتمال هم جاری خواهد گردید که شاه میل خواطر خویش را متوجه باجانب

Marfat.com

اطبای حقیقی گردانید باشد۔ که ای دوستان ام عنان اختیار از دست من فگنده بسان میت بدست غسال فتاده ام۔ زیراکه زمان دیدهٔ من باپرتوِ جمال کینزک فتاد و در نائرهٔ هجران آن همه را باختم تاکه وصل آن بدست آمده و حالا آنرا مرض عارض گردیده که موجب قتل من خواهد گردید۔ بنا بران در جواب مولانا اطبا فرمودند۔

مثنوی : جمله گفتندش که جان بازی کنیم
فهم گرداریم وانبازی کنیم!

در جواب شاه فرمودند ای بادشاه مهربان ما همه مقربان بارگاه رب در خدمت جامعیت بشر مقرر گردیدیم۔ خصوص از خدمتِ شمایان چگونه سرتابیم و هر امریکه از شما بوجود آید انجام آن بدوش مایان خواهد بود۔ تا زمانیکه درد و الم شمایان علاج پذیر نگردد نخواهیم دست خدمت را کوتاه کرد۔ بازهم نه چنان است که الم از کف قدرت ما علاج پذیر نگردد۔ حاشا وَکلّا۔ بنا بران فرمودند که:

مثنوی : هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کفِ ما مرهمی است

باز همان اسما فرمودند که مایان از اطبای ادبستان کشور ازلیم بنا بران المهای لا علاج از کف دست قدرت مایان علاج پذیر خواهد گردید چنانچه از خواص مسیح آن بود که خداوند در لب و دندان گهرفشانش تکیف شان صفت الحیات را نهاده بودند میتوانستند که مرده را قدرت حیات بخشند۔ و از اندک خواص هر فرد از افراد مایان این ست که عنصرات قالب ظلمانی را در ظل صفات جاودانی بانشهٔ سرشار زندگانی انباز و همنوا گردانیده

Marfat.com

واین هم معلوم باد که خاصۂ مسیح از جادۂ شأن صفات بوجود آمده است بس صفات قابلیت انفکاک را هم دارد ولیکن آن فوق صفات است وخواص مایان از جهت مسمّٰی است و مسمّٰی قبول انفکاک را نخواهد پذیرفت ولیکن درینجا ظل واثر اسماء از خواص مایان است نه ذات مسمّٰی بنابران اثر قابل انفکاک بوده وهم ماتحت صفات است۔

مثنوی: گر خدا خواهد نه گفتند از بطر
بس خدا بنمودشان عجز بشر

یعنی آن اسماء اللہ اگرچه از کشور وجوب وجود بوده اند ولکن پرتوی آنها در عالم مثال بوجود آمده یعنی ظلال شان را از آئینه داران عالم مثال شمار کرده شده است۔ واثر آنها مانند حرارت شمس در عالم امکان بظهور رسیده ودر پیکر انسان کمین گیر گردیده بس خداوند ج دربطون انسان قدرت را نهاده که آنرا صرف در جستجوی اسماء گردانیده تاکه از میان آنها اسم مربی خودرا در بروز هویدا گرداند وبعد ازان آنرا در مقصد خود متوجه گرداند بس بتوسط آن خواهد کامیاب گردید۔

وچونکه شاه در بحر محبت کنیزک غرق گردیده بود وناگاه الم با کنیزک عارض گردید و شاه آن الم را در وجود خود هویدا دید واز بی طاقتی هنوز مربی خودرا ازمیان آن اسماء اللہ ممتاز نگردانیده متوجه مطلق اسما گردیده وندای در داده که ای اطبان مبادا که مرض کنیزک همچو باد مخالف با شمع حیات شاه نقصان پذیر گردد۔

ومی خواهم که در دفع ورفع آن کوشش نمائید۔ شاید که درین مقام نزد خداوند ج راز پنهان بوده باشد۔

Marfat.com

تاکہ تعلیم آنرا باوحی یا الہام برای انسان ہویدا سازد تاکہ اسم مربی خود را بکف آورد۔ بناء بران آنرا خداوند از اسماء الحسنیٰ مستور داشتہ اند۔ چونکہ اسماء را علم ہر شئی عین الیقین حاصل بود الّا مَنْ شَآءَ اللّٰہ بناء برین نظر بادانش خود کردہ انشاء اللہ نگفتہ باشند شاید کہ آنہم برای تعلیم بشر بودہ باشد تاکہ بی تحمل انشاء اللہ ہیچ کار را نباید انجام داد۔ قال اللہ تعالیٰ : وَلَا تَقُوْلَنَّ لِشَیْءٍ اِنِّیْ فَاعِلٌ ذٰلِکَ غَدًا اِلَّآ اَنْ یَّشَآءَ اللّٰہُ زین سبب آنہا ہرقدر در دفع مرض کینزک کوشیدند ذرہ کامیابی بدست نیاوردند بجز از ناکامی بنابران خداوند بنمودشان عجز مانند عجز بشر چونکہ آنہا برای تعلیم رہ نمائی بشر بودند اول خداوند آنہا را تعلیم انشاء اللہ نمود تاکہ انشاء اللہ را موافق حال اسماء اللہ گردانید وبعد ازان باجانب مقصد متوجہ گردند۔

شہ چو عجز آن حکیمان را بدید　　پا برہنہ جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجدہ گاہ از اشک شہ پر آب شد

وبعد از زمانیکہ تصور عجز طبیبان در پرتو مرات نظارۂ شاہ بوجود آمدند۔ بنا بران شاہ بسان خم شراب در جوش وخروش فتادہ تا دست طلب را از ماسوا اللہ مجرد ساختہ ونقش قدم را از دیگر جوانب برہم زدہ مگر باجانب مسجد کہ آنطرف سرعت خواہد دوید۔

پس مادامیکہ داخل مسجد گردید بعد ازان توجہ را باجانب محراب گردانید شاید کہ مراد از مسجد لوحہ سینۂ انسان بودہ باشد۔ زیراکہ مسجد را بہ بیت اللہ مسمّٰی کردن رواست۔ زیراکہ بیت فی عبادۃ اللہ بودہ است۔

Marfat.com

تاکہ تعلیم آن را باوحی یا الہام برای انسان ہویدا سازد" اگر اسم مربی خود را بکف آورد۔
بنا بران آنرا خداوند از اسماء "الحسنیٰ" مستور داشتہ اند چونکہ اسماء را علم ہر شئی عین الیقین حاصل
بود الا من شاء اللہ۔ بنا برین نظر بادانش خود کردہ انشاء اللہ نگفتہ باشند شاید کہ
آن ہم برای تعلیم بشر بودہ باشد تا کہ بی تحمل انشاء اللہ ہیچ کار را نباید انجام داد۔
قال اللہ تعالیٰ: وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ
زین سبب آنہا ہر قدر در دفع مرض کنیزک کوشیدند ذرۂ کامیابی بدست نیاوردند
بجز از ناکامی۔ بنا بران خداوند بنمودشان عجز مانند عجز بشر چونکہ آنہا برای تعلیم
وراہنمائی بشر بودند ادل خداوند آنہا را تعلیم "انشاء اللہ" نمود تا کہ اسماء اللہ را موافق
حال اسماء اللہ گردانید و بعد از ان بجانب مقصد متوجہ گردند۔ مثنوی:

شہ چو عجز آن طبیبان را بدید　　پا برہنہ جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد　　سجدہ گاہ از اشک شہ پر آب شد

و بعد از زمانیکہ تصویر عجز طبیبان در پرتو مرآت نظارۂ شاہ بوجود آمدند بنا بران
شاہ بسان خم شراب در جوش و خروش فتادہ تا دست طلب را از ماسوی اللہ مجرد
ساختہ و نقش قدم را از دیگر جوانب برہم زدہ مگر بہ جانب مسجد کہ آنطرف باعث
خواہد دوید۔ پس مادامیکہ داخل مسجد گردید بعد از ان توجہ را بجانب محراب
گردانید شاید کہ مراد از مسجد لوحہ سینۂ انسان بودہ باشد۔ زیرا کہ مسجد را
بہ بیت اللہ مسمّٰی کردن رواست زیرا کہ بیت فی عبادۃ اللہ

Marfat.com

پس آن جدار اربعه باسقف بوده است وسینۂ انسان هم محل ذکر خداوند بوده وهم دارای گوهر پنجگانۂ عالم امر می باشد بناء برآن مراد ومرام از مسجد سینۂ انسان خواهد بود ومقصد از محراب قلب صنوبری خواهد بوده باشد. زیراکه محراب مکان امام بوده است پس مقتدیان رامتابعت امام لازم خواهد بود وقلب راهمچنین خواهد بوده باشد که جسد تابع قلب است۔

زیراکه اذا صلحت صلح الجسد کلّہٗ درشان آن بوجود آمده است۔ وبازاین جواهر خمسۂ عالم امر هریکی در زیر قدم پیغامبری خواهد بوده ولطیفۂ قلب چونکه در زیر قدم ابوالبشر بوده بنا برآن متوجه قلب گردید وسرراه باجانب قلب فرو برده بسان کسیکه درمحراب سر بسجده نهاده باشد۔ پس از دیده سیلاب غم روان گردانیده وشاه هم بعداز توجه قلب پرتو خیال را باجانب عالم کبریٰ گردانیده ونظر در اصالت عالم واسماء اللہ کرده پس همه را درزاویۂ قلب بوجود آورده وقصّه احوال خویش رادرمیان آورده واز سوز وگداز دل بسا اشک فشانی کرده تاکه موجب قبول درگاه رب گردیده۔

پس ناگاه الهام در رسید که آن اسم مربّیت راکه طبیب حاذق است روانه خواهم کرد واز تلذذ وتجلّی صفت کلام پس ازخویشتن رفته بنا بران مولانا میفرماید

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بکشاد درمدح وثنا

Marfat.com

ای ہمیشہ حاجت مارا پناہ
بارِ دگر ما غلط کردیم راہ!

و مادامیکہ شاہ بسان سکر بجانبِ صحو سر از فنا مائل بہ بقا گردیدہ زیراکہ در تشعشع پرتو خورشید حقیقی زمان زمام اختیار از دستش فگندہ بود بعد از مدت باخویش آمدہ تا زبان حمد و ثنا را چہ موج کاسۂ گرداب با جوش و خروش در آوردہ کہ ای خداوند دانای راز این کمینہ را در دم بخشیدی ملک جہان و دارای کون و مکان پس تو خوب تر میدانِ راز مرا و ہم میتوان بہ انجام رسان اسرار بروز و نہان مرا ہمہ نزدت عیان است چہ حاجتِ بیان

مثنوی:

لیک گفتی گرچہ میدانم سرت
زود ہم پیدا کنش بر ظاہرت

باز خداوند فرمودند کہ بلی اسرارہای نہان پیش من عیان است ولکن مرشما را لازم بود کہ در ظاہر خود آن را ہویدا سازید بنا بر آن امر خداوند زان قصہ اندک در بروز خواہد

کای کمینہ بخششت ملک جہان
من چگویم چون تو میدانی نہان

Marfat.com

ای خداوند حاجت روا در همه حال حاجت ما را تو پشت پناه بوده تا آنکه تعلیم اسماء و همه اسماء خویش را هم بما هویدا ساختی بس ملک معصوم را در حیرت انداختی تا مرا در کشور عالم امر که از اصل وجود بوده در مقابل عالم خلق گذاشت که از اصل عدم است بس من از کیفیت فسون شرارت عدم بی خبر بودم و از پرتو انعکاس اسمای خورشید نمای خود در کشور عالم امر در مرآت قلبم جلوه گر ساخته بودی تا مرا معلوم گردانیده بود که اصالت این همه جز از کمال و خیر و جمال دیگر چیزی نیست بس من آشفته حسن و جمال گردیده بودم تا مرا فرو فرستاد و درین شکار گاه زبهر صیدی می خواستم که صیدی بکف آرم بس خود صید دیگر گردیده ام یعنی بچنگ کنیزک گرفتار گردیده ام که از فسونش کوه خواهد آب گردیده و آب را کوری سیماب خواهد نمود بس از صحبت چنین کنیزکی ذارای عنصر مختلف از ملک عدم در بزمگاه وجود سر برآورده بجز شرارت چیزی نخواهد بود و آن جادهٔ اصل مسدود گردیده بس باراه غلط روان گردیده ایم تا خواستم که چشم خواب آلود را بیدار نمایم دیدم که درد از درمان گذشته بس از شش جهت کوس ناکامی آغاز کرد مگر درگه تو که آن درگه نا امیدی نیست بنابران باز پناه گزین درگه تو گردیدم

این درگه ما درگه نومیدی نیست　　صد بار اگر توبه شکستی باز آی
لیک گفتی گرچه میدانم سرت　　زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش بجوش!

باز خداوند مهربانی کردند که بلی همه اسرار بروز و کمون اگرچه نزد من عیان است ولاکن مرشمارا

Marfat.com

لازم خواهد بود که آنها را در ظاهر خویش هویدا سازید بنا بران که حکم رب خالی از حکمت نبود البته که آن حکمت را از مایان نهان کرده بوده باشد آیا سرچه خواهد بود گفته از این جهت چه مرغ بسمل می طپید۔ بنا بران جادهٔ عذرخواهی را پیشه خویش ساخته بود۔ زین سبب بسا قلق و اضطراب بوجود آمده بود که بحر بخشایش را بجوش در آورند و درین سخن ربنا ظلمنا الخ شاهد حال خواهد بود۔ پس این بیت هم دال بر آن خواهد بوده باشد۔

میتوانی که دهی اشک مرا حسن قبول　　ای که در ساختهٔ قطرهٔ بارانی را

درمیان گریه خوابش در ربود　　دید در خواب او که پیری رو نمود

چونکه قلب آئینه جهان نمائی بشر بوده زمانیکه آدم علیه السلام متوجه و مراقب قلب گردیدند تا که زبهر علاج مرض کینزک فرمان و امری از عالم امر بوجود خواهد آید پس زمانی در نظارهٔ قلب بودند که اثری از آثار جذبه بظهور آمد اشک را سیلاب روان نمود مانند خواب بنا بران آن حالت را بخواب تعبیر نمودند اگرچه از واردات بوده باشد هم احوال آدم علیه السلام را تغیر نمودند پس دران حالت در مرآت قلب پیر مردی نمودار شد و میگفتند که ای شه مژده باد که بکف دست قدرت همه مرام و مقصودت و همه حاجات انجام یافته تا بانجام خواهد رسید اگر غریبی یعنی ذات کمیاب یا ذاتیکه از همنوایان خویش زبهر خدمت غربتت پدید گردیده فردا نزدت بظهور آید۔ آن زماست یعنی فرستادهٔ ما است۔ زیراکه خواب پیغمبر الهام بوده است۔ زین سبب گفت۔

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست　　کو غریبی آیدت فردا زماست!

چونکه آید او حکیم حاذق است　　صادقش دان کو امین و صادق است

در اول مرحله زمانیکه شاه میل خواطر با جانب اطباء گردانیده بودند بجز از کوس

Marfat.com

نومیدی درمیدان سماع دیگر چیزی بسمع نیامده بود پس قباء نومیدی را در بر کرده رخ باجانب قلب نموده بودند۔ بنابران زیادہ تاکید فرموده بودند کہ زمانیکہ بحضورتان حاضر گردد مطمئن باشید کہ آن از عالم بالا نزول فرموده اند پس حکیم حاذق و دانا دانیدش کہ آن اسم مربی خاص شماست از اسماء الحسنی محض قدم رنجہ فرمودنش بامر خداوند بہر خدمت و تربیت شمایان وہم صادق وامین خواهد بود پس قدومش جز وفا جفا نخواهد هویدا گردد۔

درعلاجش سحر مطلق را ببین　　درمزاجش قدرت حق را ببین!
خفتہ بود این خواب دید آگاہ شد　　گشتہ مملوک کنیزک شاہ شد

ومادامیکہ درحضورتان قدم رنجہ فرمودند آن زمان نظارۂ خویش را متوجۂ احوال آن گردانید۔ کہ هر مشکل لاعلاج را علاج از کف قدرت اش بوجود خواهد آید و دردهای بی درمان راحتی سحر مطلق را درمان پذیر خواهد گردانید یعنی از هرگونہ اقسام سحر اگر بحضورش هویدا گردد پس پیش دم قدرتش سر تسلیم خواهد نهاد۔ زیراکہ اسم مربی هر شخص را احوال آن شخص مذکور همہ درمرآت آن اسم جلوه گر است۔ زیراکہ این اسم هم از قبیل همان اعیان ثابتہ بوده است۔ وآن شخص از جملہ عدمات متقابلہ آن است۔ مثلاً صفت القدرت از اعیان ثابتہ بوده پس عدم قدرت را تعبیر بعجز خواهد نمود آن عجز درمقابل قدرت است پس درعلم خداوند مترتب گردیده وجود علمی پیدا کردند بنابرآن وجود علمی نہ وجود خارجی بنام عدمات متقابلہ مسمی گردیده اند۔ درمیزاجش یعنی درطبیعت اش قدرت حق هویدا خواهد بود۔ زیراکہ آن از اسماء خداوند ئیست شاید کہ مانند خواب مراقب عالم امر بوده پس الهام خداوندی در رسید تاکہ از حقیقت راز خبردار گردید واپس مملوک کنیزک شاہ شد یعنی باز

Marfat.com

مملوک کنیزک کہ آن شاہ گردیدہ بود بازآن واپس شاہ شد یا چنین گفتہ شود کہ مراد از سحر مطلق نائرۂ عشق راگرفتہ شود کہ خیال ہوش شاہ را برہم زدہ واز شش جہت ہمہ راہ را مسدود ساختہ بسان شخصیکہ در طلسم سحر فرو رفتہ بجز حیرت دگر علاج نی۔ زیراکہ آن نائرۂ عشق اگرچہ نہان است ولکن بسان رشتہ شمع از کمون در بروز چنان آتش افگندہ تاکہ شمع را سر در ہوا کاستہ چو قطرۂ باران از مژگان تحیّر مائل قدمبوسی فنا گرداند۔ شاید کہ زین سبب عشق را تعبیر بسحر نمودہ باشند بس صاحب دلی دمی متوجہ گردد از سراپا پیش یعنی در ظاہر و باطنش اثر از آثار قدرت حق ہویدا خواہد نمود بنابران گفتند خفتہ بود یعنی در ترقب وانتظار مرام خود متوجہ قلب گردیدہ بود گویاکہ در خواب فرو رفتہ باشد بس ناگاہ پیر مردی وانمود تاکہ پیام راز پنہان رانمودہ بیدار شد یعنی از علم الیقین باجادۂ عین الیقین بروز کرد پس آندم اسم مربی ہویدا شد۔ بنابران ایمین گردید مادامیکہ اسم مربی خود را شناخت باالہام وغیرہ آنزمان معلوم گردید کہ کارہا انجام پذیرفت۔ بنابرآن مملوک کنیزک شاہ شد۔

مثنوی:

چون رسید آن وعدہ گاہ روز شد
آفتاب از شرق اختر سوز شد

ومادامیکہ وقت ومورد وعدۂ معہود در رسید گویاکہ آن اسم مربی شاہ سراز جیب نکارت قبار شب بظہور آوردہ بسان عالم آفتاب عالم تاب تابان گردیدہ وباقی اسمار دیگر بس در نکارتِ خود فرو رفتہ ناپدید گردیدہ بس اسم مربی از غیر اسم مربی ممتاز شد تاکارہا انجام پذیر گردید

Marfat.com

مثنوی: بود اندر منظره شه منتظر ! !
تا به بیند آنچه بنمودند سیر!

اگرچه شاه را معرفت اسم مربی خویش در عالم مثال بوجود آمده وآن در مدرکهٔ شاه از غیر ممتاز گردیده باز بران وعدهٔ اول که "گر غریب آیدت فردا زما است" فرموده بودند بنا بران شاه در منظره که عبارت از قلب است منتظر گردیده تا که از آن اسرار عالم امر ظهور نماید ودر زاویهٔ قلب جلوه گر گردد شاید که مرآت عالم امر قلب انسان بوده باشد۔ زیراکه محل نزول فیوضات کشور عالم بے رنگی باشرف اجزای پیکر انسان خواهد بوده باشد که آن قلب است زیراکه رسولِ اکرمؐ فرمودند که به تحقیق در بدنِ انسان یک حصهٔ گوشتے بوده است. پس هر وقتا که آن دارای صحت وقابل تزکیه وتصفیه وتخلیه بوده باشد پس کل بدن دارای صحت و دارای مذکورین بوده است واگر وقتا که فاسد شود کل بدن فاسد خواهد شد آن عبارت از قلب است بنا بران قلب اشرف اجزای انسان بوده است۔

مثنوی: دید شخص کاملی پرمایهٔ
آفتابی درمیان سایهٔ

چونکه در مراقبه انتظار وعدهٔ دیدار داشتند که آن وعده بوجود خواهد آمد پس زمان در واقعهٔ پدید گردید که مرد کامل صاحب شان وشوکت ودارای انوار فخامت گاهی در آئینهٔ بروز جلوه گر گردیده وگاهی در دادی کمون مستور بسان آفتاب درمیان سایهٔ ابر بهار گهی در ظهور وگهی در نهان دمی آشکارا جلوه نماید وساعت در قبار ابر سر نهاده تا پدید گردد۔ این چنین در خیال هویدا گردد۔

Marfat.com

میرسد از دور مانند هلال !
نیست بود وهست برشکل خیال !

یعنی درلوح مرات سینۂ مراقب ظل آن اسم مربی است کہ جلوہ گریہا دارد بسان ھلالیکہ درجام پرآب پرتوی خویش رانمودہ نہ اصل وحقیقت خودرا مانند آن اسم بنابران نیست بود فرمودند باعتبار اصل زیراکہ درمرات لوحۂ سینہ مراقب بجز از سلک خیالی چیزی نیست زیراکہ چیزی حاصل میشود شبہ آن ومانند آن است . نہ عین آن شیٔ وآنچزیکہ حاصل کردہ مراقب شکل خیالی بودہ است بس۔

نیست وش باشد خیال اندرجہان
توجہانِ برخیال بین روان !

تحقیق وتدقیق صوفیاء کرام در بزمگاہ تماشاکدۂ عالم امکان این خواھد بود کہ اندیشۂ خواب وخیال راکہ بوجود آوردہ ایم ہمہ ہیچ است بجز از پرتو وجود حقیقی چیزدیگر نخواھدبوجود آورد ۔ زیراکہ امکان بجز از شرارت بدست چیزی ندارد بنابران کہ اصل آن عدم است وعدم شر محض بودہ است وبس ۔ ووجود حقیقی خیر محض است وھمہ کمال وجمال وابستہ برآن خواھد بود، چونکہ عدم مقابل وجود بودہ بنابرآن درمرات وجود تصویر خیالی بوجود آوردہ آنرا شاید کہ بنام امکان نام نہادہ باشند۔ وقتاکہ عدم محض درمقابل وجود حقیقی تصویر خیالی بکف آوردہ بنام امکان گردیدہ باشد۔ بازنظر ہوش را باجانب عدم افگنید کہ ممکن درمقابل وجوب بودہ است و وجوب در اصل ذاتش یعنی حقیقت عین وجود است بس ممکن درمقابل وجوب و وجود ثابت

Marfat.com

گردید۔ ولکن یکی وجود مطلق است کہ عین وجوب است دراصل ذات .....
..... ویکی عدم مطلق است کہ آن مقابل ونقیض
وجود است۔ واین وجود و عدمیکہ مایان درصدد بیان آنیم ظل آن وجود بودہ است نہ
عین آن بس وجود راکہ علماء ظواہر باعتبار تشکیک بیان می سازند اولی و اقدم
میگویند ہمین وجود ثانی خواہد بودہ باشد۔ والاثر محض را انباز خیر محض ساختن
است و بایدکہ انسان اندک ہوش را متوجہ گرداند بس کثرتیکہ در ظاہر نمودار میگردد
آن عکس اعیان ثابتہ بودہ است کہ درمرآت ظاہر وجود جلوہ گریہا دارد جز تصویر
خیالی چیزی دیگر نخواہد بودہ باشد زین سبب مولانا فرمودہ باشندکہ این
خیالاتیکہ مادرینجا درمدرکہ درآوردہ و مائل جادۂ حافظہ گردانیدۂ یم جز درخیال
دیگر وجود نخواہد بوجود رسانیدند بلکہ تواین جہان را باانواع واقسام مختلف
تماشاکدۂ نظارۂ خویش گردانیدہ اند ہر دمی تجدّد و حدوث بخیال آوردہ وبس
محوجادۂ فنا خواہد گردید۔ لسان تصویرات شعبدہ بازان بجز درخیال وجودی ندارد۔

ولبعد ازین **مذہب وحدت وجود ومذہب وحدت شہود**
را بیان خواہم کرد۔

بدان کہ شیخ محی الدین وتابعان او میفرمایند کہ اسماء وصفات واجب عین
ذات واجب اند وہمچنین عین دیگر اند۔ مثلاً علم وقدرت ۔ عین
ذات اند وہم عین یکدیگر اند۔ بنابران ہیچ تعدد وتکثر نباشد۔ وتمائز وتباین را راہ
نبودہ۔ چہ جادۂ وجود ولکن آن اسماء وصفات وشیون واعتبارات درحضرت علم

Marfat.com

تمائز و تباین دادند و تباین پیدا کرده اند۔ اجمالاً و تفصیلاً۔

اگر تمیز اجمالی است معبر بہ تعیین اول است۔ و اگر تفصیلی است مسمابہ تعین ثانی۔ ایشان تعین اول را وحدت می نامند و آن را حقیقت محمدی می دانند و تعین ثانی را واحدیت میگویند و حقایق تمام ممکنات می انگارند۔ و این حقائق ممکنات را اعیان ثابتہ می دانند۔ و این دو تعین علمی کہ وحدت و واحدیت اند در مرتبۂ وجوب اثبات می نمایند و میگویند کہ این اعیان بوی از وجود خارجی نیافتہ اند و در خارج غیر از احدیت مجردہ ہیچ موجودی نیست۔

و این کثرت کہ در خارج می نمایند عکس آن اعیان ثابتہ اند کہ در مرات ظاہر وجود کہ جز او در خارج موجودی نیست منعکس گشتہ است و وجود تخیلی پیدا کردہ و در رنگ آن کہ در مرات صورت شخصی منعکس گردد۔ و وجود تخیلی پیدا کند این عکس را وجودی جز در تخیل نبودہ۔ چونکہ مذکورین از صنع خداوند اند بس اتقان تمام دارند برفع وہم و تخیل مرتفع نگردد و ثواب و عذاب ابدی بران مترتب باشد۔ و این کثرت کہ در خارج نمودی پیدا کردہ است بہ ۳ قسم است۔

قسم اول: تعین روحی

قسم ثانی: تعین مثالی

قسم ثالث: تعین جسدی و این سہ تعین را تعینات خارجیہ میگویند۔

و در مرتبۂ امکان اثبات مینمایند کہ تنزلات خمسہ کہ عبارت ازین تعینات پنج گانہ است۔ و چون در علم و خارج بجز از ذات واجب تعالیٰ و بغیر از اسماء و صفات واجبی کہ عین ذات اند نزد ایشان چیزی ثابت نشدہ است و صورت علمیہ را عین ذی صورت دانستہ

Marfat.com

اند۔ نہ شبہ و مثال آن۔ وھمچنین صورت منعکسۂ اعیان ثابتہ راکہ در مرات ظاھر وجود نمودی پیدا کردہ است عین آن اعیان تصور کردہ اند نہ شبہ ونہ مثال آن بنابرآن ناچار حکم باتحاد کردہ اند وھمہ اوست گفتہ اند۔

این بود بیان مذھب شیخ محی الدین عربی کہ نگاشتہ شد درمسئلہ وحدت وجود بوجہ اجمال۔

ومذھب ثانی کہ وحدت شہود است از ایجادِ حضرت امام ربانی مجدّد الف ثانی خواھد بودہ باشد وایشان میفرمایند کہ صفات ثمانیۂ خداوند نزدِ اھل حق درخارج موجود اند۔ بنابران ناچار از ذاتِ خداوندی درخارج متمیز باشند۔ باتمیز بی چونی و بی چگونگی باوجود آن تمیز بی چونی اسماء وصفات واجبی درخانہ علم نیز تفصیل وتمیزی پیدا کردہ اند ومنعکس گشتہ وباز ھریکی آن اسماء وصفات متمیزہ رادرمرتبۂ عدم مقابلی بودہ ونقیضی کہ علم رامثلاً عدم علم است کہ معبر بجہل است وصفت قدرت رامقابلی بودہ کہ عجز است مسمابعدم قدرت وعلیٰ ھذا القیاس آن عدمات متقابلہ ھم نیز درعلم واجبی جل شانہٗ تفصیل وتمیزی پیدا کردہ اند ومزایای اسماء وصفات متقابلہ خود گردیدہ اند۔ ومجال ظہور وعکوس آنہا شدہ۔

پس نزد حضرت امام ربانی آن عدمات باآن عکوس اسماء وصفات حقایق ممکنات بودہ اند۔ ولکن آن عدمات در رنگ اصول ومواد آن ماھیت اند وبس آن عکوس مانند صورحالہ دران مواد اند بس حقایق ممکنات نزد شیخ محی الدین ھمان اسماء وصفات متمیزہ بودہ اند درمرتبۂ علم وبس۔

ونزد حضرت امام ربانی صاحب حقایق ممکنات آن عدمات اند کہ نقائض اسماء و

Marfat.com

صفات که در سراپائی آن عدمات در خانهٔ آن علم ظاهر گشته و با یکدیگر ممتزج شده و خداوند مختار هرگاه که خواست ماهیتِ را ازین ماهیات ممتزجه بوجود ظلی که پرتوی است از حضرت وجود متصف گردانیده موجود خارجی ساخت خصوص پرتو از حضرت وجود برین ماهیت ممتزجه انداخته مبدأ آثار خارجی گردانید۔ پس وجود ممکن در علم و در خارج در رنگی سائر صفات او پرتوی است از حضرت وجود و از کمالات تابعهٔ او مثلاً علم ممکن پرتوییست از علم واجب و ظلی است ازانکه در مقابل خود منعکس گشته است و قدرت ممکن نیز ظلی است که در عجز که مقابل اوست منعکس شده ولیکن نزد حضرت امام ربانی ظل شئ عین شئ نیست بلکه شبه و مانند آن است پس نزد ایشان ممکن عین واجب نباشد بنا بران همه او است گفتن درست نباشد بلکه همه از او است باید گفت بنا بر آن با هر طرز و طریقهٔ که عالم امکان را تصور نمائید غیر از وجود ظلی دگر چیز نتوانید بوجود آورد ولیکن حضرت امام ربانی آن ظل را در خارج به ثبوت می رساند و شیخ محی الدین آنرا جز در خیال چیزی نمیدانند

برخیال صلحشان و جنگشان

برخیال نامشان و ننگشان

بنا بر آن مولانا هم بران طرز فرمودند۔ از اول معلوم گردید که این جهان جز خواب و خیال بیش نیست به زیادت مراقبه و یا در مردمک دیدهٔ جهان بین بسا انقلابات که در بزمگاه امکان بوجود میآید مانند تصویرات خواهد بوده باشند که در مرزات تخیلات گاهی آشکار و گاهی نهان میگردد و گاهی برخیال مصلحت دیده میشود و گاهی برخیال مخالفت هویدا و گاهی بنام و نشان عالم سفلی پدید آیند

Marfat.com

وگاهی برنگ کاروان سجاده نشینان عالم بالا مائل گردند واین اختلافات با دوگونه خواهد بود یکی باطرز عموم وثانی با طریق خاص اگر مراقب ویا ناظر نظر را باجانب عالم امر وعالم خلق نماید اگر اکثر عالم سفلی با طبع علوی نمودار شوند آنرا صلح پندارند والا جنگ خواهند شمرد واگر اختلاف را اشخاص تصور نمائید چنان باید مفهوم گردد۔

یعنی بسان کاروان جادۂ عالم امر گرزمانی درلوح سینۂ خویش وقتاکہ عناصرِ اربعہ را بانفسک امارہ در جادۂ مصلحت یا عالم امر منقاد وزیر امر وفرمان ومحکوم امر آن پدید آید بس آن را صلح خوانند والا اگر در نظارۂ ناظر برخلاف این واقع گردد یعنی تندخوئی وجنگ جوئی وقدم در جادۂ عدم ثواب نہادہ وتوسن سرکش جلوہ ہائی نفسکِ امّارہ در میدان لاوبالی روان شاید کہ آنرا خیال جنگ پندارند بنا بران برخیال صلح شان وجنگ شان گفتہ ویا برخیال نام ونشان عالم امکان یعنی این عالم امکان رامرام ومقصود اصلی خویش پندارند وعالم امر راھیچ گونہ در تخیل نیاورند۔

بلکہ قبائی ظلمت شب را دربر کردہ وبا کدورات دنیوی آمیختہ واز خورشید عالم تاب بگرختہ درخیال آنکہ دنیا یک نام ونشان بودہ است بس ویاکہ سرشار قدح ننگ وناموس حقیقت وسرمست بادۂ ساغر معرفت ودر رزم گاہ جہاد اکبر بامقاومت نفسکِ امّارہ با تیغ آبدار درمقابلۂ نفس وشیطان سردوچار گردیدہ تاکہ باحفظ ننگ وناموس حقیقت خویش کامیاب گردد این است خیال نام وننگ عالم وباین مذاق میرزا عبدالقادر بیدل ہم میفرمایند۔

Marfat.com

عدم زین بیش برهانی ندارد
وجوب است آن امکانی ندارد

یعنی از کلام حضرات صوفیہ کرام از هر یکی معلوم خواهد شد که وجود حقیقی بجز از وجود یزدان پاک دیگر وجود نخواهد بوده باشد۔ وبسا کثرتیکه در خارج هویدا گردیده عکوس آن اسما وصفات خداوندی است که در عدمات متقابله مانند ماده وصورت در خانۂ علم بوجود آمده ودر مرآت ظاهر وجود جلوۂ تخیلی بوجود آورده وبجز از مجال خیال نخواهد بظهور پیوست۔

مثنوی

آن خیالاتیکه دام اولیا است
عکس مه رویان بستان خدا است

سوال اینکه از مذاق بیت اول مولانا مفهوم خواهد گردید که این جهان را بجز از تخیل وجودی نتواند بوجود آورد واز سیاق این بیت ثالث با ثانی معلوم خواهد گردید که بدون وجود خارجی یعنی عدم صرف چگونه دام اولیاء خواهد گردید ودر جواب چنان باید فرمود سخن نه چنین است که شما بان میفرمایید که عدم محض چگونه دام اولیاء تواند گردید ای عزیزم از سیاق کلام هم نخواهد چنین معلوم گردد که دام اولیاء آن عدمات محض بوده اند۔ سخن این است بلکه آن دام اولیاء از انعکاس پرتوِ وجود مه رویان بستان خداوندی بوده اند۔ پس شاید که مرام مولانا از بستان خداوندی عالم مثال بوده باشد که تصویر اشیاء هر دو عالم در آن همه مهیا است وهم مقصد از مهرویان اسماء وصفات خداوندی خواهد بوده باشد۔

Marfat.com

کہ آنہارا اعیان ثابتہ نامند وہر فرد از آنہا با عدمات متقابلہ خویش در مرآت ظاہر وجود وجودی دارند کہ باپیکر انسان کہ در بزمگاہ عالم امکان باشیوۂ عدمات متقابلہ ہم نوا و ہم راز مناسبات تام دارند۔ زیراکہ نموذج از عالم کبریٰ در پیکر انسان آئینہ دار عالم امکان گردیدہ است۔ تاکہ آن شائبہ وجود را با اعیان ثابتہ در وجود تخیلی بشر انجام دادہ و در کمین بشریت محفوظ گردانید تاکہ اولیاء کرام صید را بران دام در کمین آرند بنا بران دام اولیاء فرمودہ۔

مثنوی: آن خیالی را کہ شہ در خواب دید
در رخ مہمان ہمی آمد پدید

یا از مصداق این بیت مفہوم خواہد گردید کہ آن اسم مربی را در خواب یا در مراقبہ یا با الہام خداوندیؑ بہر طرز وطریقہ کہ باشد از میان آن نو دونہ نام خداوندی آن اسم مربی شاہ را ہویدا ساختہ بودند کہ ای شاہ آن گوہر مجردہ کہ بسان بدرقہ کاروان جادۂ اسرار است بس موصوف با چیدن اوصاف بودہ است باید شمایان انتظار قدم رنجہ فرمائی آنرا داشتہ باشید کہ از مشکل کشایان عالم غیبیت در عالم شہود پدید خواہد گردید تاکہ حل عقدہ ہای عالم سفلی را انجام دہد وقتاکہ آن مہمان غیبی از عالم بالا نزول فرمودند در بارگاہ شاہ بس در چہرۂ آن ماہ روی بسا انواری راکہ در خواب دیدہ بودند آنجا ہمہ آشکار وہویدا گردید۔

بنا بران شاہ را اطمینان کلی حاصل شد کہ این اسم کارہا یم انشاءاللہ بانجام رسید۔

Marfat.com

نورحق ظاهر بود اندر ولی
نیک بین باشی اگر اهل دلی

ولی درینجا دو قسم خواهد بود۔

یک ولی عام است و دیگر ولی خاص اگر مرادِ مولانا ولی عام باشد که صاحب ولایت گردیده است یا از عطاء کبریائی فقط و یا از عطاء و کسب اگر آن ولی عام باشد معلوم دار است سِیمَاهُمْ فِیْ وُجُوْهِهِمْ مِنْ اَثَرِ السُّجُوْدِ پس نورِ حق در پیکرش هویدا است۔ ولاکن مولانا مقید باد و قیدش گردانیده۔

یکی نیک بین و دیگری اهل دل شاید که مراد از نیک بین آن باشد که قلبش دارای نور و متوجه عالم قدس باشد۔ و اهل دل آنرا شاید که از جملہ راجعین باشد نہ از مستهلکین۔

و اگر مقصود از ولی خاص باشد آن اسم مربی خواهد بود که ما هنوز درصدد بیان آنیم پس پیکرش خبر از نورِ حق دیگر چیز نخواهد بود۔ ولکن درینجا هم اهل دِل بر دو قسم خواهد بود۔

یکی آنکه اسمِ مربی خود را در عالم شهود بظهور رسانیده و میتواند که از دیگرها راهم بظهور آرد بنابران از اهلِ دل آن را نیک بین خواهد گفت۔ و قسمِ دیگر آن که طیٔ منازل سلوک کرده و حالا نہ اسم مربی خود را می شناسد و نہ از غیر خود را ولکن مراتب منازل را بکف آورده است بنابران اهل دِل را مقید با نیک بین کرده است، تاکه کوشش در حصول اسم مربی خود زیاده باید کرد۔

Marfat.com

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور
از سراپایش همی میریخت نور

پس آن زمانیکه ولی حق از دور هویدا گردید بسان قرص خورشید از هر جوانب پرتو انوارش منتشر گردید که دائرهٔ مرکز فوآد را محو نور گردانیده وجادهٔ علم غیب را واصل عالم شهود خواهد گردانیده و مانند آب گهر در خیال می آید که از سراپایش نور خواهد چکید۔ وفرمودند که پیدا شد ز دور یا که مراد از دور آنست که از عالم مثال در عالم خیال پدید آمدند و یا که از سیر آفاقی در سیر انفسی هویدا شده باشد۔ گویا که از دور و نزدیک قدم رنجه فرماید۔ اگرچه در حقیقت نور هم نخواهد بود ولیکن بجز از نور هم تعبیر نتوانید کرد۔ زیراکه اسم مربی از عالم بی رنگی خواهد بوده باشد نه از رنگ و بو۔

شه بجائ حاجبان در پیش رفت!
پیش آن مهمان غیب خویش رفت!

یعنی شه بمنزل و موضع حاجبان یعنی دروازه بانان در استقبال ولی آمده در پیش رفت شاید که قلب را باب دل قرار داده باشند و محافظان قلب چون! حاجبان بوده اند و هم طبیب غیبی شاید در قلب نزول فرموده باشند۔ زیراکه قلب در زیر قدم آدم علیه السلام بوده است۔ و باز پیش رفت فرموده اند یعنی با جانب قلب شاه هم متوجه شده باشد که آن باب خزانهٔ دل بوده است و جامع فیوضت عالم امر خواهد بوده باشد۔ که بنام قلب جامع یاد میشود۔ و یا که مراد از پیش رفت یعنی پیش آن مهمان غیبی که آن اسم مربی شاه بوده رفته تا که رازهائ کمون را در بروز آورند

Marfat.com

به سبب آن اسم مربی با معیت صاحب مشرب۔

ضیفِ غیبی را چو استقبال کرد
چون شکر گوئی که پیوست او به ورد

وزمانیکه مهمان غیبی را استقبال کرد بسا نظارهٔ دیدهٔ حیرت نا واصل یقین گردید لبان شکر که واصل دامان برگ گل گردیده واز نتائج مصاحبت طرفین گل شکر انگیز گشته وشکر را رائحه وذایقه عجائب درجهان منتشر گردید و دماغ عالم را معطر گردانید زیراکه مهمان غیبی اسم مربی شاه بوده نه شخص دیگر واین همان حکیم حاذق بوده است که خداوند به الهام شاه را بمعرفت آن واصل و آگاه گردانیده بود۔ پس انسان را لازم است با نی شکران وگلرخان عالم سفلی صحبت پذیر گردند۔ زیراکه از مصاحبت صحبت ایشان "یعنی نیکان" خار گل خواهد گردید واز بدطینتان گل خار میگردد۔

ای عزیزانم آیا شنیده اید که از ملاقات کیامس زرگردد واز صدای رعد گوش باکر اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیْرِ شاهد حالست بنابران در هرگونه صحبت تاثیر بوده۔

هردو بحری آشنا آموختند
هردو جان بی دوختن بردوختند

آگاه باشید که زمانیکه ملاقات بانجام رسید پس از طریق آن معرفتیکه درکشور ازل داشتند درفضای بی رنگی واپس درکشور رنگ وبو هویدا و متحقق و ثابت گردید که مایان همان دوشنا ورآموزان بحر وحدت بوده ایم اینها همان تصویرات

Marfat.com

ظلال اصل مایان خواهد بوده باشد که در مرات عدمات متقابله با وجود تخیلی پدید آمده اند بنابران آن هر دو با معانقه کردند که گویا هر دو جان بعد از دوختن دوخته شده باشند زیراکه آنها یکی اسم و دیگر صفت از مسمٰی واحد سر بر زده اند تا در حقیقت نگرید همه جز ذات واحد دیگر چیزی نخواهد بوده باشند۔

آن یکی چون تشنه وان دیگر چو آب

وان یکی مخمور و آن دیگر شراب

باز ازان دو نفر یکی بحر آشنا آموخته گویا یکی ازان مانند تشنه و دیگری مانند آب یعنی تشنه را مذاقش بجز از آب دیگر چیزی نه و یا یکی ازان مانند مخمور و دیگرے مانند شراب پس مخمور شراب که بجز از شراب دوای نے باز درینجا احتمال دیگر هم خواهد بوده باشد و شاید اشاره بدان کرده باشد که جادهٔ سیر و سلوک صوفیهٔ کرام را با دو طریق پیوند خواهد بوده باشد و یکی ازان راه سالکان مجذوب بوده که سلوکش از جذبه مقدم خواهد بود و دیگر ازان را با مجذوب سالک تعبیر خواهم نمود این قسم دارای جذب مکمون بوده تا بسبب سلوک هویدا خواهد گردید۔

بنابران دو مثال آورد یکی تشنهٔ آب و دیگری مخمورهٔ شراب شاید که از تشنهٔ آب سالک مجذوب مراد داشته باشد و از مخمور شراب مجذوب سالک مرامش باشد و مرشدین را می شاید که استعداد طالب را اول معلوم کرده بعد ازان با طریق مناسب حال او راه نمای کنند والا استعداد طالب بی جا صرف خواهد شد و بزودی در منزل مقصد نخواهد واصل گردد

Marfat.com

مثنوی:- گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

فرمودند از زمانیکه رشتهٔ محبت حال معرفت حقیقت طرفین بوجود آمده بعد آزان شاه تعذر خویش را بظهور آورده بیان نمود که ای عزیزم جز تو معشوقم کسے دیگر نبوده است. ولکن در جهان معکوس یک امر با دیگر امر پیوند و هم کاری با دیگر کار وابسته بنا بران در دائره هوش و خیالم بانائره محبت پرتو انداخته بود بس خویشتن را محو آن دیدم تا حقیقت را در مجاز واژگون پیدا کردم بجز از حیث عقل و هوش متمیز فرو رفته تا که در هر پیکر مجرد و مادی پرتو نظارهٔ دیدهٔ خویش را متوجه ساختم بجز در خیالم از جلوهٔ دامان قبا، مجاز همه ناپید شد زین سبب دست را از دامان مجاز نه برداشتم زیراکه مجاز را قنطرهٔ حقیقت خوانده اند تا زمانیکه دستم واصل دامان قبای چون تو همراز و نیاز گردیدم بعد ازان معلوم گردید که آن بجز از ظلی خورشید حقیقی چیز دیگری نبوده است ولکن ظل هر شئ اصل خود را در جنبش ظاهری هویدا گرداند مانند آفتاب در جنب سایه یعنی سایهٔ دمبدم از آفتاب به ظهور آورده نشان میدهد.

ای مرا تو مصطفیٰ من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

ای عزیزانم این بیت مولینا قابلیت توجه طرفین را میتواند که در بر گیرد بس این بیت را مقاله شاه گویند و یا از طبیبی غیبی که اسم مربی شاه بوده است ولیکن ظاهرش دال بران است که این مقاله شاه خواهد بوده باشد که شاه میفرماید

Marfat.com

که ای بینش مردمک دیدهٔ جانم وای طبیب درد بی درمانم مرا تو مانند مصطفیٰ بودهٔ زیراکه از بُن چاه بادزروهٔ اوج افلاک کرامت فرموده اید وهمعنان کاروان جادهٔ معرفت و واصلان بیشتر حقیقت گردانیده اید تاکه با بادهٔ نوشان جام سرشار محبت سردوچاه ساخته اید بنابران من هم درمقابل این نعمت عظمیٰ بسان عمرؓ که لبیک گویان درگه مصطفیٰ بوده کمر خدمت را بادل وجان همچون غلامان حلقه بگوش درگهت بسته ام هرامریکه فرمائید بالرأس والعین قائم بوده ام ونخواهد سرموی سر از جاده امرتان انحراف پذیر گردد۔

وبیان احتمال توجیه آن بیت را از جانب دیگر تصور نمائید تاکه این بیت را از کدام طبیب غیبی که آن اسم مربی شاه بوده است گردانید ولیکن این بیت را مگر در جواب بیت اول گردانیده شود۔ چونکه آنجا شاه فرموده بودند که معشوقم تو بودستی نه آن۔ یعنی درحقیقت معشوقم تو بودهٔ نه غیر تو ولکین درجهان اسباب وسیلهٔ درکار خواهد بود۔ بنابران درجواب شاه طبیب یعنی طبیب غیبی که آن اسم مربی شاه بوده فرموده که ای شاه مرا تو مصطفیٰ بودهٔ زیراکه درعالم امر تو قطرهٔ بودهٔ از بحر حیات نادر صدف عالم مثال چکیده از آنجا گهر درعالم امکان پدید آمده تا در رشتهٔ دام کنیزک اسیر گردیدهٔ ومن هم از جمله اسمار خداوندی که مربی شخص شمایان می باشم وهر فرمایان در انتظام کونین وخدمت بشر لبیک گویان قائم بوده ایم بسان عمرؓ که درخدمت مصطفیٰ قائم بودند همچنان شخصیتی من درخدمت شما قائم خواهد بود وسرموی تخلف پذیر نخواهد گردید۔

وکلام اسم مربی همراه کلام شاه با این چهار مصرع عجائب موافقت توان کرد۔

Marfat.com

بنا بران تحریر ذیل گردید۔

سر نمی تابم ز شمشیرِ حبیب　　هرچه آید بر سرِ من یا نصیب
دل بدرد آمد منِ بیمار را　　چارهٔ درد دلم کن ای طبیب

این کلام شاه را شاید و تیقّن حاصل گردید که طبیب غیبی را دست قدرت دراز بوده در عالم خلق وامر نیازمند است که در تفحّص مرض کنیزک خویش را آماده کرده است. تا که معلوم سازد که آن مرض از کدام راه گذر بوجود آمده ۔ بنا بران طبیب غیبی میل خواطر خویش را با جانب کنیزک مائل ساخته شاید که نشهٔ کمون ساغر آنرا در مرآت بزور جلوه گر گرداند تا معلوم سازد که آیا در طبیعتش از کدام راه گذری خلل بوقوع آمده آیا از آسیب دیو و پری ویا از صفرا وسودای در دماغش جای کرده یا از اثر تیر مژگان پری پیکری از خود رفته تا بسمل اسیر ناوک آن گردیده باشد بنا بران طبیب از کنیزک استفسار فرمود که باید سرگذشت احوال خود را بتمامی ها برمن هویدا سازید واسرار نهفته آشکارا گردد۔ تا که من هم قبای معرفت را در بر کرده در علاجش موافق حال آن درد بی درمان شاید دوا بکف رسانم تا که از از درد مرض نجات خواهد یافت ۔

بنا بران مولانا فرمودند که تا طبیبی غیبی دست بر نبض نهاده واز احوالات کونی چرخ واژگون واز تماشاکدهٔ بروز وکمون واز ترحم اقاریب واناعیم تا برسیدن نیش عقرب فنون واز هرگونه عوارضات گوناگون احوال پرسی میکردند۔ وآن کنیزک هم درصدد بیان وجواب آن بوده واز جمله عوارضات کونی در گذشته تا نوبت در بیان شهروها وقریه ها ومکانها ومحلها وچیزی تماشای آن کنیزک در رسید که بس کنیزک

Marfat.com

قرار و فرار خویش را با عوارضات یومیه در محل ظهور خواهد رسانید۔

و حالا نبض بردست طبیب و گوش و هوش با جانب کنیزک تا که احوالش را از کدام رهگذر بکف آورد و کنیزک هنوز در صدد بیان است تا که حکایت خواجۂ خویش با نام و نشان و سیر و تماشا در هر شهر و در هر قریه و زمین حکایت بیان خواهد گردید۔

ناگهان محل جستجوی سمرقند در رسید تا نامی سمرقند درمیان آمد بسا آتشی در خرمن قلب کنیزک فروانگخت گویا پروبال عنقاء هستی را از بیخ و بن خواهد ربود۔ و قلق و اضطراب از محل بیان قلم بالاتر پرفشانی ها کرده۔

ای عزیزانم هوشدارید که اینها بیانهای اجمالی چندین بیت های مولانا بوده اند که من آنهارا در قید قلم نه در آورده ام زیرا که مفهوم آنها در جنب این ابیات بحصول خواهد پیوست۔ و من در صدد آن ابیات ها بودم که حصول مقاصدشان از شیوۂ بیان بالاتر بوده اند۔

مثنوی : نبض او بر حال خود بودی گزند
تا بپرسید از سمرقندی چو قند

یعنی می شاید که مراد از گرفتن نبض کنیزک رابطۂ طبیب با عالم علیا بوده باشد تا که احوال رنج آن را بکف آورد تا بفرمان رب العزت در دفع آن کوشید و این بیت هم از تحریر فوق معلوم گردیده است حاجت بیان دیگر ندارد۔

گفت بازرگانم آنجا آورید
خواجۂ زرگر دران شهرم خرید

Marfat.com

ای عزیزانم آگاه باشید که اجزای بشریت از انواع و اقسام و یا افراد عشره ترکیب یافته است۔

۱- پنج آنها از عالم امر بوده است۔

۲- و پنج دیگر از عالم خلق۔

آن پنج عالم امر مسمیٰ به۔ قلب، روح، سر، خفی و اخفیٰ۔ است۔

و پنج عالم خلق عناصر اربعه با نفس است۔

بنا بران کنیزک میفرماید که زمانیکه بازرگانم دران شهر درآورد فی الحال خواجه زرگر مرا خریده و بود و باشم دران شهر بوده و از ساغر شراب یکدیگر نوشا نوش بوده و از نیش عقرب هجران فراموش و ناگاه باد فراق وزیده تا وصل را همنوای فصل گردانیده چنان آتش فراق شعله ور گردیده تا که خرمن هستی را به باد خواهم داد

در بر خود داشت شش ماه و فروخت
چون بگفت این زانش غم بر فروخت

و معلوم باد که زرگر مدت شش ماه کنیزک را در آغوش خود همدم و همنوای خود گردانیده بود۔ و بعد از ان چنان آتش فراق را در داده که از گفت و شنود بالاتر خواهد بود۔ تا که کنیزک این سخن را بزبان آورد گویا که از آتش غم چنان برافروخته باشد که جهان هم تیره و تار گردیده باشد۔ زیرا که آن کنیزک را فروخت یعنی آن کنیزک را از ملکیت خود بیرون کرد بس علت این را فهم باید کرد۔

ای دوستانم گوش هوش را متوجه سازید که این هم از لوازمات حکایت

Marfat.com

نانقدم بوده است۔

حکایت

قصہ آن بود کہ شاہ باخواص خویش داخل جزیرۂ امکان گردیدہ بودند باعزم شکار صید ناگاہ درشاہ راہی رسیدند وحالا درتفحص صید بودہ اند و دران موضع کنیزکی بودہ ناگوشہ چشم خویش را مائل باجانب حشمت شاہ گردانیدہ بود۔ ناگاہ پرتو نظارہ اش بارخسار خورشید نمائی فتاد کہ ہوش را ازکنیزک دربود شاید کہ آن عبارت از عقل بودہ باشد کہ آنہم ازہم صحبتان شاہ بودہ تاکہ زمام اختیار ازدستش فتاد وشیرازۂ دفتر صبر برہم خوردہ ہمچون پروانہ در پرتو شمع رخسار آن پرو بال را برہم زدہ محو جلوۂ میدان تبسّم گاہ آن گردیدہ بود تاکہ پرتوی نظارہ مردمک دیدہ شاہ باطرۂ زلف عنبرین کنیزک فتادہ پس گرفتارِ آن شد ودرہر آرایشی حلقۂ دام آن خود رامبتلا دریافت۔

وچنان اسیر کمند خمیازۂ آن گردیدہ کہ طاقتش طاق شد۔ وقبلاً فرمودہ بودند کہ: داد مال وآن کنیزک راخرید۔ ہمین بودہ باشد آن بیع شراء مذکور تاکہ کنیزک ازملکیت عقل برآمدہ ودرملکیت شاہ داخل گردیدہ۔

بیت:

گفت کوی او کدام است وگذر
او سرپل گفت وکوی غا تفر!

Marfat.com

باز طبیب از کنیزک استفسار کرد تا معلوم گرداند که قلعهٔ او کجا خواهد بود و در کدام گذر بود و باش دارد و باز کنیزک فرمود که مسکن و مأوایش در سرپل و در کوی غات فربوده۔ اول آن طبیب را اینقدر معلوم گردیده بود که معشوقه کنیزک از سمرقند بوده بس از جهت زیاد معلومات تا مسکن و مأوای آنرا هم معلوم گردانید۔

ای عزیزانم گوش را هم در جنب هوش دارید شاید که مرام و مقصدِ قصه در قید قلم درآید۔ چنانچه شاعر فرموده

سمرقند صیقلِ روی زمین است
بخارا قوة اسلام و دین است
مشهد را گنبدِ سبزش نباشد
خرابات خانهٔ روی زمین است

بدان که سمرقند شهر معروف و مشهور بوده بس دران اکثر از انا عیم و اطعمه و خوب رویان و دل ربایان و هم زشت نوایان وغیره خواهد دارای انواع کثیر در آنجا وجود داشته باشند بنا بران پیکرِ انسان را با سمرقند تعبیر کرده باشند و مراد از سرپل سر انسان را اختیار کرده باشند۔ و مراد از کوی کوچه خواهد بوده باشد و یا مراد از کوه بلندی و ذروه، غاتقر یعنی لغات بلند از هرگونه لغات اگر خواهید در سر بوده باشد ذروه مقابل حضیض بوده شاید که سر باشد که آن محلِ عقل میباشد۔ و مقصد از لغات فر لغات صاحبِ کرو فر خواهد بوده باشد زیرا که از عقل اشیائی بوجود خواهد آمد که دران هزاران لائق کرو فر لازم بوده است۔

Marfat.com

وازین کلام نباید چنین فہم کرد کہ عقل بس خاصہ سرست نہ غیر آن چنین ست بلکہ مسکن مدرکہ ہم سرست ومتخیلہ ہم، ومتوہمہ ہم ومتصرفہ وحافظہ وغیر ذالک ہمہ درسر خواہد بود۔ ولاکن لغاتہای فر را بجز در عقل وجود نے۔

این قطعہ کہ: "سمرقند صیقلِ روی زمین ست" چنین احتمالِ این توجیہ را ہم دارد کہ سمرقند اسم محل ومکان ذات بودہ کہ کلامش منظور ومقبول عالم بودہ بسان صیقل دلہا را روشن خواہد گردانید۔ بنابران مراد از سمرقند سر انسان بودہ باشد کہ آن محل عقل است بس آن ذاتیکہ ذکر شد عقل بودہ باشد ازان جہت کہ ثمرہ وقصہ بای عقل بسانِ قند وعسل لذت بخشانیدہ اند۔ وباز ہم آن عقل بودہ است کہ تمام بدنِ انسان را صیقل زنندہ آن است نہ غیر آن ولاکن آن عقل کہ کمالِ خود را از جادۂ شریعت انجام دادہ باشد زیراکہ عقل بسانِ توسن نازے لگام بودہ مگر لگامش شریعت بودہ است تاکہ آنرا براہ آورد وگرنہ خود را وصاحب خود را بہلاکت خواہد رسانید۔ بنابران شاعری فرمودہ کہ سمرقند صیقلِ روی زمین است۔ یعنی ہمین عقل بودہ است کہ بدنِ خود را صیقل خواہد زدہ ومنوّر سازد۔ وباز فرمود کہ: بخارا قوّتِ اسلام ودین است۔ یعنی بخارا شہرِ مشہور ومحلِّ علم وفضلِ ظاہر وباطن۔ وشاید کہ در اینجا مقصد از بخارا آن لحمِ صنوبری بودہ باشد کہ حضرت محمد رسول اللہ صلے اللہ علیہ وسلم فرمودند کہ: انّ فی جسد ابن آدم لمضغۃ اذا صلحت صلح الجسد کلّہ واذا فسدت فسد الجسد کلہ الا وھی القلب۔

ومی سزد کہ مرامِ شاعر از بخارا آن قلب بودہ باشد۔ زیراکہ محلّ خزانۂ مکنونۂ

Marfat.com

خداوندی آن بوده است در مخلوقات وبعدازان فرموده که :-

مشهد را گنبد سبزش نباشد

خرابات خانهٔ روی زمین است

شاید که مراد از مشهد تمام لوحهٔ سینه بوده باشد -

پس در صدر سینه لطیفهٔ اخفٰے بوده است بمانند گنبد و نورِ آن سبز بوده است زیراکه زیر قدم حضرت محمد صلی اللہ علیہ وسلم است - اگر نور ومحبّتِ محمد صلی اللہ علیہ وسلم نباشد بدن خرابات خانهٔ روی زمین است زیراکه مکان ومحل نفسک امّاره بوده پس از شرارِ آن تمام بدن را شرارش خواهد رسید - وازین بیانیه ها همه معلوم می گردد که مقصد از سمرقند سرِ انسان بوده است واز زرگر بچه عقل باشد واین مثال ها در محلِّ دلیل وبرهان استعمال خواهد گردید وحالا طبیب غیبی را اسرار کنیزک معلوم گردید وباز با بادشاه مشوره خواهد کرد زیراکه عقل لسان توسن نازکش بوده تا مادامیکه لگامِ شرع را خوی گیر نگردد شاید که باهر کوه وبیابان تازد پس خویش را وسوارِ خویش را برهم زده بهلاکت خواهد رسانید -

بنابران بامشورهٔ شاه باجانب سمرقند باید نفر فرستاده شود تاکه از احوالِ آن باخبر بوده باشد وآن را موافقِ احوالش شاید خبردار نماید -

پس فرستاد آنطرف یک دو رسول　　حاذقان وکافیان وپس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر　　پیشِ آن زرگر ز شاهنشه بشیر

بازشاه بامشورهٔ طبیبِ غیبی که اسم مرتبی شاه بوده است قاصدان مناسب حال زرگر بجانبِ سمرقند خواهد فرستاد زبهر مصلحت آن اسرارِ غامضه باطرز بشاره زرگر بجانب

Marfat.com

از جانبِ شاه بس قبلاً معلوم گردیده بود که زرگر عبارت از عقل بوده و مسکونه سرپل گفته بودند تا که حاضر گردند و شاید که کار به انجام رسد۔ چون که رسولان هم دم و هم باز و نیاز و راز عقل بودند۔ بسا حاذقان بودند یعنی از ما فی الضمیر یکدیگر آگاه و هرگونه اسرار هانزد شان هویدا بازکافیان و باهر جانب که متوجه گردند بس دران مقصد و مرام کافی بوده اند بس عدول بسا دست عدالتِ شان در عالم منتشر خصوصًا در عالمِ مثال در مراتبِ عدالت ممتاز باید که موصوفین باچنین صفت را از بیشهٔ نکارت عدول کرده در جادهٔ معرفت لازم است که در آیند تا معلوم گردد که باکدام اسم دارای شهرت بوده اند۔

ای دوستانم ! این مذکورین از همان سه گانه گوهر بوده که از یزدان پاک بآدم علیه السلام عطا کرده بود که عبارت از عقل و حیا و ایمان خواهد بود و این دو رسول حیاء و ایمان بوده باشند و قبلاً مذکور گردیده اند۔ بنابرین محبت و مناسبت که در اول داشتند از آن جهت بجانبِ عقل متوجه گردیدند که این همان خواجهٔ زرگر بوده است در سمرقند بس واصل دیدار گردیدند تا که ادبستانِ معرفت را بدست آورند و میفرمایند بیت

کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهر ها از توصفت

بیت :۔ نیک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری

زمانیکه رسولانِ شاه ملاقی خواجه زرگر گردیدند بعد از ان معرفت قدیم را حاصل کردند باز شروع در مقصد و مرام خود کردند که ای استاد کامل صاحب الطاف کثیر و دارای معرفت

Marfat.com

بروز کمون بسا در شهر و بازار از شهرت فاش گردیده بلکه اوصافت در آفاق منتشر خواهد گردیده بود زین سبب اینک شاه فلان زبهر زرگری اختیارت کرده زیراکه زرگران را سردار بودهٔ و همه زرگران از مکتب تربیتِ تو بوجود آمده اند۔ بنا بران مختار شاهان گردیدهٔ۔ بنا بران اندک اندک از قصه های بزم گاه عالم مثال و از طرفینِ آن که عالم ارواح و عالم اجسادات بیانهای عجیب و غریب در ظهور آورده تا که گوش زدِ عقل گردیده شاید که خاطرِ عقل مایل جادهٔ قدس واپس گردد باز هم صحبتِ شاه گردیده و دامن فسون نفسکِ امّاره را قطع نماید بنا بران سرِّ نهفته را در بر وزنیا وردند تا که عقل از ایشان رموز بی غرضی را ادراک نماید۔ تا که سرایت کلام ایشان در مدرکه عقل چنان تقرر نماید که فسون نفسکِ امّاره را در تزلزل اندازد بنا بران فرمودند :

مثنوی :۔ ۱ اینک این خلعت بگیر و زر و سم

چون بیائی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعتِ بسیار دید

غره شد از شهر و فرزندان برید

و باز رسولان فرمودند که ای خواجهٔ زرگر مدت انباز مایان در کشورِ حمد و ثنای داور هم سر و همنوا بودیم اینک خلعتِ شاه را در بر کنید تا که عازم عزم کلبهٔ شاه گردید این سیم و زر نثار قدمِ تان باد۔ و بعد از رسیدن کشور شاهی شاید که از جمله خواص و محبان بوده باشید۔ باز این مرد که عبارت از عقل بوده تا پرتوِ چشمش با خلعت و اموال زیاده خورده بس فریفتهٔ آنها گردیده بس اختیارِ شهر و فرزندان را از دل برن

Marfat.com

انداختہ تا مائل بارگاہ شاہ گردیدہ باز رسولان گفتند این بازشاہی را صد حیف باد کہ پرواز بلند خود را گذاشتہ و در قید دام جہان دون پرور محتاج جیفہ مردار مانند این مرغہای بی وقار در دام نفسک اماره گرفتار افتند با چنین فسونہا باز میل آن بازِ شاہی را راجع بجانب شاہ گردانیدہ اند

مثنوی اندر آمد شادمان در راہ مرد
بی خبر کان شاہ قصد جانش کرد

زمانیکہ عزمِ سفر بہ انجام رسید آن مرد کہ باسم خواجۂ زرگر مشہور گردیدہ بود شاید کہ آن عبارت از عقل بودہ باشد۔ مادامیکہ از رسولان شاہ کہ ایمان و حیا خواہد بود حقیقت حال و اذواق وصال را شنید پنبۂ غفلت از گوش مینا ہوش فگندہ بس نرگس چشم خواب آلود را کشاد تا مدرکۂ خویش تصویر دستگاہی عالم مثال را در آوردہ و جلوۂ آئینہ دارانِ عالم قدس را در خیال نہادہ بس سرِ تسلیم بر قضا و رضا فگندہ و شاد و خرم قدم را در جادۂ موصل الی الحبیب نہاد تا عزمِ سفر را بانجام رسانید و حالا ہم بے خبر کہ شاہ عزم قتل آنرا کردہ باشد۔

و یا مراد از قصد جانش کرد آن باشد کہ قصد نجاتِ جانش را از کنیزک کرد کہ آن از کشورِ عدم است۔ عدم بجز از شرِ محض چیزی نخواہد بود شاید کہ راجع بجانبِ جانش گردد کہ از آن نشۂ جانان است و از ملک جاودان زین سبب قصد جانش کرد تا فنا را بکف آرد و بعد از ان شاید داخل دائرہ بقا گردد زیرا کہ موتوا قبل ان تموتوا شاہدِ حال است۔

Marfat.com

مثنوی :- چون رسید از راهِ آن مردِ غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

پیش شاهنشه بردش خوش بناز
تا بسوزد بر سرش شمع طراز!

شاید که آن مردِ غریب همان گوهرِ نایاب باشد که به نامِ عقل شهرتی دارد چونکه آن بسان توسن نازسرکش خواهد تا دربارگاهِ شاه رسید. بعد ازان آن طبیبِ غیبی چونکه اسم مربّیِ شاه خواهد بوده آنرا در نزد شاه حاضر گردانید پس باحکم آن مربی که از قبل آئینه داران عالمِ خلق و عالمِ امر فرموده لگام از جانبِ شریعتِ غرّا بر سرش نهاده شود تا که از جادۂ شرع بیرون نتازد زیرا که شریعت را دائرۂ بوده که هر کسیکه پای را ازان بیرون نهد خواهد در هلاکتِ ابدی گرفتار گردید پس شریعت طرفین را لازم خواهد بود که حقیقت و معرفت است و بازهم شریعت میانه روی را اختیار کرده است نه افراط و تفریط را۔ بنابران که عقل مانند توسن ناز در جولان کدۂ خویش قدم را گاهی در افراط نهد گاهی در تفریط۔ زین سبب آنرا زیر لگام شرع در آوردند و کنیزک هم وقتا که در عالمِ امکان سر برآورد از عدم اگرچه شر محض بوده پس در جنب هم صحبتان و با تأثرایشان شاید طبیبِ میلِ آنرا هم بجانبِ عالمِ قدس خواهان گردانند تا از امّارگی لوّامه و مطمئنّه گردید شاید که در دائرۂ راضیۃً مرضیۃ داخل گردد اَلمَجَازُ قَنطَرَۃُ الحَقِیقَۃ گفته و بعد ازان آنرا هم زیر تربیت گرفته شاید که آن کنیزک که نفس امّاره بوده و در قیدِ محبت عقل فنا گردید باز با علاقه آن اسم مربی

Marfat.com

از عقل نجات یافته بجانبِ کشورِ حقیقت عقل پرواز دو این توجه دیگر باز بجانبِ شاهنشاه بردش تا به ناز تفخر تا بسوزد بر سرش یعنی در وقوع شمع رخسار آن۔ کنیزک بسوزد چونکه پرتوِ رخسار کنیزک مانند شمع محفل شعله در بوده تا که خواجه زرگر اولاً واصل مجاز خواهد گردد باز واپس گرداند تا که قنطرهٔ مجاز را طے کرده باز به جادهٔ حقیقت ره نمائی کند تا که باتدریج داخلِ مقصد گردد ویا که طبیب نزد شاه برد زرگر را براین رام که به اجازهٔ شاه این مذکور را به ریاضت تام مبتلا سازد تا که صورت ظاهر آن را با سیرت باطنش مبدّل گرداند۔ ازین سبب زرگر جانب باطن مائل گردد که خیرِ محض است از کنیزک نجات یابد و کنیزک هم شاید پرتو رخسار مجاز را از کف فگنده مائلِ حقیقت گردد تا که قنطرهٔ مجاز واصلِ حقیقت گردد و بعد از حصول تصفیه و تزکیهٔ مجاز بعداً واصل پرتوِ نائرهٔ عشق حقیقی عشاق خواهد گردید

شاه دید او را و بس تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد!

وقتی که ملاقات شاه را بدست آوردند شاه هم او را بسا تعظیم کردند شاید که تعظیم از ان رهگذر بوده باشد که زمان گفت ذات پاک برایم تحایف عطا فرموده بودند۔ چونکه این از اعطای کبریای بوده لازم التعظیم و دارای قدر و منزلت بوده من هم تعظیم و تکریمش را بجا آوردم بنا بران مخزن را برایش تسلیم نمودم شاید که مراد از مخزن لطیفهٔ قلب بوده باشد زیرا که آن لطیفهٔ قلب زیر قدمِ آدم علیه السلام است۔ مراد از تسلیم مخزن از آن خواهد بوده باشد۔ تعلیم قلب را برایش نمودم

Marfat.com

تاکه در جادهٔ بروز کمون و سیر آفاقی و انفسی و فنا و بقا و نزول و عروج و در همه راه آشنا گردد۔ پس موافق حال هر یک در ظهور و بطون در حقیقت معرفت شریعت ره نما گردد پس موافق حال

پس بفرمودش که برسازد ز زر
از سوار و طوق و خلخالِ و کمر ...

پس بفرمودش یعنی بعد از کمال لطیفه قلب و عروج و نزول فرموده در لطایفِ اربعه باقی هم دست قدرت دارید۔ ولاکن محل فیوضات و احسن ترین در جسدِ انسان قلب بوده بنا بران قلب را مخزنِ زر فرموده اند مراد از ان محل اشیاء صاحب قیمت و وقار بوده وقتی که قلب محل اشیاء صاحبِ قیمت بوده است و مراد از اربعهٔ مذکوره میتوانید گفت که چهار عنصر مراد بوده ولکن چهار عنصر چونکه از عدم سر بر آورده اند پس رائحه خیر در آنها وجود ندارد شاید که مراد از سازید زر آن باشد که این چهار عنصر از ان لطایف اربعه صاحبِ زر سازید، آنها را هم تا که صاحبِ قیمت گردند۔ اگر شخصی گوید که این اربعهٔ مذکوره زیهر زینت ظاهر بوده و پس عنصر اربعه چگونه مراد داشته باشند۔

باز مایان میگوئیم که پیکرِ انسان از عنصرِ اربعه مزیّن گردیده اند و یا از شئ آخر تا که خداوند آن را علی احسن تقویم فرموده اند پس زینتِ ظاهر انسان از قوام عنصر اربعه بوده و باطنش از روح و عقل و حیا و ایمان

هم ز انواع اوانی بی عدد
کانچنان در بزم شاهنشه سزد

Marfat.com

یعنی از اوانی بسازید همان مخزن مذکور بسازید از اقسام وانواع ظروفهای بیشمار ولکن از اوانهای که لایق بزم گاه شاهنشاهی یعنی موافق عالمِ امر باشد نه از عالمِ خلق ۔اگرچه موادش از عالمِ خلق باشد اگرچه آن شر محض است

اول باید که آن را باکمیای وجود خود مانند زر خالص گردانیده بعد ازان از هر انواع ظروفیکه مرام تان باشد مختارید که بسازید از اجزای عشره ولکن اوانی لائق عالمِ امر وموافق عالم قدس بوجود آورید تاکه قبول بارگاهِ شاه خواهد گردید این پند برای عقل مند خواهد بوده باشد

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار

بی خبر از حالت این کار و زار !

یعنی زر گرفت از مخزنِ مذکور که عبارت از قلب باشد تا مشغول کار گردید وقتی که مخزن زر را که تسلیم کرد شاید که لطیفۂ قلب را اجازۂ تعلیم داده باشد۔یعنی بستوانید که دیگرها را هم تعلیم کرد بنا بران حصۂ گرفتنہ یعنی فائدہ گرفتہ پس مشغول کار گردید تاکه دیگران را هم فائدہ رساند وهنوز بی خبر بوده که اخیر کار را مشکلات در پیش است آنها را هم طی کردن لازم خواهد بوده باشد۔یعنی عروج ونزول وفنا وبقا پس درمیان راه عجائب گرداب است تا داخلِ میخانۂ سکر نگردد قدم را نخواهد در گرداب فنا نهاد وقتی که در گردابِ فنا فتاده ومحو حیرت گردیده زمانی تحمّل باید کرد شاید که سر از کاسہ گوش گرداب فنا برآورده تا داخل کشور صحو گردد تا قبای موتوا قبل ان تموتُوا را در بر کرده بعد ازان در جادۂ صحو قدم نهاده واپس خویش را باز در راه شریعت محفوظ دارد

Marfat.com

پس حکیمش گفت کای سلطانِ مه
آن کنیزک را به این خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید این مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوئی را

مدت شش ماه میراندند کام
تا بصحت آمد آن دختر تمام

آگاه باشید که خواجۂ زرگر در تعلیم و تعلم لطیفۂ قلب و در ذکر و فکر معرفت ادبستانِ حقیقت مشغول گردیده باز آن طبیبِ غیبی که مربی شاه بوده شاه را فرمود تا کنیزک را واپس بران خواجه تسلیم کن زیرا که این تیر مژگان خوردۂ آنست و مخمور شراب را جز از شراب علاج نی وقتی که آن را واپس با خواجه عطا فرمائید شاید واصل آن گردد تا دفع آتش این کرده خاموش گردد تا زخم ناسور باهم آید زیرا که مجاز قنطرۂ حقیقت است مرور بر آن از جملۂ ضروریات است و خواجۂ زرگر از یک جهت از نارۂ عشقِ مجاز و از جانب دگر ظهور تقوی بس با این دو بال شاید بزمانی اندک از کشور مجاز بجانبِ حقیقت بروز خواهد کرد

یک طرف نازِ بتان و یک طرف قهرِ خدا
روز محشر بر سرِ من سخت غوغا میشود

باز کنیزک داخل خواجۂ زرگر دید و حالا اگرچه ظاهرش با کنیزک باشد۔ ولیکن میل خواطر

Marfat.com

و ذوق وشوق وابستہ حقیقت گردیدہ دگر دست از جانب بالا نخواهد برکند بنا بران کنیزک باز بدو بخشید شاید که جذبات آفتاب حقیقی آن در کشور جان کنیزک حلول کردہ و با توجّہات طبیب که اسم مربّی شاہ بودہ انباز گردیدہ تامیل کنیزک را ہم بہ جانب عالمِ قدس متوجہ سازند بنا برآن تا مدّتِ شش ماہ که اقل مدّتِ حمل است رشتۂ مجاز را ہم قطع نکرد تا که داغہای ہجران بصحت انجامید زمانیکہ کار بانجام رسید پس بہ تدبیر اسم مربّی رشتۂ مجاز را قطع کردہ بہ رہنمائی اسم مربی طبیب خواجہ داخل بزمگاہی حقیقت گردید تا ولولۂ آتش کنیزک خاکستر نشین خواهد گردید۔

بعد ازان از بہرِ او شربت بساخت
تا بخرد و پیش دختر میگداخت

وقتیکہ خواجۂ زرگر داخل کشور حقیقت گردید باز با توجّہات آن اسم مربّی شربت از خم خانۂ وحدت بوجود آوردہ از شیرازۂ عدم بوجود در پرتو خورشید حقیقی مانند ثلج گداختہ می کاست بسان آفتاب که اندک اندک آب ثلج را جذب کردہ بہ ہوا بُردہ خواهد یقیناً رسانید۔

چون زر بخوری جمالِ او نماند
جان دختر در وبالِ او نماند

این سخن را اول باید ہوش دارید که کنیزک از عدم سر برآوردہ چونکہ عدم شر محض بودہ بنا بران کنیزک را ہم طبعش بجز از شر مائل با ہیچ گونہ از انواع خیر نخواهد گردیدہ پس زمانیکہ خواجۂ زرگر از پرتوِ نائرۂ عشق ولولۂ در جانش فتادہ بسا از قلق واضطراب

Marfat.com

حالش دگرگون گردیده تا جمال امکانی در پرتوِ وجود محو گردیده زیراکه عدم نقیض وجود بود بنابران که طبیعت دختر از عدم سر برآورده بود و بس تقاضای طبعش نفرین بزیر بوده تاکه از آن نفرت اصالت خویش دختر هم متنفر گردیده بنابران طبعِ دختر اندک اندک باز بجانبِ شاه میلان خواهد کرد شاید که خواهشات طبیبِ غیبی هم این بوده باشد که چهار عنصر با نفس همه را در جادهٔ حقیقی راه نمائی خواهد کرد تاکه طبیعت شاهی به اجزای عشره هم بجانب اصل خویش راجع گردد۔

چونکه زشت و ناخوش و رُخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد

وقتیکه خواجهٔ زرگر خود را در کورهٔ نار عشق و از گون دریافت تا پیکر خود را بسان شمع محفل دستگاهی خوبان گداخته همچون اشک یتیمان قطرهٔ آب آلوده خاکستر رشتهٔ شمع برخسار چکیده و از شعلهٔ آتش کمون بساغل وغش کو دورات آلودگی اصل امکانی راکه عدم است در بروز هویدا گردانیده تاهیت ظاهر را مبدل ساخته بنابران در نظارهٔ کنیزک رنگ زرد و زشت بدطینت نمودار شد بنابران عدمِ موافقت بوجود آمد در دیدهٔ کنیزک زیراکه شر بود و زرگر راجع به خیر گردید۔ و چونکه رشتهٔ مجاز از کمون و بروز برهم خورده بس آتشِ کنیزک هم اندک اندک کاسته رخ به جانبِ عدم نهاد

مثنوی

عشقهای کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

Marfat.com

اول مدعیانِ عشق را باید باموازین وقوانینِ عشّاق سنجیده شود تاکه معلوم گردد که این دانگی رنگ وبوی خط وخال ظاهری بوده است ویا از سرشاران خمخانۂ حقیقت اگر دیده شود که یک آرزوئی سرسری است یعنی عاشق رنگ وبو بود وخال وخط است پس آنرا عاشق نمیتوان گفت زیراکه قبای عشاق را ذیل طویل خواهد بوده که غایتِ آنرا نهایت نی ولاکن آن عدماتِ متقابله که درخانۂ رنگ وبواند وقتی که تحقیق کرده شود شاید که منقسم بدو قسم بظهور آیند یکی ازان بسانِ عرضِ لازم بوده که هرگز قبول انفکاک را نخواهند پذیرفت آنرا باید از قبیل مجاز خوانده شود که اندک ازقطرۂ حقیقت بدست دارد والّا از قبیلِ اعراض غیرلازم خواهند بوده که بوزیدن اندک بادِ مخالف بینای بود ونابود خودرا برهم زده داخل گرد باد فنا گردیده نابود خواهد گردید.

بنابران عشق نبود عاقبت آن یک ننگ وناموس آرزوی این دنیای دون پرور بوده است فقط مانند صبح کاذب دمی سربرآورده وواپس سرخودرا درقبای ظلمات عدم پنهان کرده تامحو آن گردد

مثنوی :- کاشکی آن ننگ بودی یکسری

تانرفتی بروی این بد داوری!!

ای کاشکی آن آرزوی رنگ وبوی ننگ ظاهر تا دامان مجازرا ازدست نداده شاید که شیرازۂ فرحت گریبان مجاز در دامان قنطرۂ حقیقت پیوند گردیده بازآرزورا باشوق وباشتیاق تاکشور راه می خانۂ حقیقی راه نماگردد وبعدازان انفکاک را برهم زده درکشورِ محبتِ حقیقی سرشاری داوری بکف آورد تا دامان مجازرا رها کرده

Marfat.com

بس واصل بزم گاه حقیقت گردد

خون دوید از چشم ہمچون جوی او
دشمن جان وے آمد روی او

آگاہ باشید خواجۂ زرگر وقتی کہ از قید و بند کنیزک رہا یافتہ تا داخل بارگاہ شاہ گردیدہ بلکہ از مقربان و ہمراز و نواز شاہ در محفل ہای عالم قدس و دستگاہ عالم مثال ہمدم و ہم نوا و انباز۔ چونکہ شاہ در عالم امر عبارت از روح خواہد بودہ باشد پس انوار روح در آن عالم برنگ سرخ پدید گردیدہ وقتیکہ خواجۂ زرگر کہ عبارت از عقل بودہ تا کہ بادشاہ ہم سر و ہمدوش و انباز بودہ پس از آن انوار سرخ روح بسان خون یاقوت در چشم خواجہ جلوہ گر گردیدہ تا زمانیکہ چشم کنیزک در آن فتادہ بس دشمن جان کنیزک آمدہ روی او یعنی روی خواجہ زیرا کہ کنیزک از ملکِ عدم بودہ و معلوم بودہ کہ عدم شر محض بودہ است و وجود خیر محض است و آن ہر دو نقیض یکدیگر اند۔ بنابران دشمنی ہم بوجود آمدہ است از جہت اصالتِ طرفین کہ وجود و عدم است۔ بنابران ہر یک بجانب اصالت خود مائل گردیدہ اند بنابران مولانا فرمود

مثنوی :- دشمن طاؤس آمد پر او
ای باشہ را بخستہ فرّ او

ای دوستانم اگر نظارۂ دیدۂ تحمل خیالی خویش بہ جانب طاؤس متوجہ سازید بس در پر و بال آن رشحۂ قلم قدرت چنان نقش صنعت قدم را بوجود آوردہ کہ عقل را در ورطۂ تحیّر اندازد۔ وقتیکہ آن نقوش مزینات ظاہر او در مدرکہ ہوش

Marfat.com

حقیقت نما بر فگنید شاید که همه را منافی و دشمن باطن او خواهد قرار داد زیرا که هر شخص را که دست قدرت بران رسا گردیده بس آنرا اسیر دام خود گردانیده تا زمان حیات اسیر دام آن خواهد بود تا ملاقی موت بعد از موت بال و پر مزین و منقوش آن را خواهد با خویش نگاه دارد و مابقیهٔ آنرا نزد درندگان خواهد انداخت بنا بران زینتِ این دنیای دون پر مدار را غیر ازین بقائی نی، آیا ندیده اید و یا نشنیده اید که اکثر شاهان کشته شوند بجز همین که در فرصتِ ظاهری دیگر چیزی نخواهد بوده باشد. و بسا غریب و مسکین و ژنده پوشی که در قبا و دستار شِحلِ تقرر در هم نخواهد بوده باشد، بالفرض والمحال در پیش تیغ قاتل بارها نهد پس قاتل از قتلِ آن ابا نخواهد کرد

ازین معلوم خواهد گردید که آراستنِ ظاهر در چشم مردم بر کاستن باطن است ازین هم معلوم گردید که بر کاستن ظاهر هم آراستن باطن خواهد بود و باز آراستن ظاهر بسا اوقات هلاکت را در بر گردنست. هیهات صد هیهات که این مدبر روسیاه با آن خود بر کاستن ظاهر خویش را در پیش خلق آراسته وای بر من و امثال من کسیکه حفاظت ظاهر خویش گردیده تا انگشت نمای چشم خلق گردد و باطن را در چاهِ ضلالت با فسون نفس آرد در هلاکت اندازد. پس نقد حال ما بر تو معلوم است و باز هم متاعیکه در خزانهٔ شاه وجود نداشته باشد که آن زود تر مقبول گردد بنا بران فرمودند

چار چیز آورده ام حقا که در گنج تو نیست
بجز فقر و بی نوائی احتیاج آورده ام

Marfat.com

یارب این گل پیکر نسیمی را از چهار عنصر آمیختی باز این همه را بر سرش قطرهٔ آب حیات ریختی چونان در غربال امکان خیالی بیختی، بسا تخم خیر و شر اندران انگیختی تا که این نسیمی را در دام تحیّر آویختی بنابران این چهار اکه قماش زندگانی من بوده همین مذکورین را هر لحظه ببازار خریداریت هویدا خواهد کرده و کردنست و بجز این چهار عذر خواهی دیگر قماش بکف ندارم۔ پس این مذکورین را ببارگاه حضرتت می سپارم۔

یارب فضل تو از همه فزون چونکه قبا معصیت بر وزدکون را بسا فرو گرفته که بجز از تحفه لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ دیگر همه از دست قدرتم مفقود گردیده مگر جنبش بحر غفران وَاعْفُ عَنَّا وَاغْفِرْ لَنَا.

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من

ای راهروان جادهٔ کشور حقیقت بسا تمثال های خواجهٔ زرگر که عبارت از عقل بوده باشد باگوش و هوش سمع باید کرد۔ چه خوش میفرماید که من بسان آهوئی بوده ام که پس بسبب نافم صیّاد مدتی در کمین زبهر قبوی من بوده تا خون صاف مرا ریخته و هیچ باکی هم نکرده تا آنکه مرام خویش را بدست آورد۔ شاید که مراد از ناف من قلب صنوبری مراد داشته باشد۔ یعنی توده کرده و برهم زده از قلب من لذت دنیای دون پرور را تا که دران لذت اُخروی جای گیر گردد۔ تا از می ناب حقیقی بکف آورده شاید که از نوشیدن آن قلب مائل دائرهٔ فنا گردد۔ شاید که این مثال را زبهر مبتدیان راه سلوک آورده باشند۔ و یا متوسطان۔ زیرا که در ابتدا رکاروان کشور فنا

Marfat.com

به انواع از رنگ و بوی در مقدمات واردات عالم قدس در سالک این راه بظهور آید که تا سالک خود را محو آن گردیده پس از خویش رفته داخل دائرهٔ فنا گردد بسا اشیائیکه سالک را در مرتبهٔ فنا بوقوع آید پس اظهار آنها در بروز ممنوع است۔

آیا نشنیده اید که منصور حلّاج اندک اسرار فنا را بزبان آورده پس سر خویش را برسرِ دار فنا در بافت۔ **مثنوی** :-

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر برید ندم برای پوستین !

باز در مثالِ ثانی پرتو نظارهٔ خویش را فگنید تا چه فرمایند۔ باز می گویند من بسانِ آن روباه صحرا کز کمین۔ یعنی کمین گیر صحرای عدم یعنی فنا بوده ام

شاید که جادهٔ وجود یعنی بقا را بکف آورم چشم داری و انتظاری آن را داشتم۔ ناگاه تجلّی از پرتو وجود بوقوع آمده سرم را ربوده تا پوستم را برای پوستین خواهم نگاه داشت۔ شاید مراد از بریدنِ سر فنای اتم حاصل گردیده باشد بسا عقل و هوشم ربوده تا محو فنا گردیده ام۔ تا که از سکر بصحو آورده بجانب کشورِ بقا راجع گردانند

چو تیغ عشق رسد بر سرم ز فضل و کرم نوای خود بجگر ماند بس چو درد و الم
سرم برید و بدستم بداد و گفت برو
سر بریدهٔ خود را گرفتم و رفتم

و بعد از آنکه سالک در کشور صحرا داخل گردد آنچه در راه پیش آمد کرده بود باید همه را

Marfat.com

درقفا و در راه اندازد۔ تاکہ درجادۂ شرع مستقیم گردد۔

یعنی سر را بریدہ و پوست را برای پوستین نگاہ داشت۔ یعنی از فنا بہ بقا آوردہ تاکہ ظاہر و باطن باقبای شرع آراستہ گردد۔ و میتواند کہ این مثال از برای سجّادہ نشینان و کاملانِ این طریق بودہ باشد کہ سرِ نفس امّارہ را بریدہ و کمون و بروزِ طریقت را با شرع مبین پیوستہ و ہمعنان گرداند و بعد از کمک صاحبانِ طریقت سر موی از جادۂ شریعت انحراف را نخواہد قبول کرد

ای من آن پیلی کہ زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

شاید کہ این مثال ثالث را خاص از برای نفسکِ خویش بظہور آوردہ باشد کہ من بسان پیلے خواہم بود کہ زخمی برای پیلبان عارض گردیدہ۔ او را جز استخوان پیل دیگر دوائی نی و حالا خونِ مرا ریختہ باز عنوان عضو و بند از بند خواہد ربودہ تا استخوان صافم را جدا کردہ و آنرا خشک کردہ و سائیدہ اندک اندک در زخم پیلبان فگندہ تا زمانی کہ زخمِ آن بانجام رسد۔ شاید کہ غرض این بودہ باشد کہ کنیزک پای بند نارِ ہجران خواجۂ زرگر بودہ تا کنیزک را پادشاہ خریدہ۔ بس آتش در جان خویش از نارہ لعل لب آن افروختہ چونکہ کنیزک در نارِ ہجران زرگر دم بدم گداختہ و کاستہ پس ازان ولولہ در جانِ شاہ انگیختہ۔ بنا بران کہ زرگر آن پیل بودہ استخوانش را باید کشید۔

واندک باید بجانب پیل ہوش را متوجہ سازید کہ مدت با زور بازوی خود

Marfat.com

بارِ دنیا را کشید و عاقبت استخوانش را کشیدند زبهرِ زخم پیلبان ۔ شاید که پیلبان شاه بوده باشد که زخم تیر کنیزک را خورده باز کنیزک را تیر هجران زرگر در جگر خلیده۔ و مراد از استخوانش شاید که ریاضتِ شاقه مرام و مقصودش بوده باشد تا که آن خط و خال صورت ظاهر با سیرتِ باطن مبدّل گردد تا که کنیزک از نارِ هجران نجات خواهد دریافت شاید زخم ناسور شاه هم انجام پذیر خواهد گردید، بنا بران فرمود

مثنوی :- آنکه کشتستم پی ما دون من
می نداند که نخسپد خونِ من

یعنی آن ذاتیکه مرا کشته است از برای اشیاء ما دون من ۔ ما دون من دو قسم خواهد بود یکی آن که کمتر و حقیر تر از من است ثانی آنکه ما دون غیر از حقیقتِ من یعنی حقیقت و ذات اصلی مرا کشته بسبب غیرِ من که از عدم بوجود آمده اند و ناچیز اند و حقیقتِ من هم از عالمِ امر خواهد بوده ۔ ولیکن در قیدِ این دون پروران اسیر گردیده بود تا مرا کشتند (بمعنی فنا کردن) یعنی تا فنا نگردانند از قیدِ اینها رها گشتن محال است بنا بران اصل را کُشته فنا گردانیده و فرع را گذاشته و نشنیده اید که یوسف اصل بوده و داخلِ سجن گردیده ۔ زلیخا که باد مخالف اگرچه از کوه آن وزیده باز هم در بسترِ خویش تقرر پذیر گردیده ، چونکه کارهای دنیای دون پرور واژگون بود پس مرا از جهت اشیاء کمتر از من در ظاهر بوده اند ، کشته اند ۔ آیا نمیدانید که نخسپد خون من یعنی هدر نمیگردد خون من بلکه خونِ من جزای خود را خواهد گرفت و بنا بران فرمودند

بر من است امروز فردا بر وی است خون چون من کس چنین ضائع کی است

Marfat.com

این جبر و جفا ہائیکہ بر من واقع گردید ایمن مباش شاید کہ فردا بران خواہد رسید۔ پس خونیکہ از من و از مانند من بسا تودہ گردیدہ قطرۂ ازان ضائع نخواہد گردید۔ و جزای آنہارا در خویشتن با دیدۂ خون بار خود شاید تماشا خواہد کرد یعنی این خونریزیہا و جبر و ستم ہا کہ در مردمک دیدۂ عالم بین بوجود آمدہ شاید کہ از قبیلۂ آن خون بودہ باشد کہ قبل از خروجِ ولد چنین در کشور رحم غذایش بجز از ہمان خون چیزی دیگر نخواہد بود۔ وقتی کہ خداوند دارای راز نہان عزم خروج آن ولد را کردہ اول منبع شیر صاف را از جنب گرداب خون در کشور بروز بظہور رسانیدہ و بعد ازان فسون امر خروج را در گوشش خواندہ، بنا بران از کشورِ کمون شیر خویش را در کشور بروز فگندہ بعد ازان علاقہ و وسیلہ خونخوار را کہ مسمّی باسمِ ناف بودہ بس قطع آن کردہ و در عوضِ آن فسون اول را کہ در گوشش خواندہ بودند سبب بیان غذا آن طفل گردانیدہ۔ بس آوازِ خفیف آن طفل را بجہر مبدل ساختہ تا کہ مربی ظاہر را بر آن صورتِ آگاہ خواہد کرد۔

این حکمت غامضہ را کہ بجز از خداوند کہ تواند بظہور آورد و بعد از کشودن چشم در میدان بزمگاہ عالم امکان باز طرف دیدہ خویش را با جوانب ششگانہ فگندہ و متوجہ گردیدہ تا کہ از یک جانب اثر ز آثار ابتدا و یا انتہار آن را بکف آورد نتواند کہ درک کرد۔

پس مدرکہ خستہ گردیدہ فرمود کہ وسعت آن از عقل ما ورا خواہد بودہ باشد۔ زیرا کہ رحم محل ضیق بودہ و بعد از خروج ازان باید کہ این جہان در چشمش با انتہائی عظمت معلوم گردد۔

Marfat.com

وبعد ازان باز اگر چشمش با وطن اصلی خویش فتد که ان عبارت از عالم امر بوده. باز شاید که این جهان دون پرور را نسبت بعالم قدس از رحم مادر کرده تنگ تر تصور خواهد کرد، پس فضای بلا نهایت را دیده عقل وهوش محو آن خواهد گردید قیاس کن زگلستان من بهار مرا و بسا خون زیریهای که از شاه با خواجه زرگر رسیده شاید که آگاه گردانیدن آن شاه آن خواجه را با وطن اصلی خود بوده باشد تا که آن معرفت اصلی را بکف می آورد و می از میخانه محبت را ادراک کرده تا کارخانه کشور بی رنگی را در رنگ وبخیال در آورده و باز انفکاک الوان عالم خلق را بهرگونه تصور نموده ومعرفت حل مشکلات هر گونه طرق را در مدرکه بثبات رسانیده وبعد ازان باز راجع به بارگاه شاه گردیده تا که هر انواع را موافق حالش پذیرائی کند و می شاید که این خون از قبیل خون یاقوت بوده باشد که از صفای گویا با چهرهٔ خود خون می چکد و در دیدهٔ بینش نمایان میگردد۔ وحالا نخواهد که در حقیقت خون بوده باشد۔

Marfat.com

ویا مراد از خون آن خون بوده باشد که در اول مرحلۂ غذائی جنین بوده وبعد از ریاضت وحصول تصفیه وتزکیۂ درمرات قلب متجلی گردیده بنابران آن را بخون خواری تعبیر نموده اند۔

این جہان کوہ است وفعل ما ندا
سوی ما آید نداہا را صدا!

ای عزیزانم این جہانیکہ مایان سکونت پذیر گردیده ایم بمانند کوہ خواهد بوده باشد۔ تاهر نداکہ ازما صادر گردیده وقتیکہ متوجہ آن کوہ گردد۔ بسا بظاهر هویدا است۔

کہ صدای آن ندا بس بمنادی خواهد مراجعت کرد چراکہ این جہان دار عمل است نظر بعمل خویش باید کرد زیراکہ هر عمل درین جہان بظهور آید از خیر وشر واپس در یوم جزا آن عمل در گردنِ عامل چون طوق عامل برقرار خواهد گردید۔ دران زمان کف دست افسوس را باهم زدن سود ندارد۔ باید درین جہان قماشی بکف آورید کہ در بازار قیامت بدون گفت وگو خریده شود۔ لبان زر خالص در نزد محک۔

نہ ازان قماشی کہ در محکمہ چون وچرا گرفتار گردد باز هم معلوم باد کہ آن افعالهائ شاه هرگونہ کہ بر سرِ من واقع گردیده شاید آنها واپس باشاه ملاقی خواهد گردید۔

مثنوی: این بگفت ورفت و در دم زیرِ خاک
آن کنیزک شد ز درد و رنج پاک

باز هم معلوم تان باد کہ خواجہ زرگر سخن را تا اینجا انجام داده پس خود در زیر خاک رفتہ تا آنجا پنہان خواهد گردید۔

Marfat.com

یعنی میل خواطر خواجہ با جادۂ سجادہ نشینان عالم قدس مائل گردیدہ چونکہ لطیفۂ قلب درمرتبہ عروج نزول زیرین ترین لطائف است و باخاک مناسبتِ تام دارد بنا بران گویاکہ درپنای قبای فنا خاک خویش را پنہان کردہ گویاکہ محو آن گردیدہ باشد۔ و حالا اینکہ محو آن نیست بلکہ محو تجلی خویش از لطیفہ قلب است۔ وقتیکہ خواجہ محو حقیقت گردید پس آن طوق شوق مجاز از عشق کنیزک فروفگندہ معری از رنج و زحمت خواھد گردید۔

وبعد ازان کنیزک مشت خاک آلودۂ رنج و درد مجاز را بار بار پالودہ وپس صفا گردانیدہ تا واصل بارگاہ شاہ خواھد گردید۔

مثنوی: زانکہ عشق مردگان پایندہ نیست
چونکہ مردہ سوی ما آیندہ نیست

چونکہ صوفیاء کرام عالم امکان را بجز درمرات تخیل وجودی درخارج بوجود نرسانیدہ اند و مادامیکہ وجود خارجی محقق نگردد پس دوام و ثبات از کدام رھگذر بوجود خواھد آمد۔ چونکہ عشق خواجہ وکنیزک درکشور مجاز بودہ نہ درحقیقت بنا بران مجاز را تعبیر بآرزو کردہ اند۔

پس آرزو لبان رشتہ پیچیدہ برگ وگل ورنگ وبو وخال وخطاست وآنرا در مرتبہ عشق رسیدن دشوار است۔

ولیکن میتواند کہ آن رنگ وبو را بادیگر مبدل سازد۔ یعنی جادۂ مجاز را واصل جادۂ حقیقت گرداند۔ پس خودھم ازمیان خواھم رفت بنابران مجاز بلکہ عالم امکان ھمہ بسان مردہ گان خواھد بودہ باشند۔

Marfat.com

وہمچنین عرض مفارق بودہ اند پس دم بدم بزمگاہ انفکاک را تقاضا دارند وچونکہ عشق از مافی الضمیر کارخانہ اصل است تقاضای دوام وثبات را دارد۔ بنابران درمیان مفارقت بوجود آمدہ پس فناء را دریجا بہ بقاء راہ ارتباط نخواھد بوجود آمد۔ زیراکہ نائرۂ عشق درمیان عاشق ومعشوق چنان شعلہ ور خواھد گردید کہ ماسوای طرفین خویش تن رافراموش خواھد کرد۔

پس آندم درجادۂ فناء وبقاء قدم خواھد نہادہ بعدازان آگاہ از کارخانۂ عشق خواھد گردید کہ آنہم از کشورِ بقاء بظہور آمدہ است تاکہ طرفین را با خود جذب نماید۔ زیراکہ بدون طرفین وجود عشق را از ممتناعات شماریدہ اند۔ چنانچہ میفرمایند۔

مثنوی: عاشقان یکچند مشتاق جمال دلبر اند
معشوقان بر عاشقان از عاشقان عاشق تر اند

زیراکہ عشق بعد از وجود طرفین خواھد بوجود آمدہ والاعشق چہان بودۂ عاشق ومعشوق کدام بودہ یعنی عشق بسان خورشید خواھد بودہ کہ سایۂ آن معرف آن گردیدہ وشعلۂ پرتوی عشق درسینۂ عاشق ومعشوق دمبدم معرفی عشق را خواھد کرد ھمچون پیرِ کامل کہ ہرلحظہ توجہ آن در دلِ ولطایف مریدان بسان کرامات جداگانہ خواھد بوجود آمد:

پس عشق حقیقی چنان خواھد بود ومجاز را دیدہ شود کہ از قبیلۂ عرض لازم بودہ باشد آنہم میتواند کہ اندک اندک درجات خودرا طے کردہ از آرزو یا از عاج بازشوق واز شوق با اشتیاق تادرحقیقت میخانہ عشق داخل گردیدہ وازمی ناب

Marfat.com

عاشقان خواهد نوش کرد۔

والا از قبیل عرض مفارق بوده باشد آن را بجز از تفرقہ دیگر چیزی نخواهد بود۔ بسان آرزوی کہ دفعتاً پیدا شود باز راجع بمحل خود گردد۔

مثنوی: عشق زندہ در روان و در بصر!
هر دمی باشد ز غنچہ تازہ تر

ای سالکان جادۂ عشق باید کہ از حقیقت عشق حقیقی آگاہ گردید کہ مخزنِ عشق و سرچشمۂ آن از کجا خواہد در ینجا پدید گردیدہ بنابران فرمودہ کہ عشق زندہ یعنی عشق حَیٌّ لَایموت ط در روان یعنی روح روان در بصر یعنی در دیدۂ ظاہر و یا مراد از ین در ظاہر و باطن و یا در حقیقت مجاز ہر دمی ہر نفسی و ہر آن از غنچۂ تازہ تر یعنی از گلہائی کہ از غنچہ بوجود آید از آنہا کردہ بہزار مراتب تازہ خواہد بودہ۔

یعنی در ہر کیفی کہ در عاشق در ہر نفس کہ ہویدا گردد و از ہر انواعیکہ بوجود آید بسان غنچۂ نوبہار کہ ازان دم بدم گلہا آشکار گردد۔ از ہر فرد آنہا کردہ تازہ تر است یعنی مابعد از ماقبل تازہ تر خواہد بودہ زیراکہ عشق را در تفار خزانی نی۔

مثنوی: عشق آن زندہ گزین کو باقی است
وز شراب جان فدایت ساقی است

اول معلوم کرد مولانا کہ مردہ گانی کہ از قبیلۂ اہل دنیا بودہ اند آنہا با عشق حقیقی نخواہند رسید۔

و بعد ازان فرمود کہ ای مدعی عشق عشق آن زندہ بکف آر کہ دارائی بقا بودہ

Marfat.com

پس سرچشمۂ عشق را فوارہ ازاں بقعہ پدید خواھد گردید بہ شراب عشق کہ جان فزا بودہ خواھد سرشار ازآن محیط بودہ تاکہ سرزدہ باجام و ساغر عشاق پیوستہ پس ساغر کسیکہ ازان لبریز گردیدہ شاید درکشور بقاء جولان پذیر گردد زیراکہ ساقی شراب جانفزا را دست قدرت دراز بودہ آن توانائی رامیتوان کہ جان را واصل جانان گرداند واین راھم باید فہمیدہ شود کہ ابتدای مجاز از جاسوسی بصر خواھد بودہ تاکہ آرزو را بکف آورد باز آن را باقلب سپاریدہ وبعد ازان قلب را درانزعاج درآوردہ متوجہ شوق گردد باز شوق را گاھی ترقی وگاھی تنزل بوجود آید بعد ازان داخل اشتیاق خواھد گردیدہ و اشتیاق را تنزل نخواھد بوجود آمدہ بجز از ترقی زین سبب داخل وواصل اصل عشق گرداند بنابران اذ المجاز قنطرۃ الحقیقۃ فرمودہ اند۔

شاید ھمان آرزو کہ از مجاز سربرآوردہ بسان شعاع آفتاب درمیان خورشید سایۂ آن آرزو نمائی جادۂ عشق گردیدہ آخر الامر عاشق راواصل معشوق حقیقی گرداند بنابران گفت. عشق ومحبت آن زندہ باید گزین کہ واقع باشد۔ زیراکہ ساقی جان فزایت آن باقی خواھد بودہ باشد کہ قطرۂ از بحر حیات درساغر امکان ریختہ تا مربی ازلی عالمی را باندازۂ استعدادش تربیت نمائید۔

بسانِ جنین کہ ازگرداب خون برآوردہ باجوی شیر آشنا ساختہ وبعد از مدت بانواع غذای امکانی تربیت نمودہ آخر الامر آن خون را از مجانست جان مائل عالم بالا گردانیدہ پس دارای سیر آفاقی وانفس ساختہ وھم میتواند کہ داخل قبای۔ آیۂ :

Marfat.com

اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰہَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْکُمُ اللّٰہُ ط گردد۔

مثنوی: عشق آن بگزین کہ جملہ انبیاء
یافتند از عشق او کار و کیاء

ای عزیزانم عشق آن ذات را اختیار کنید کہ جملہ انبیاء آن را اختیار کردند واز عشق آن کارہارا بانجام رسانیدند۔ و بزرگی و عظمت حاصل کردہ اند۔ و درین کہنہ رباط طریقۂ نیک را بوجود آوردہ اند۔ اگر کسی می خواست کہ ازان طریق شرع را باجادۂ حقیقت ہم عنان سازد و در چوگان کہ عشاق توسن ناز را نازد بجز این راہ، راہ دیگر مسدود است۔

اگر کسی ازان راہ منحرف نگردد یقین خواہد کہ در مقام اصل و مرام خویش واصل خواہد گردید۔ واگر ازان راہ ذرۂ منحرف گردید شاید درین بیابان حیرت ہلاک گردیدہ بس دیگر راہی نخواہد پیدا کرد

واگر از غیر این راہ راہ دیگری بدست آورد خویش را ہلاک کردہ و دیگر راہ روان آن راہ را ہم بہلاکت خواہد رسانید۔

مثنوی: تو مگو مارا بدان شہ بار نیست
با کریمان کارہا دشوار نیست

یعنی ہرگز نباید گفت کہ مارا بران شاہ لایقت کار و بار نیست۔ پس رسیدن مایان بہ بارگاہ شاہ سخت دشوار بودہ باشد نہ چنین است نہ چنان۔ زیرا کہ با کریمان نخواہد کہ کارہا دشوار گردد پس واصلان درگہ کریمان را جز از کدم

Marfat.com

بارِ نیست۔ وازهمان کرم خواهد بوده باشد که انسان را ازهمان شر محض که عدم است در بزمگاه عالم وجود بوجود آورده - وتا اندک مدت درین دار ابتلا پس در خانه امتحان برخواسته تاکه درمیدان عدالت سنجیده شود که میل خواطرش باکدام طریق مائل خواهد گردید۔

اگر دیده شود که آرزویش باجانب عدم چرب تر خواهد گردید آنهم ازجملهٔ اماره شمار باید کرد۔ والاّ آنرا ازجمله باز بلند پرواز عالم قدس شمار باید کرد۔ زیراکه رخش باجانب جادهٔ بالا مائل خواهد بود۔

Marfat.com

دربیان آنکہ کشتن مرد زرگر بہ اشارۂ الٰہی بودہ نہ بخیال باطل

کشتہ شدن زرگر

کشتن آن مرد بر دستِ حکیم
نے پی امید بود و نے زبیم
او نکشتش از برای طبع شاہ
تا نیامد امر و الہام از الٰہ

یعنی این سخن معلوم و مشہور بودہ است کہ اگر کسی کسی را می کشد یا از جہت دارائی و سیم و زر و یا از جہت خوف سر۔ بجز ازاین دو راہ نمیتواند کس کسی را کشت۔ زیراکہ شوق دنیای دون پرور در زمان غلبہ خویش برہم زندۂ عقل و ہوش خواہد گردید۔

بسا در مرآتِ خیال جلوہ محبت آنرا بہ ظہور آورد کہ خویش را از بیگانہ نتواند ممتاز کرد۔ مانند قوۂ شہوانی کہ بسا در غلبۂ آن عقل محو گردیدہ تا مائل عشق شروع خواہد گردید و ثانی از خوف سر کشتہ میشود۔ زیراکہ در زمانِ قدرت بران پیدا کردن نشاید کہ نفس و شیطان بر دلِ ایشان چنان بزدلی را القا کنند

Marfat.com

که اگر این شخص کشته نشود قطع امید حیاتِ خویش باید کرد

بنا بران مقتول هرچند عذر معقول فرماید نخواهد قاتل از خوف وهم خود آنرا گذاشته رها کند ولیکن حکیم ازین دو بری و عاری بوده نه خوف بران عارض گردیده بود و نه محبتِ سیم و زر و نه از جهت خوشحالی طبع شاه آنرا کشته باشد۔

نه چنین بوده بلکه موقوف بر امرِ خداوند بوده۔ وقتیکه حکمِ خداوندی در رسید با الهام وغیر آن و مانند آن پسر دان که خضر آن را کشته بجز از خضر اسرارِ آن را کس نخواهد درک کرد۔ پس امر خدا را بجز از تسلیم دیگر راهی نیست

شاه بود شاه بس آگاه بود

خاصه بود و خاصۂ اللہ بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد

سوی تخت و بهترین جاهی کشد

ازین جا هم شاید معلوم گردد که مراد از شاه روح پاک بوده باشد و مراد از زرگر عقل خواهد بوده باشد زیرا که هرگونه زینت و زیور از دست زرگر بوجود خواهد آمد۔ و همچنان از اقسام کلام از لسان عقل در خارج جلوه گر خواهد گردید۔ ازین مناسبت شاید که عقل را به زرگر تعبیر کرده باشند۔ و باز در اکثر مواد عقل خود را در چاهِ ظلمت خواهد افگند بنا بران بسان توسن ناز هرکجا تازد مگر لگامش از شریعت ساخته باشند تا که از میدانِ شرع بیرون نتازد والا اگر عقل را بدونِ شرع در جولانگاه خویش رهنما نماید بسا آخر کارش بجز از هلاکت دیگر چیزی

Marfat.com

بکف نمیتواند انجام داد مگر فساد را در فساد در آوردن راه راست یعنی آنرا زیر تربیت ظاهر و باطن گردانیده اند تا که شربت عشقِ حقیقی را باز هر ریاضت آمیخته تا در کسوتِ فنا آنرا محو گردانیده اند تا که مائل با درگهِ شاه گردد که آن روح پاک بوده است۔ شاید که این اشاره بران بوده باشد هر کسی اگر می خواهد کامیابی خویش را در هر دو جهان باید که عقل بی تمیز را در ردا ر با تمیز شریعت سراپا پیچانده در کشورِ روح رساند۔ تا که تمیز حق را از غیر حق تواند کرد وگرنه عقل هر کجا توسنِ خویش را میتازد کوه و صحرا و بحر و بر مر عقل را برابر خواهد بود۔ پس راه و چاه را فرق نتواند کرد مگر از راهِ شرع۔ آیا نمی بینید که طفل تا زمانِ بلوغ هر قدر که میتازد و مینازد چون که آن مرفوع القلم است جزا بران مرتب نخواهد گردید

قهر خاصی از برای لطف عام
شرع میدارد روا بگذار کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

یعنی قهرِ خاص مثلاً قطّاع الطریق را می کشند و سرش را در بازار آویزان میکنند از برای لطف عام بوده باشد تا که جهان را آرام سازند وگرنه فتنه های گوناگون در عالم منتشر خواهد گردید۔ و یا بسان غلامی را که خضر کشته شاید ازان هم فتنه ها بوجود آمدنے بوده بنا بران خضر را امر الهی واقع گردیده باشد۔ ولاکن آنچه از امور مکنونه بود ظاهرش ساخته اند۔ و باز فرمودند که نیم جان بستاند۔

Marfat.com

وازین کلیه هم معلوم میشود که مراد از کشتن فنا بوده است یعنی نیم جان را محو خویش گرداند که مسمّٰی به فنا بوده است بعد از ان آن را قدرت بخشد که از آن هزار هزار جانها از و بقا یابند بلکه چیزهای بعد از فنا بخشند که هرگز در وهم و خیال نیامده باشد۔

مثنوی گر ندیدی سودِ او در قهرِ او
کے شدی آن لطف مطلق قهر جو

و این سخن معلوم و راست است که خداوند لطیف است پس اگر در قهرش فائده نباشد آن لطف محض هرگز قهر و غضب نخواهد کردی و چونکه در قهرش مهربانی های مکنون بوده است بنا بران دریای قهاریت گاه گاه جوش و خروش باید کرد۔ بنا بحکمتِ غامضه آن بنگرید بسا قهر آنرا عین لطف و حکمت دانید و گرنه لَیْسَ بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیْدِ را چه خواهند گفت۔ بنا بران معلوم گردید که قهر خداوند عین حکمت بوده است و در ظاهر قاهر بوده و در حقیقت حکمت۔ بنا بران فرمود

مثنوی تو قیاس از خویش میگیری ولیک
دور دور افتادهٔ بنگر تو نیک

بسا اسرار غامضه ایست که عقل ظاهر بین بران نمیتواند رسید بنا بران آنرا باخود قیاس می کند و نباید باخود قیاس کرد و اگر می کند از بد بتر خواهد گردید زیراکه در این قیاس و خیال باطل خویش از مقصود خود دور خواهد افتاد۔ خود باید فکر کرد که همه افعالِ خداوند خیر است و افعالِ بشر که دو جهت دارد اگر نسبت به عدم کرده شود شر محض و اگر نسبت بوجود کرده شود خیر محض است زیراکه عدم شر محض

Marfat.com

است و وجود خیر محض۔ بنا بران افعالِ بشر خیر بوده وگاہی شر، زین سبب قیاس نمیتواند کرد ۔ بیت

پیشتر آتا بگویم قصۂ
بو کہ یابی از بیانم حصۂ

شاید کہ مقصد از پیشتر آ یعنی ہوش وفکر خود را متوجہ بمن ساز تا کہ یک قصۂ نازک بیان سازم شاید کہ از بیانم صاحبِ حصہ گردید و نتیجۂ آنرا بکف آورید وخبردار گردید کہ حقیقتِ کار چنین بوده والّا قصّہ عبث گردد چہ فائدہ ۔

Marfat.com

حکایت مردِ بقّال و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مرا ورا طوطیے — خوش نوا و سبز گویا طوطیے
بر دکان بودی نگہبان دکان — نکتہ گفتی با ہمہ سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی
خواجہ روزی سوی خانہ رفتہ بود — بر دکان طوطی نگہبانی نمود
گربۂ برجست ناگہ از دکان — بہر موشی طوطیک از بیم جان
جست از صدر دکان سوئی گریخت — شیشہای روغن بادام ریخت
از سوی خانہ بیامد خواجہ اش — بر دکان بنشست فارغ خواجہ وش
دید پر روغن دکان و جاش چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

وبعد از حکایت شاہ مولانا قدس اللہ العزیز حکایت مرد بقالی را در صحیفۂ ظہور بروز خواہد انجام دادند کہ آن بقال را مشاور در کارہا طوطی بودہ کہ آن در قلم رو امکان بی نظیر و بی مانند و بسا اسرار شان با حقیقت بشری مناسبت پذیر گردیدہ تا ثبت قرطاس لوحۂ بروز بیان گردد۔

بناء بر آن ہم عنان تحریر نقوش تصویرش را در صحیفہ بیان ظہور عیان انجام دادند تا کہ طوطیان سرشار جام حقیقت را شکر فشانی کنند۔

فرد: خط در ورق دہر بماند صد سال
بیچارہ نویسندہ کہ در خاک رود!

Marfat.com

یا رب تو قبای معصیت باز بشوی — این عاصی بر آن ذروهٔ افلاک رود
آلوده نسیمی پیکر عنصریت — بس پاک شود بجانب پاک رود

شاید ازین حیثیت که در آثار بروز امکان منتشر گردد بنا بر آن ثبت جریده دامان امکان گردید شاید آرزوی میل انسان تا مائل بر اسرار باطن گردد۔ بناء بر آن گفت مولینا قدس سره۔

"بود بقّالی مرا و را طوطیٔ" یعنی آن مرد بقال را طوطی بوده که وصفش از قلم رو جریدهٔ بیان بالاتر انجام پذیر با چنین دارای حسن و صورت زیبا بسا از نوا هایش وسعت کاروان و فارا نوا در تجلیات عالم فنا و بقا هم در لطافت نطق و بیانش از تخیلات پایان بالا و باز در فهم و فراست بی منتها بناء بر آن فرموده:

"در دکان بودی نگهبان دکان" شاید مراد از دکان پیکر انسانی بوده باشد زیرا که بقال در رسیدن صحو۔ یعنی با خود آمدن و به بقاء واصل گردیدن تا به عقل و شرع همعنان گردند پیکر خدمت ظاهری بودندی در تصفیه و تزکیه و تخلیه تا که بکاروان جادهٔ شاهی هم بس عنان و موافقت پذیر، گردندی بناء بر آن گفت:

"نکته گفتی با همه سوداگران" یعنی در خدمت عموم در ظاهر و باطن گرفتار بودندی و باز فرمود:

"در خطاب آدمی ناطق بدی" یعنی از اسرار حقیقی آدمیت باخبر بوده و بسا دست قدرت در آستین کمون و بروز هویدا و رسا بوده باز هم جادهٔ ظاهر و باطن راطی کرده بنا بر آن در خطاب کمون و بروز انسان دست قدرت داشته باز گفت:

Marfat.com

"درنوائ طوطیان حاذق بدی" وهمچنین در مذاق یعنی لذت ونوای طوطیان دانا بودی یعنی از اسرار سرشاران بادهٔ وحدت هم باخبر وصاحب ذوق وشوق وفهم و ادراک بودی بسا قدرت هرگون شگوف را بانجام رسانیدی خصوصًا هنگامهٔ کوائف محفل خویش را باهرگونه انواع طبایع دمساز وموافق احوال ایشان گردانیدی از اجسام و انواع وافراد واقسام آنهارا بامضراب سرپنجهٔ مغنیین در بادیهٔ زیر وبم بنا برساز فانوچه کاروان احولات ناز ونیاز. دمساز خواهد گردانید چنانچه جادهٔ مجذوبان سالک را از سالکان مجذوب ممتاز خواهد گردانید بناء برآن فرمودند:

کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص از زر بُرد خاکستر شود

ای عزیزانم اگر اشخاصیکه در ذات خود زیاده استعداد هم دارند باوجود استعداد اگر درجادهٔ وسجادهٔ ناقص سرفرو فگنند بسا استعداد خویش را برهم خواهند زد چه حاجت کمال واگر اشخاصانیکه دارای زیاده استعداد هم نباشند باوجود عدم زیاده استعداد سرخویش درسجادهٔ کاملان افگنند بناء برطبع توجهات کاملان میتوانند کامل گردند بناء برآن گفت:

کاملی گر خاک گیرد زر شود!
ناقص از زر بُرد خاکستر شود!

زیراکه بالفرض شخصی اگر کسب از ناقص کرده باشد وبعد ازآن باهدایت رب راجع بکامل گردد بسا احوال این شخص دشوارتر است نزد کامل از احوال اشخاصیکه

Marfat.com

بدون اکتساب از ناقص رأساً بجانب کامل مراجعت نماید زیراکه مرد کامل را شاید اول کدورتی راکه از ناقص یا از شخص باطل آن بوجود آورده و نامحو استعداد خویش کرده باید مرد کامل آنهارا از لوحهٔ سینهٔ آن اشخاص محو نماید و بعد از برهم زدن آنها باز آن شخص را خواهد زیر تربیت خویش درآورد والا کار ایشان دشوار خواهد گردید بنا بر آن حضرت مولانا فرموده اند:

آب را ببرید و جو را پاک کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد

اول جو را پاک کردند و بعد از آن آب صفا و تازه در جوی روان کرده خواهد خورند و این چنین مرید پیر ناقص را اول پاک باید کرد و بعد از این زیر تربیت باید گرفت با کاروان جادهٔ حقیقی را کار همین بوده ای عزیزان و دوستانم آگاه و دانا باشید که آخر مرحلهٔ همه کارها وابسته با شریعت بوده و بدون شریعت راه و چارهٔ نیست. بنا بر آن اهل طریقت را هم لازم بوده که جادهٔ شرع را وسعت توانند داد باز هم میتوانند که سیارات طریقهٔ مشائخ کرام را زیاده احتیاط با علم شرع گردانند فرموده اند:

الشریعة کالشجرة والطریقة اغصانها والمعرفة اوراقها والحقیقة اثمارها وکیف کان اثمارها و اوراقها و اغصانها بلا شجرة۔

ازین جهت وقوع طریقت بدون شریعت در محل محال واقع خواهد گردید بنا بر آن خداوند شریعت را زیاده وسعت داده و هم ظاهر و روشن و هویدا گردانیده زین جهت مشائخ اربعه و غیر ایشان از هرگونه کاروانی این راه می شاید موصل مرام خویش

Marfat.com

گردانند و باز ہم مشائخ کرام میتوانند کہ قبای ظاہر شرع را با بخیۂ شیرازہ طریقت زیبا و مزّین و مفخم گردانند بنا برآن مشائخ کرام را از ہر مقامیکہ تدبر نماید بدون علم با راہ ضلالت در پیش است مثلت مثلاً وارداتی کہ از عالم بالا واقع گردید و با واقعاتی کہ وارد گردد و یا از قبیل دیگر اشیاء بوقوع انجامد بسا سالک این راہ را از حد فزون واقعات در پیش است باید ہر فردی این اشیا را موازنت نماید تاکہ حق را از باطل ممتاز گرداند مثلاً انواریکہ واقع گردد اولاً باید آنرا امتیاز کردہ شود کہ آن نور نفسک امارہ بودہ است و یا از لطائف، اگر آن نور از نفس امارہ بودہ باشد مانند نورِ افلاطون بودہ تاکہ آن را برباد کرد و اگر از لطائف خمسہ بودہ باشد تزاد یومًا فیومًا زیادہ می شود ہر آن باز ہم علم شرع عجائب میزان و عجیب محکی بودہ است پس ہر چیزی راکہ با شریعت وزن کردہ شود و یا با محک آن زدہ شود از ہمہ غل و غش صفا گردد۔ باز ہم مجدد الف ثانی قدس سرہ فرمودہ اند کہ من از والدِ خود شنیدم کہ فرمودند کہ ہمین ہفتاد و سہ فرقہ ہمہ از طریقۂ مشائخ بوجود آمدہ اند بسا احتیاط شرط است و سبیل بدعت جاری است، خداوندا ما ہمہ را بفضلِ خود نگاہ داری۔

ای عزیزان بسا اسرار خداوند را خدا میداند و بس باز ہم معلوم باد نوریکہ از عالم امر بلطائف خمسہ نزول فرمایند غالبًا مر آن نور را در قفا فرح مع جمعیت خاطر لازم خواہد بود و نوریکہ از نفس امارہ سر برآرد با برہم زنندۂ جمعیت و جز غرور دیگر چیزی نیست بمانند نورِ افلاطون کہ آنرا راہ زن راہ حق گردانیدہ بہ عیسیٰ السلام گفت:

نَحْنُ قَوْمٌ مَهْدِيُّوْنَ لَاحَاجَةَ لَنَا اِلَى النَّبِيِّ۔ مثال قول محمد صلی اللہ علیہ وسلم

Marfat.com

مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ۔

ای عزیزانم گوش دارید و گوش را جانب هوش دارید شاید مراد از معرفت آن بوده باشد که این پیکر ظاهر با معیت نفس با عنصر اربعه همه از عدم سر بر زده اند پس عدم در ذات خود شر محض است تا زمانیکه وجود حقیقی یعنی وجود واجب الوجود پرتو مرات خویش را بجانب عدم مائل گردانیده اند بسا انعکاس عدمات متقابله در مرات وجود جلوه گر گردیده اند گویا که در درجهٔ مرآت وجودی بوجود آمده باشد و بعد ازان در مقابل آن عدمات پنجگانه پیکر انسان پنج جواهر عالم امر را تا درین عالم خلق مندرج گردانیده اند بنا بران پیکر بشر پس دارای خیر و شر گردیده و آن را هم طرفین بوجود آمد پس وقتیکه جانب عدم را لحاظ کرده شود بنا بر آن پیکر انسان شر محض بوده باعتبار عدم و اگر جانب عالم وجود را و عالم امر را لحاظ نموده شود همه خیر محض بوده اند و پیکر انسان هم خیر محض گردید زیراکه همه آئینه داران عالم وجود اند بنا بر آن عالم امکان را هم طرفین بوجود آمد از خیر و شر پس تُعرف الاشیاءُ باضدادها بانجام رسید بسا معلوم گردید که کسیکه نفس اماره را باعتبار اصلش که از کشور عدم در بزمگاه وجود سر بر زده بنا بر اعتبار عدمیت شر محض است چنانچه معلوم گردید پس وجود واجب که عدم را آن بوجود آورده است چگونه معلومش نگردد یقین است که معلومش خواهد گردید بنا بر آن : مَنْ عَرَفَ نَفْسَهٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهٗ هویدا گردید و معلوم گردید که هر کسی نفس را با شرارتش درک کرد یعنی شناخت یقین بوده که وجود حقیقی که وجود واجب است درک باید کرد و بعد ازان می شاید هر شخص در ذات خود تصور نماید زمانی که با پیکر ناز بشر را آن کف دست

Marfat.com

حنابندیکه باهرگونه انواع الوان تصویر ترکیبش راهویدا کرد دراحسن التقویم تنظیم وتعظیمش نمود
بازهم درمقابل این گونه مواد عدمیت وعدمات متقابله، چنانچه درمقابل عجز، قدرت
ودرمقابل جهل علم ودرمقابل موت حیات الی آخره تصور باید کرد که رب الجلیل عطا فرموده
پس آن روح پاک را باهمه پیروانش درکشورِ سفلی اماره فروفگنده گویا تمام آن ..
مقابلات راکه از جانب وجود نزول فرموده اند بامقابلِ آنهاکه از عدم اند تزویج کرده
باشند ودررشتهٔ ازدواج پایٔ ایشان را بندکرده باشند چراتاکه درین دارامتحان
وابتلاء معلوم گردد که آن دو دار راکه مسمّٰی به فریق فی الجنة وفریق فی السعیر ط -
گردیده وباسم جنت ودوزخ قبائٔ شهرت دربرکرده اند یکی آن در ذروهٔ علیا و-
دیگری در اسفل السافلین تقرر پذیر اند بناء بران میزانی را درجادهٔ اعدلوا
مثبت نموده شده تاکه وَزِنُوْا بِالْقِسْطَاسِ الْمُسْتَقِيْمِ سنجیده شود تاکه کدام
انواع وافراد واشخاص قابل جادهٔ اِعْدِلُوْا هُوَ اَقْرَبُ لِلتَّقْوٰى ط ومناسب
حال آن جاده را درآن پیدا خواهد کرد تاکه واصل کاروان اعدلوا گردند بناء برآن لباس
تقوی را دربرکرده بامناسباتیکه جنت جائٔ بازگشت متقیان اند بس ردای تقویٰ
برسرنهاده تا داخل جنت گردند والا اگر درقسطاس مستقیم موافقت پذیر نگردیدند
باید قبائٔ سواد ظلمانی را دربرکرده بامناسبات کاروان فریق فی السعیر ط
داخل سعیر گردند وبازطرز دیگر هم خواهد سنجیده شد چنانچه هرفرد ازافراد رانظر کرده
شود که اگرآن عدماتیکه بااز دستگاه عدم دربزمگاه وجود سربرزده اند تاتقرر
وتمکین درپیکرانسان بوجود آورده اند ورسوخیت تمام پیدا کرده اند بناء برآن

Marfat.com

دیده شود که آیا این مجموعه مجموعهٔ موادیکه از عدم سر برآورده اند پس تابع و پیروان جواهریکه از عالم علیا و از عالم وجود و یا از عالم امر و یا از عالم مثال نزول فرموده اند تابع میگردانند یا نی؟ امر را بالعکس خواهد گردانید۔

خلص کلام اینکه عدم و مافیها شر محض اند و وجود و مافیها خیر محض اند و اگر شر محض را تابع و ماتحت و پیرو خیر محض گردانند بنا بر آن میتوانند که این همه اشرار ها بنا بر مصاحبت اخیار ها خیر محض گردند و الا آن اجزای راکه خیر محض اند پیرو ماتحت شر محض گردانند می شاید کہ امر منعکس گردیده همه اجزای خیر شر گردند تا بشنوید که خداوند فرموده وَفِیْ اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُوْنَ ط بس ازین کلام رب العلمین سیر آفاقی و انفسی خواهد بانجام رسید۔

باز هم ای عزیزان آیا در لطائف خود نظر نمی افگنید که دارای نور اند و یا فنا و محو ظلمت و کدورت، اگر صاحب نور اند فبها و نعم و الا در فنای ظلمت فرو رفته اند باید قبای استغفار را در بر کرده بسا مشغول ذکر گردند که خداوند جل و علا شانه فرموده اند۔

اَلَا بِذِکْرِ اللّٰہِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوْبُ ط

قطعه :

از ظلمت شب دلم بپرهیز — یارب شب ظلمتم سحر کن!
چشم خورشید فلک ظلمات شب هم زند — جلوه ها دارد بمیدان نسیمی چون سحر

کل مولود یولد علی فطرة الاسلام فرموده اند و لیکن اگر پدرش یهودی بوده باشد بنا بر صحبت یهود یهودی خواهد گردید الی اخره بسا صحبت را چنین فهم باید کرد تا که از پوشیدن پوست درنده احتراز فرموده اند دیگر حاجت بیان نیست ای اولاد آدم بسا

Marfat.com

معلوم تان گردید که آن جواهر علوی همه خیر محض اند و افرادهای سفلی همه شر محض اند پس لازم و ضروری بوده هر فردی از افراد انسان را تا که این افرادهای اشرار را در دبستان خیر هم نوای خیارها گردانید تا از صحبت خیارها بهرور گردند تا همه دارای خیر شوند۔

قطعه:

یک چند روزی صحبت نیکان کن اختیار گلبانگ نیکی ات زسمک تا سما رشود
نشنیدهٔ که هرچه بکان نمک فتد یک چند روز بگذرد آن هم نمک شود!

آیا نشنیدهٔ که مثلاً خر در کان نمک افتد بعد از اندک مدتی نمک خواهد گردید باز ازین تصور باید نمود که آن غیر ماکول در اندک زمانی از صحبت پاکان در اقسام ماکولات داخل گردید ای کاروانان جادهٔ محمدیؐ وای سجاده نشینان سرشار ملاحت یسانتِ حدیدرا در جادهٔ ملاحتِ محمدیهؐ سر فرو بُرده اید عین ملاحت آن گردیده اید، آیا امکان ..... دارد که سر از جادهٔ ملاحت برآورده پس در جادهٔ حیوانیت فرو فگنید باز هم نشنیدید که خر نمک گردید ولیکن نمک خر نمی گردد ولیکن این سخن در پیش است۔

قطعه: بی عنایات حق و خاصان حق!
گر ملک بودی سیاه بودت ورق!

همه کارواتها وابسته با عنایت رب بوده و همه کارها موقوف برب است بنا بر آن انکا برب باید کرد نه بغیر آن ولیکن خداوند خود فرموده است:

قُلْ اِنْ كُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِيْ يُحْبِبْكُمُ اللّٰهُ ط باز هم معلوم گردید که محبوبیت رب هم موقوف با محبت حضرت محمد صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم بوده است۔

Marfat.com

فرد: عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبر اند
معشوقان بر عاشقان از عاشقان عاشق تر اند

بسا آشکار گردید که اگر کسی در جادۂ محبت رسولؐ سر بنهد محبوب خداوند خواهد گردید لَا شَكَّ فِيهِ وَلَا رَيْبَ۔

"خواجه روزی سوئ خانه رفته بود" یعنی یک وقت از اوقات خواجه را یعنی روح پاک را نوازش عروج دستگیر گردیده بود بناء بر آن وقتیکه عروج فرمودند بجانب وطن اصلی خویش (عالم ارواح) شاید که خواجه روح پاک بوده باشد بجانب عالم ارواح یا عالم مثال یا غیر ازینها عروج فرموده باشند ازین جهت فرمود که خواجه سوی خانه رفته بود۔ بس۔

"در دکان طوطی نگهبانی نمود" چون که طوطی عبارت از عقل خواهد بوده باشد قبلاً ذکر گردیده که ملازم عقل ایمان و حیا بوده است آن طوطی را نگهبان مانده بود۔ بس۔

"گربۂ برجست ناگه از دکان" یعنی خیز زده برآمد تا که موشی را در زیر چنگال خویش درآرد یا مراد از گربه برجسته و قوی هیکل در قوای مکر و فریب و فساد بهر موشی ظاهر شده و هویدا گردید بسا طوطی را طاقت طاق شد جست از صدر دکان سوئ گریخت بس خود را از بیم این واقعه در پنا گرفت تا که شیشهای روغن بادام را ریختند می شاید که مراد از گربه شیطان لعین بوده باشد وقت را غنیمت دانسته بجانب موشک فتنه انگیز که عبارت از نفس اماره بوده باشد در رسید تا با مشوره یک دیگر تخت شاهی را ملوث سازند بسا روغن بادام را ریخته اند تا جایگاه شاه را با داغهای عصیان آلوده گردانیده اند و بعد از آن خواجه که روح پاک بوده از آنجا که نزول فرموده اند بسا خوشحال و در سرور و معرا از غم در پیکر خویش رجوع

Marfat.com

نموده داخل گردیدند و بعد از دمی متوجه با هیکل خود گردیدند که آن صفائی پیکر خویش را آلوده از معصیت برایش نمودار و ظاهر گردیده ازین جهت برسرش زد یعنی خواجه برسر خویش زد زیراکه خواجه از ملک بیرنگی نزول فرموده بود تاکه در پیکر منقش مصنوع ید قدرت داخل گردید پس آنرا بحالت اصل خویش پیدا نکرد بنابرآن برسرش زد۔ و یا خواجه برسر طوطی زد ولیکن فرق مهیا و آماده درمیان ظاهر بوده است بدینطور اگر خواجه بعد از نزول داخل پیکر خود گردید بامحل خود را ناپاک دریافت زین جهت از غم و غصه برسر خود زده باشد و اگر در عالم اسباب هم نظر افگنید این چنین موافق حال در نظر می درآید مانند آنکه شخصی اگر از خارج آید نظر به مکانش فگند که مثلاً همه اسبابها را دزد برده و یا آتش سوزانیده باشد برهم زده است۔ و بعضی اشخاص از کم طاقتی و یا از غیر اختیار برسر خویش خواهد زد و دراین مقام هم این چنین بوده باشد می تواند زیراکه سر محل عقل بوده گویا خواجه چنان برسر خویش کوبیده که از وهم و حشتش طوطی بی اختیار گردیده باشد که آن عبارت از عقل است۔

و یا رأساً برسر طوطی زده باشد بسان حضرت موسیٰ علیه الصلوٰة والسلام که از کوه طور واپس گردیدند دیدند که قوم شان گوساله پرست شده اند بنابرآن از ریش مبارک برادر شان گرفته کشیدند و گفتند چرا مانع نگردیدی تاکه قوم گوساله پرست گردیدند۔

هارون علیه الصلوٰة والسلام فرمودند این از قدرت و طاقت من بالاتر بود۔

برسرش زد گشت طوطی کل زضرب | یعنی اقرع بی موی که هیچ موی برسرش باقی نماند۔

Marfat.com

شاید درین ضرب کل گردید یعنی فنا گردیده باشد که هیچ ذرهٔ خیال دنیا به سرش نمانده باشد بافنای تام را به یک توجه بانجام خواهد رسانید و این قصهٔ دال برین بوده باشد که مرشد کامل را لازم این است که استعداد طالب را دیده بمقدار آن توجه نماید والّا برباد خواهد گردانید مسترشد را بناء برآن فرمود:

روز کی چندی سخن کوتاه کرد
مردِ بقال از ندامت آه کرد

باز مرد بقال از غضب باخود آمده تصور کرد که ای افسوس من درآندم توجه را زیاده کرده بودم مبادا این غریب از مستهلکین این راه گردد خویش را ندامت خواهد کرده زین جهت کوشش دارد که بکدام طرز آنرا بوفاق خواهد توانم آورد۔

مثنوی:

ریش برمیکند و می گفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ!
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان

احتمال دارد که این مثالها را باطبق ظاهر آورده باشند که بسا بظاهر بچشم دیده میشود که در مصیبتها بعضی نفر ریش خود را و بعضی موی خود را برکنده افسوس و دریغ گفته خود را میزنند و خیال میکنند که این مصیبت را مردم هم عظیم پندارند و یا مراد از کندن ریش آن بوده باشد که از اسماء الله هر یکی را برآن متوجه کرده یک یک تا که بکدام اسم مناسبت زیاد تر دارد برآن یا ندارد اول آن را حاصل نمائیم یعنی اسم مربی را و بعد از آن اسم مربّی را بطوطی متوجه سازیم و بهر حال خود را ملامت میکرد باز فرمود۔

Marfat.com

مثنوی: هدیہا میداد ہر درویش را!
تا بیاید نطقِ مرغ خویش را!

واین سخن ہم بودہ است کہ سبب ظاہری دفع مرض چند چیز بودہ یا صدقہ بودہ یا دعا وزاری یا دوا وطبیب ویا خواندن یا تعویذ کردن شاید کہ این ہمہ را ہم انجام دادہ واز آنہا ہم ہنوز آن مرغ بوفاق نیامدہ۔

مثنوی: بعد سہ روز وسہ شب حیران وزار
بر دکان بنشستہ بود نومید وار

احتمال دارد کہ مقصد ازین استخارہ بودہ باشد کہ سہ مراتب استخارہ کردہ باشد بعد از ہر شب یک مرتبہ استخارہ در ہر کار لازم بودہ این ہمہ برای تعلیم بودہ باشد باز فرمود۔

مثنوی: با ہزاران غصّہ وغم گشت جفت
کای عجب این مرغ کی آید بگفت

واین احتمال را ہم دارد کہ بر سالک استخارۂ ضروری بودہ اشارہ شدہ باشد کہ ہمہ کارہای سالک کہ باسماء اللہ کہ نود نہ اسم است وابستۂ آنہا بودہ تا از آنہا اسم مربی خاصۂ خویش را ہر شخص معلوم خواہد کرد پس آن اسم را با صاحب مشرب خود ضم کردہ تا فتح ابواب سعادت را بانجام خواہد رسانید زیرا کہ تا آنہا بدست نہ آید کارہا دشوار خواہد بود۔ بناء بر آن می فرماید۔

Marfat.com

مثنوی: می نمود آن مرغ را هرگون شگفت
در تعجب لب بدندان میگرفت!

بنا برآن می نمود آن مرغ را هرگون شگفت از اشیای عجیب می سزد که آن اشیای عجیب اسماءالله بوده باشد ولیکن اول آن اسماء الله را سالک باید حفظ نماید و بعد از آن اسم مربی خود را پیدا کند باز آن اسم مربی را متوجه مقام مقصود گرداند والا اگر آن اسم مربی را نتواند پیدا کرد اسم مربی خویش را با صاحب مشرب خویش موافق گرداند تا بهر مقصود و مرامی متوجه سازد بسا امید کامیابی در پیش است بنا برآن فرموده است۔

مثنوی: دمبدم میگفت از هر در سخن
تا که باشد کاندر آید در سخن

یعنی بار بار از هر باب و از هر انواع و از ظاهر و باطن و از کمون و بروز و از تدبر و تفکر و از دعا و ادویه فرموده اند که صاحب غرض مجنون است ازین جهت هر چیزی را که از دستش برآمد کرد و میکند و یا ازین جهت بوده باشد که تا در مدرکه و خیال چیزی باقی نماند و بعد از آن متوجه باسم مربی خود گردد و اگر نه به هر شی آن اسم مبارک را متوجه سازد چنانچه میرزا بیدل فرموده۔

بوی یأس از چمن جلوهٔ امکان پیدا است
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

و بعد از آنکه امید از دیگر اشیاء قطع گردید و دست قدرت منقطع شد باز بجانب آن اسم پاک متوجه گردد و الا فلا۔ باز مولانا قدس سره فرمود۔

Marfat.com

مثنوی: برامید آنکه مرغ آید بگفت
چشم او را باصور میکرد جفت!

پس این سخن معروف و معلوم و مشهور بوده که شخصی اگر میخواهد طوطی را نطق آموزد تصویر طوطی را در پیش آئینه آورده باز خود آن شخص سخن میگوید تا که طوطی آنرا هم جنسِ خود پندارد و نطق آن شخص را در حافظهٔ خود جا داده بنا بر آن نطق انسان را یاد کرده پس اگر هر انسانی که آن نطق مذکور را اظهار نماید بسا طوطی هم دران اشتراک پذیر گردد یا کلامِ حق باشد و یا کلام باطل یا کلام خداوند باشند یا کلام بشر بهر انواع آن انسان در اول مرحله معلمش نطق کرده باشد آن نطق را هم آن طوطی ادا . . . . . .
میتواند کرد ای انسان دارای عقل و هوش و ادراک و جامع بلند فطرتان عالم اخلاق باید سر را در جیب تفکر فگنده تصور نمائید تا از انامم جامعیت خویش باخبر گردید بس شکر منعمِ حقیقی را بجا آرید که این چنین قبای جامعیت را موافق پیکر نازبشر گردانیده است باز نظر خویش را باید باندک تحمل و هوش بجانب آن مرغک ناتوان متوجه سازید که عاری از استعداد اصلی خواهد بوده باشد بسا باسبب فنون تعلیم بشر حتی میتواند که کلام قدیم ذات یکتا را با سامعهٔ مایان رساند ازین سبب تعلیم و تعلم این بشر را که معلم ازلی در پیکر نازش همه استعدادات را محفوظ گردانیده چرا واصل اصل خویش نتواند گردید بلکه بالبداهت میتواند گردید و قدرت جزئی همه انسان را خداوند بدست انسان فگنده و بعد از آن وَعَلَّمَ اٰدَمَ الْاَسْمَآءَ را فرموده و تا دستِ قدرت ماسوای قطع گردانیده بنا بر آن خَلِیْفَةُ اللّٰهِ فِی الْاَرْضِ گردید و با معلوم گردید که از تعلیم اسماء اللہ باید که بیشتر خالق خویش با جمع اسماء

Marfat.com

وصفانش شناسید بنا بر آن حضرت مولانا قدس اللہ سرہ العزیز فرمود۔

برامید آنکہ مرغ آید بگفت
چشم آنرا باصور میکرد جفت

اول آن بود کہ مقصد ظاہر طوطی را بیان نمود باز نوبت حقیقت خواہد بودہ باشد شاید کہ مراد از صور صورت آن اسماء اللہ بودہ باشد کہ در پیکر انسان منعکس گردیدہ اند و مقصد از چشم چشم باطن بودہ باشد چونکہ طوطی عبارت از عقل بودہ بنا بر آن کہ عقل را سرکوب زیادہ دادہ تاکہ آنرا محو و فنا گردانیدہ بنا بر آن از قدرت سکر بہ صحو آوردن دشوار گردیدہ لاعلاج صور آن اسم مربی را پیدا کردہ اسون متوجہ آن خواہم گردانید ازین جہت فرمود۔ کہ

برامید آنکہ مرغ آید بگفت
چشم آنرا باصور میکرد جفت

پس وقتیکہ امیدش از تمام اسباب ظاہری و باطنی منقطع گردید نوبت آن در رسید کہ اسم مربی خود را با صاحب مشرب توصل بارگاہ بیچون و بی چگونہ حوالہ نماید بنا بر آن حضرت مولانا فرمود :

ناگہانی جولقی میگذشت
با سر بی مو بسان طاس وطشت

یعنی دفعتاً جولقی یعنی ژندہ پوش در نظر معلوم دار گردید با سر بی مو یعنی مجرد از تمام علایقات دنیوی مانند طاس وطشت۔

ای عزیزان نظر فگنید کہ طاس را اگر وقت سفید کنند بسان سر مرد کہن سال کہ تراشیدہ شود زیادہ سفید معلوم خواہد گردید طاس وطشت ہر دو را مرادف خوانیدہم

Marfat.com

رواست و یاکه طاس جام مطلق راگویند وطشت احتمال آن دارد که آن راسوراخ اندک بوجود آورند پس آنرا دریک حوض فگنده تامقدار یک ساعت لبریز گردد و ساعت پیشیں ازین زمان بوده بعد از پرگردیدن آن از آب آن را خالی کرده برسنگ خواهد زد تاکه معلوم گردد که آن ساعت پوره گردیده باز آنرا برآب بروضع اولش می نهند- چنانچه میرزا بیدل فرموده اند

دل ازکم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
به سنگ آید مگر آن جام گردد عذرخواه آنجا!

پس زمانیکه عذرخواه آن دررسیده واز توجه آنها مرغ از محو مائل بصحو گردید- بنا برآن حضرت مولانا می فرماید

طوطی اندر گفت آمد آن زمان
بانگ بروی زد بگفتش درعیان!

بنا برآن این سخن راگفتش که:

کزچه ای کل باکلان آمیختی!
تومگر از شیشه روغن ریختی!

چونکه از حیرت ومحو نو باخود آمده بود وهم احتمال دارد که درعالم بالا اندک معرفت اجمالی درآن عالم پیدا کرده باشند که آن اسماءالله بسا قدرتی دارند وبهرجانبی متوجه گردند میتوانند که حل مشکلات آن جانب را انجام دهند بنا برآن که نظرش برآنها افتاده وآنهارا درعالم سفلی دریافت از اثرِ حیرت درخیالش باقی بوده بنا برآن فرموده:

Marfat.com

کز چه ای کل با کلان آمیختی!
تو مگر از شیشه روغن ریختی

زیرا که معلومش گردید بود که این چنین قدرت بجز اسماء الله را نخواهد بوجود آمد بنا بر آن

از قیاسش خنده آمد خلق را
که چو خود پنداشت صاحب دلق را

زیرا که مَنْ لَمْ یَذُقْ لَمْ یَدْرِیْ بوده بنا بر آن خلق از قیاس آن در تعجب و خنده در آمدند که این سخن را بنگرید مانند این مثل بوده که به بین ده کجا و در رختان کجا و طوطی را چه مناسبت با جولقی چونکه از حقیقت طوطی و جولقی بی خبر بودند پس قیاس در چشم ظاهر شان قیاس مع الفارق نمودار گردیده و اگر نه بسیار قیاس موافق عقل و شرع است زیرا که طوطی عبارت از عقل بوده و جولقی اسماء خداوند در پیکر بشر بشان جولقی ظاهر شد و اگر نظر را در حقیقت ایشان نمائید آن هر دو مجرد اند و از عالم بالا زبهر خدمت بشر نزول فرموده اند تا ایشان را خبردار سازند که ای بشر

ما یان ترا بشارت دهنده ایم که این بیشه امکان در ینجا سکونت پذیر نسبت به عالم بالا به حقیقت شما قطرهٔ بران بحر محیط نمی توانند شمار کردند بسا سخن از عقل بعید است بنا بر آن مولانا فرمود

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر
طفل عقلت شیر عشق آموخته
چون سمندر ناری افروخته

Marfat.com

ای عزیزانم اگرچه همه انسان در شیرازهٔ سلک دامان بشریت اشتراک دارند باز هم رشته‌های بی‌بهائی که در قماش اشخاصهای انسانیت بوجود آمده اند بسا صاحبِ تفاوت اند که یکی را با دیگری قیاس نمیتوانید کرد نه در گوهر وجود و نه در شیوهٔ اخلاق بجز از اشتراکی که در اسم بشریت بوجود آمده است و بس. ای بسا مردمانیکه قبای ظاهر را در بر کرده اید باید آن اشخاص را که در بحر معنی فرو رفته اند بسان ماهی گرداب حیرت آنها را با خود قیاس نباید کرد و بحر را با بر و لفظ را با معنی چگونه قیاس میتوانید کرد چنانچه عارفی فرموده صورت پرست جاهل معنی چه داند ظاهر . او بجمال جانان پنهان چه کار دارد

افسوس که این زمان را اگر میدیدند آیا چه میفرمودند چنانچه باد مخالف بسا وزیده که کتاب معانی را در ربوده بجز از نقش اوراق دیگر چیزی درمیان نمانده. هیهات هیهات اندکی نظارهٔ افکار را با این زمانه متوجه سازید که تصویر مجسمه را از شهر و بازار بهرگونه قیمت خریداری کرده آنرا تا بدست اطفال نهاده بسا چشم اطفال بر آن دوخته و محبت آنرا در دلش آموخته و گمان کرده میشود که اینها همه از فسون دست اجانب خواهد بوجود آمده باشد تا که میلِ طبیعت اولادِ مسلمین را با هرگونه ظاهر شائق گردانیده شاید که دستِ خواطر از جانبِ معانی باید شست بسا آتشِ بی‌شعله را که در خرمنِ مسلمین برانگیخته تا که اسلام را در غربالِ کفر در هوا بیخته باز تفکر در کلامِ مولانا افگنید که فرموده اند ؎ کارِ پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر و شیر

اگرچه نقش شیر در ظاهر بماند نقش شیر است - امّا در مصداق زیاده فرقی است که حدّی ندارد و باز اگر تصوّر نمائید گویا که ذات انسانیت از میان رفته باشد چه جائیکه صفتِ انسانیت حقیقی است چنانچه موافق شریعتِ غرّا و معنی طریقتِ علیا کدام کس و کدام از ایشان من کلّ الوجوه باقیمانده

Marfat.com

که تا صورت و معنی بحال اصلی مانده باشد۔ می شاید که آن زمانی را که مخبرِ صادق علیہ الصلوٰۃ والسلام خبر داده اند شاید آن زمان رسیده باشد۔ و حدیث مبارک ست که ارشاد شده یوشك ان یأتی زمان لا یبقی من الاسلام الا اسمه ولا یبقی من القرآن الا رسمه (بخاری شریف) و این سخنان بالیقین بوجود آمدنی است و اگر اینچنین سیلِ بدعت بوجود نآید و آن علامت های کبریٰ کجا انجام پذیر گردد و قیامِ قیامت هم موقوف باچنین انواع و اطوار بدعات خواهد بوده باشد و ضرور بالضرور چشم بیننده بسیار اقسام اینچنین بدعتها را خواهد دید۔ پس این زمان را هم غنیمت باید شمارید که درِ توبه هنوز باز است و آفتاب هم از مغرب طلوع نکرده است۔ زینجهت چند سال پیشتر مولانای روم علیہ الرحمۃ فرموده اند

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی از ابدالِ حق آگاه شد ،

باز هم تصوّر نمائید که بسیار عالم و عالمها گمراه شده اند از عدم فرق شیر و شیر۔ بنا بران لازم بوده انسانرا که اندکی تفکّر نماید در عالم ظاهر زیرا که ظاهر و هویدا ست چنانچه بعضی در خارج معلوم دارد که چقدر عالم و زاهد و دیگری چقدر جاهل و نادان از اشخاص انسان و دیگری را بنگرید چه قدر حسن و جمال و ثانی چه قدر کریہ المنظر و بدشکل۔ و حالا عقل این را تقاضا می کند که صورتِ جمیل را سیرتِ جمیل باید و در خارج عکس آن نمودار خواهد گردید و جمال منکر را تقاضای منکر لازم باید۔ حالا عکس آن در خارج بوجود آمده بسا عقل از تصوّر آنها عاجز خواهد گردید بنا بر آن ، کارِ پاکان الخ ازین جهت بسیار خلق گمراه گردیده اند و اندکی از حقیقت پی برده بس کامیاب گردیدند بنا بران معلوم گردید که کسی را خداوند در وجودش محک را نهاده باشد میتواند تا که از اسرار راز بهره ور گردد و گرنه

Marfat.com

سخت دشوار است لهذا کم کس ز ابدال حق آگاه شد که مولانا فرمودند

اشقیا را دیدهٔ بینا نبود

نیک و بد در دیدهٔ شان یکسان نمود

چنانچه اشقیاء را دیدهٔ بینا نبود بسا نیک و بد در دیدهٔ شان یکسان می نمود هیچ فرق نیک و بد را نمی کردند حتی که دست بر دامنِ انبیاء برزدند و این سخن از جمله بدیهیات بوده است که کسی را دیدهٔ بینا نباشد پس ظاهر آن را تصوّر نماید کی فرق الوان اشخاص را نتواند کرد تا که درک انواع و ماهیت را کند، این سخن بسیار دور بوده و همچنان کسی را که دیدهٔ باطن نبوده باشد همچون اشقیاء را بچطور تواند که فرق کند؟ پس نزد ایشان ولی و نبی و عالم و جاهل دیوانه و هشیار همه یکسان خواهد نمود بنا بر آن

همسری با انبیاء برداشتند ، اولیاء را همچو خود پنداشتند

گفته اینک ما بشر ایشان بشر

ما و ایشان بسته خوابیم و خور

بناء بر آنکه نزد ایشان همه یکسان بوده، زین جهت همسری با انبیاء کردند و اولیاء را مانندِ خود فهمیدند در بشریت زیرا که از زیاده نادانی فرق عاقل و دیوانه را هم نتوانند کردند چه حاجتِ دیگر شاید که ازین سبب بوده باشد که اینها را خداوند کمتر از بهائم قرار داده است بَلْ هُمْ اَضَلُّ فرموده چونکه ایشان فرو در لفظ بشر رفتند پس محو لفظ اند پس از حقیقتِ بشریّت بسیار دور ماندند و معلوم دار است که هر فرد از افرادِ انسان با این جامعیت اگر پیروی نفسِ امّاره

Marfat.com

وآلودهٔ داغِ عصیان گردید بسانِ قارون فرورفتن است درحیوانیت ودورگشتن است از تقدس مَلَکیت ۔چنانچه فرموده اند از بہائم بہره داری واز ملائک نیز ہم "بگذر از حظ بہائم از ملائک بگذری" بلی ہرکہ اگر ہیکلِ خویش را درمرآتِ روح جلوه گر دریافت یقین دانید کہ آن از مَلَک تفوّق بربوده واگر پیکرِ خود را نیز زیر چنگالِ نفسِ امّاره فگند بس آخر کار خویش را درچاه ظلمات بل ھم اضلّ خواھد فرورفت

این ندانستند ایشان از عمیٰ ہست فرقی درمیان بی منتہیٰ

این ندانستند ایشان از عَمِی ہست فرقی درمیانِ آدمی

وجمعی این مقصود ومرام راکہ بیشتر تحریر گردیده درصحیفهٔ مرآت عیان باجلوه تمثالهای شیوهٔ امکان درتماشاکدهٔ بزمگاه مواد موالید عیان بظہور خواہد درآورد۔ ازین سبب مولانا فرموده

ہردوگون زنبور خوردند درمحل

لیک شد زان نیش وزان دیگر عسل

یا بید ای عزیزان درمدرکهٔ خویش این تمثال رامنقوش ومفروش گردانید کہ دوگونہ زنبور کہ دراسم زنبوریت اشتراک دارند ازیک محل اکل وشرب کردند وحالانکہ از آن ماکول یکی نیش گردید یعنی زہر ودیگری عسل بسا دوگونہ انسان را باید درانسانیت تصوّر نموده شود کہ ہردو ہمدم وہمنوای انسانیت اند ولکن یکی درچاہِ ظلم وظلمت فگنده دست را از چاہِ ظلم واستبداد برنمیدارد ودیگری را بنگرید کہ دربحر عشاق فروفتاده

Marfat.com

وازکلام شکرنیش ہزارہا ہزار طوطیہا شکرفشان گردیده اند وہزار سقیمہا شفا پذیر گردیده خداوند شفاء را درآن مکنون نہاده وحالا درنوع انسان ہردو شریک اند ولاکن انسان مرکب ازعالم امر وعالم خلق بوده و عالم امر ہمہ بامن تبعۂ خود در عالم خلق برای مدتِ قلیل اقامت پذیر گردیدند واین عالم سفلی رامنزل ومأوای خود گردانیده اند۔ وقتیکه ازعالم نورانی بجانبِ عالم ظلمانی عزمِ سفر را آماده کردند پس ازامارات آئینه داران عالم بالاچیزی دربرکرده نزول فرمودند ازقبیل اثرلطائفِ خمر وغیرہا۔ پس زمانیکه روح تادربیشه نفسکِ امّاره فرود آمد ازبرای صید کردن وحالا خود صید دیگری گردید بنا برفسون نفس امّاره خود رابی قرار دریافت بود۔ سپس تقرر پذیر گردید بنا برآن اگرانسان متوجه بعالم امر گردید ہمچون عسل بوده که لذّتش بادیگران وشفایش خواهد واصل شد واگرمیل خاطرش زیاده تربه جانب امّاره گردید پس لازم پیشۂ ظلم وجبر واستبداد خواهد گردید۔ زینجهت فرق درمیانِ انسان بوجود خواهد آمد۔ باز مولانا فرمودند

ہردوگون آہوگیاه خوردند وآب ،
زین یکی سرگین شد وزاین مشک ناب

بازمی باید که دراین قسم آہوانِ وحشی را تصوّر نمائید که ہردو آہو ازیک بیشه آب وگیاه خوردند چرا یکی ازآن سرگین شد وزدیگری مشک ناب گردید پس انسان ہم ہمچنین بوده اگرذات خود را تصفیه وتزکیه وتخلیه داده ازعوارضاتِ بشری پاک گردانیده صاحب مشکِ ناب است۔ واگرقبای بشریّت را ملوّث باعصیان وظلمت گردانید

Marfat.com

پس دارای سرگین بوده وبس باز طوریکه مولانا فرمودند

هر دو گون خوردند از یک آب و خور
آن یکی خالی و وان پُر از شکر،

باز هر دو گونی بنگرید که از یک جای برآمده هر دو حالا در تربیتِ ظاهر هم هر دو برابر اند از یک آب خوردند و در یک زمین بودند ولاکن یکی خالی و دیگر پُر از شکر و همچنین در انسان تدبّر و تفکّر نمائید از یک قالب و از دو آب آمیخته از یک پدر و مادر تعقیب یکدیگر بوجود آمده یکی از حد صاحب درایت و فهم و ادراک و دیگر در منتهای نادانی و بی عقلی بلکه از بهائم کمتر اینچنین خداوند کارساز است - فرد

کف دست حنا بندیکه شورانید خاکم را ، که ید قدرت از تعمیر او بیکار میگردد

بلی ید بلا کیف برهم زنندهٔ قدرت است در اینجا همین اشاره کافی است طوریکه مولانا فرموده

صد هزاران همچنین اشباه بین
فرق شان هفتاد ساله راه بین

یعنی فرق شان از حد زیاده تر بوده حاجتِ بیان ندارد

این خورد گردد پلیدی زو جدا
وان خورد گردد همه نورِ خدا،

ای انسان صاحب عقل و هوش و ادراک باز خود در نفس ذات خود تصوّر کن که این خورد از هر گونه اشیا اگرچه در ذاتش لطیف و خفیف و نازک بوده باشد

Marfat.com

پلید گردیده خواهد بردن نماید و آن دیگر خورد از هرگونه آن نور خدا گردد زیراکه قاروره بدن راچنان مصفّی گردانیده است که گویا آئینه اش غمّاز گردیده پرتو خورشید حقیقی بوده باشد بنا برآن هرآن چیزیکه درآن قاروره فگنده پس میتواند کسب نور را از آن خورشید کرده باشد و بس آن هم نور گردیده زیراکه نورالقمر مستفاد من نور الشمس گفته اند۔ فرد

هرچه گیرد علّتِ علت شود
کفر گیرد کامل ملّت شود

این خورد آید همه بخل و حسد ؛ و آن خورد زاید همه نور احد

اگر کسی گوید که چرا ازین بخل وحسد است و از آن نور احد پس درجوابش چنین فرمود :۔

این زمین پاک و آن شور است و بد
این فرشته پاک آن دیو است و دد

مانند وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ يَخْرُجُ نَبَاتُهُ بِإِذْنِ رَبِّهِ وَالَّذِي خَبُثَ لَا يَخْرُجُ إِلَّا نَكِدًا ۔ و باز این رتبه اش از ملک بالاتر و پاک است و آن مانند دیو و دد رهزن ناپاک ۔ باز فرمود

هردو صورت گر بهم ماند روا است
آب تلخ و آب شیرین را صفا است

پس مولانا تا کفر و اسلام و دانا و نادان همه را با مثال واضح گرداند که این مثال مؤمن و منافق بوده باشد زیراکه منافق خویش را در قبای مؤمن در بروز جلایش میدهد

Marfat.com

تا در حقیقت بنگرید آن آب تلخ است که ہم عنان آب شیرین آنرا خداوند معلوم دار گردانید است که ظاہرش صفا و باطنش اشدّ البلاء و بطال رسوا

جز کہ صاحب ذوق نشناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شورہ آب

پس معلوم دار کہ من لم یذق لم یدر "تا کہ نچشد کی داند و بعد از چشیدن میداند کہ این آب شور است و ثانی شیرین. و افراد انسان را ہم گاہی از کسب سلوک و یا از مراقبہ و سینہ صافان بسا در آئینہ ایشان با جلوہ تجلّیات بہ وجود مع الفرح و یا شیوہ کدورات ظلمانی مع صیقل قلب بنا بر آن گو یا کہ آنرا چشیدہ باشد

جز کہ صاحب ذوق نشناسد طعوم　　شہد را نا خوردہ کی داند ز موم

آیا بغیر از چشیدن طعام را کہ می داند کہ ما حضر خوب است یا خراب؟ خصوصًا شہد را نا چشیدہ از موم کی می تواند فرق کرد بنا بر آن انسان عاشق را و عاری از عشق را کہ تواند فرق کرد یعنی مجذوب سالک را از سالک مجذوب کہ تواند ممتاز گردانید پس این کارِ ہر کس نیست بجز از کامل

سحر را با معجزہ کردہ قیاس

ہر دو را بر مکر بنہادہ اساس

این سخن ظاہر و ہویدا است کہ دین بہ رائی نخواہد بود و اگر بہ رائی می بود ہرگز سحر را با معجزہ قیاس نمیکردند زیرا کہ ساحران عالم بودند و لاکن پیروِ فرعون علیہ اللعنۃ بس فرعون تمام کارش بہ رائی بودہ بنا بر آن ساحران معجزہ را سحر تصوّر نمودند و بعد

Marfat.com

از وقوع واقعہ باز علم را مقدم ساختند باز بسبب علم معلوم کردند کہ یک سحری دیگر را نمیتواند خورد وفرو برد تا دامنِ علم را بکف در آوردند از وی باز گشتند زین سبب خداوند بی نیاز بہترین شئ ایشانرا عطا فرمود کہ ایمان است وچونکہ بظاہر پیرو فرعون بودند بسا دست وپای ظاہر را برباد دادند تا مشرف بہ ایمان گردیدند۔ ھزاران درود و ہزاران سلام زما بر محمد علیہ السلام ۔

ای دوستان تصوّر باید کرد کہ ساحران بہ موسیٰ علیہ السلام این قدر آداب کردند کہ اول آن تواست کہ عصارا بیندازد ۔ بعد از آن ما می اندازیم خداوند برای ایشان ایمان عطا فرمود وچنانچہ ظاہر مقابلہ نمودند تا دست وپای خویش را برباد دادند بنا بر آن می فرماید

ساحران با موسیٰ از استہزہ ہا

برگرفتہ چون عصاء او عصا

یعنی ساحران از استہزاء وتمسخر گرفتہ مانند عصای موسیٰ ۔ عصا یعنی چوب بسیار را وسیماب ریسمان یکجا سحر نمودند وگمان بردند کہ عصای موسیٰ ہم سحر بودہ باشد واز ین سخن بی خبر بودند کہ این عصا تا آن بسیار فرق است ۔ ودرین عملہا تا آن عمل راہی عجیب است چگونہ راہ عجیب نبودہ باشد کہ

لعنت اللہ این عمل را در قفا

رحمت اللہ آن عمل را در وفا

قَالَ رَسُوْلُ اللّٰہِ صلی اللہ علیہ وسلم مَنْ سَنَّ سُنَّۃً حَسَنَۃً فَلَہٗ

Marfat.com

اَجْرُها وَاَجرمَنْ عَمِلَ بِهَا وَمَن سَنَّ سُنَّةً سَيِّئَةً فَلَهٗ وِزرُهَا و وزر مَنْ عَمِلَ بِهَا۔

پس این راه یا راهی نیک است یا بد۔ بنا بران در عملِ کفر لعنت لازم بوده و وزر و در عمل وفا رحمت لازم بوده است و اجر که خداوند فرمود اَوْفُوْا بِعَهْدِیْٓ اُوْفِ بِعَهْدِكُمْ ۔ باز می میفرماید

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

چونکه کافران در مری یعنی برابری و در همسری طبع بوزینه را دارند پس طبع اینها آفتِ سینه ها و هلاکت جانشان بوده که خود را در هلاکت می اندازند

هر چه مردم میکند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دمبدم

هر کار را که انسان می کند بوزینه می کند ولاکن او کی انسان شده می تواند و منافق هم چون بوزینه در فعل موافق و در حقیقت مخالف

او گمان کرده که من کردم چه او
فرق را کی بیند آن استیزه جو

و کسیکه استیزه میکند گمان می برد که من هم مثل آن کردم ولاکن پی به مقصد نه می برد که این فعل خیر است یا شر۔

این کند از امر و آن بهرِ ستیز بر سر استیزه رویان خاک ریز

Marfat.com

پس کسیکہ در دین تمسخر وایذاء ورسوائی می کند بر سرِ آنہا خاک باید ریخت آنہا بطاں اند نہ انسان -

آن منافق باموافق در نماز
از پی استیزہ آید نی نیاز

آیا نمی بینید کہ آن منافق کہ در نماز می آید بہر ایذاء رساندن می آید نہ برای ناز ونیاز - چونکہ منافق خود مسخرہ وپلید وبیکار است افعالش ہم تمسخر وبدبختی وبیکار است

درنماز و روزہ وحج وزکات
بامنافق مؤمنان دربرد مات

زیراکہ دراینہا ہمہ مؤمنان معنای امر خداوندی می نگرند ومنافقان بس در ظاہر قول اشتراک دارند فقط بنا برآن می فرماید

مومنان را برد باشد عاقبت
برمنافق مات اندر آخرت

چونکہ مؤمنان جانبِ حقیقت رفتند وحقیقت را تغیّر وتبدّل نیست بنا برآن برداست وظاہر ہردم تغیر وتبدّل پذیراست چونکہ حقیقت ندارد مات است وبس ودر قیامت عُریان وخاک برسر است -

گرچہ ہر دو برسر یک بازی اند
لیک باہم مرغزی و رازی اند

Marfat.com

مرغز منسوب بشهر مرو ورازی منسوب بملک ری ولیکن درحقیقت بسیار دوراند۔ بیگانه از قبیل ممتنع الجمع اند زیراکه

هریکی سوی مقام خود رود

هریکی بر وفق نام خود رود،

پس درقیامت هریکی جانب مقام خود رود وجای منافق زیرین دوزخ است آنجا میرود زیراکه مات شد چونکه مؤمن ازامن است وجنّت محلّ امن است پس جای مؤمنان است۔

مؤمنش خوانند جانش خوش شود

ورمنافق تند وپرآتش شود

چرامنافق رامنافق گویند تندوپرآتش شود باید منافق بانام نفاق خوش شود وحالا آن غمگین خواهد شد وبنام مؤمن باید خفه شود زیراکه آن منافق است بلی سخن همین است ولاکن نام مؤمن ازامن است بنابرآن فرمود

نام آن محبوب از ذات ویست

نام این مبغوض زآفات ویست

واین احتمال راهم دارد که عالم ازطفیل جناب محمّد علیه السّلام بوجود آمده وآن رامحمد امین علیه السّلام فرموده اند وآن چونکه محبوب رب العالمین بود پس محبوبیتش ازجانب ذات آن بوجود آمده بنابرآن باعتبار ذات محبوب عالم وعالمیان گردید زعمق سبب شاید که هرکه رابرآن نام یاد کنند طبعًا دلشاد خواهد گردید ومنافقان که خلاف

Marfat.com

آن کردند بس نامشان مبغوض گردید تا که بغض و نفاق داشتند مبغوض اند۔
ازین جهت این نام را با هر کس که گفته شود سخت غمناک خواهد گردید۔

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون
همچو کژدم می خلد در اندرون

گر بر سرِ کسی این نام دون را به نهد بمانند کژدم همچو نیش زدگی در دلش بد می خلد
از حد زیاده بی طاقت خواهد گردید و در خود خواهد تپید

گر نه آن نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در روی مذاق دوزخ است

وگر نه فکر کرده شود آن نام اشتقاق دوزخ است با وجودیکه آن نام بر کسی گفته شود گویا که بر آن آتشِ دوزخ را بر آن چسپانده باشید پس آن تند و پر آتش می گردد باید منافق یا موافق با نام خود خوشحال شود و حالا بدحال میگردد بنا بر آن که

زشتیِ این نامِ بد از حرف نیست — تلخیِ آن آبِ بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در او معنی چو آب — بحر معنیٰ عندہٗ امّ الکتاب

بنا بر آن مولانا فرمودند که حرف ظرف و حاصل مرام واللہ اعلم، آن است که بحر معنی آن کسی است که نزد وی امّ الکتاب است که آن لوح محفوظ یعنی محفوظ از تغیّر بخلاف دیگر کتب که در آنها تغیّرات خواهد آمد از محو و اثبات۔ چنانچه دال اند به آن آیهٔ کریمه

Marfat.com

لِكُلِّ اَجَلٍ كِتٰبٌ يَمْحُوا اللّٰهُ مَا يَشَآءُ وَيُثْبِتُ وَعِنْدَهٗٓ اُمُّ الْكِتٰبِ
ہر اجلی را از آجال خلائق کتاب است کہ محو می کند اللہ تعالیٰ ہر چیز را کہ میخواہد و اثبات
می کند ہر چیز را کہ بخواہد و نزد او سبحانہ وتعالیٰ امّ الکتاب ست کہ در او محو و اثبات را دخل
نیست۔ پس مرادِ مولانا قدّس سرّہ از آن کس کہ نزد وی امّ الکتاب است انسان کامل
بودہ باشد کہ نزد وی امّ الکتاب مکشوف است و یا مراد ذات خداوند یست با جمیع اسماء و
صفات مرتبہ الوہیت است و این در مرتبۂ اجمال اوفق بہ آیۂ کریمہ بودہ است۔ بدان کہ
نزد قدماء صوفیہ عبارت از عقل اول است و آن ملکی است کہ مکنون در وی ہمہ
اشیاء حتی کہ دخولِ جنتی در جنّت و اہلِ نار در نار و ذبح نمودنِ موت و لوحِ محفوظ عبارت از
نفس کل بودہ است و آن عبارت از ملکی بودہ کہ تفصیل آن چہ اجمالاً در قلم بودہ ہمہ در آن محفوظ
است۔ پس این قلم را قلم اعلیٰ نامند و یا حقیقتِ محمدی علیہ السلام۔ زیرا کہ نزد متأخرین
آن حقیقتِ محمدی علیہ السلام خواہد بودہ باشد کہ ہمہ اشیاء را سبب وجودش
آن بودہ بلکہ سبب وجود عالم و عالمیان آن بودہ باشد زیرا کہ محبوب رب العالمین بالذات
ہمان است پس چہ بیان زیرا کہ آن رمزیست از بی رنگی در میانِ عاشق و معشوق و بالاتر
است از عقولِ مایان و این لوح اُمّ الکتاب است و باز ہم در اینجا کتابتِ ترجمہ نیست
بلکہ کتابتِ معانی خواہد بودہ باشد کہ از عقل بر نفس القاء و ملاقی می شود۔ پس آنچہ از قلمِ
اعلےٰ بوجود آمدنی است نوشتہ شد در لوحِ محفوظ و فراغت از نوشتن حاصل کرد۔ و
این است معنی قول رسول اللہ صلی اللہ علیہ وسلم جفّ القلم بما ھو کائن و ملائک بسیار
اند بعضے آنہا اقلام اند کہ قدری آنچہ در قلم اعلیٰ بود آن در وی مکنون است و بعضی دیگر الواح اند و ہر قلم

Marfat.com

در نوع که بازاء اوست می نویسد مثل نوشتن قوم واین اقلام ہر وقت در کتابت اند ولاکن گاھی مکتوب ایشان محو می شود وگاھی ثبت می ماند وآن سرورِ کائنات صلی اللہ علیہ وسلم صریرِ ہمین اقلام راشنیدہ بودند درمعراج واما قلم اعلی پس خشک شدہ است وکتابت نمی کند۔ دریخجا باز مولانا فرمودند

بحر تلخ وبحر شیرین ہم عنان
درمیانِ شان بَرْزَخٌ لَایَبْغِیٰن

یعنی می سزد کہ مراد مولانا از بحر تلخ وبحر شیرین صفات ذمیمہ وحمیدہ بودہ باشد صفتِ ذمیمہ از قبیلِ کفر ونفاق وصفتِ حمیدہ از قبیلِ ایمان واخلاص چونکہ اوصاف حمیدہ واوصافِ ذمیمہ ہر دو متحقق اند پس درمیانِ ایشان برزخ از قدرتِ حق است کہ اختلاط را مانع است بلکہ ہر واحد متمیز اند باخواص وآثار خود وبرزخ آن چیز را گویند کہ میانِ دو چیز حائل باشد وازین سبب شاید کہ مابین موت وقیامت را برزخ گویند وعالمِ مثال را نیز برزخ گویند ومقصد ومرام آنست کہ اوصاف حمیدہ از آثارِ ہدایت اند واوصاف ذمیمہ کہ از آثارِ ضلالت اند باہم تضاد دارند۔ باوجود یکی را با دیگر غلبہ نیست اگر مقتضی آن بود ھر یکے با دیگر کہ دو دو درین بیت تلمیح است بآیہ کریمہ مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیٰنِ بَیْنَھُمَا بَرْزَخٌ لَایَبْغِیٰنِ درہم گردانیدہ۔ اللہ تعالےٰ دو بحر را یکی شیرین ودیگری تلخ درمیانِ این دو بحر برزخ است از قدرتِ او یکی با دیگری غلبہ نمیتواند کرد تاکہ آب شیرین با آب تلخ مختلط گردد۔

Marfat.com

ای عزیزان بسا نرگس مردمک دیدهٔ خواب آلود خویش را باید وا نمائید و بازهم گوش مینائی پنبهٔ غفلت زده را باز کشائید و میسزد که آن فکر و هوش مدرکه را یکدم متوجه خمیازهٔ جنبش این کلک ملامت زده هرزه نوای بی درایت گردانید. شاید بر وفق اسرار بزمگاهی این تماشا کردهٔ ناز و نیاز دمساز گردد و بازهم از عزم بروزآوری مقصد و مرام کمونهٔ اجمال اوائل ابتدا و انتهای سواد و بیاض نقوش صحائف تفصیل بیان مرام این کتاب را سرانجام چه خواهد بود بسا مفکورات مذکور گردیده بود که همان منقوشات ما فی الضمیر خیال آمیز تفرقه انگیز چنان کلک با درایت زبان بریده بسا در قلمرو کشور ظلمات طلسم آن اجمال سعی فصاحت نموده تا خواهد آن را با سرپنجه فصاحت قدرت در میدان ظهور بلاغت هویدا سازد تا از نشأت عهدهٔ آن وعده شاید نجات یابند زیرا که هر عهد وعد را بسا قبای وفا از کشور اَوْفُوا بِعَهْدِیْ اُوْفِ بِعَهْدِکُمْ.

در قفا است و بسا سیر و سلوک را مفاتح ابواب فنا و بقا راه نمائی کاروان جادهٔ سَرَّی اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰهَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْکُمُ اللّٰهُ جلوه نما شاید که این سخن اندک از همان تفصیل اجمال مذکور بوده باشد که در آغاز کتاب معهود گردیده بود که باید آن طلسم کمون اجمال را شکسته تا نتایج آن را در رزمگاه فضای تفصیل فگنده و در کشور ظهور در بزمگاه بروز انجامش داده شاید که نتیجهٔ اجمال بظهور پیوندد تا معلوم تان گردد که نشئهٔ سرشار امواج جام ازل را با سربازان نشئهٔ پیمایان عالم امر همه را در جادهٔ امکان برای مصلحت انتظام دوران با جانب تماشاکدهٔ عالم حوادث نزول فرمودند و بعد از مدت گویا شاه بازِ باز ساعد شاه را در میدان

Marfat.com

حوادث بسا اسیر دام زلف حیرت گردانیده بس آئینه دار عالم کثرت گردیده پای بند بیشه حیرت گردیده تا رموزِ وحدت در کثرت را آگاه گردانیدهٔ بسا شیوهٔ امارت و سلطنت را باخبر گردد تا آن ہا را در مدّرکه و حافظهٔ انجام باید داد تا در واردات متعاقبه خبرداری نماید وهم خواهد تواند که معرفت وحدت را در کثرتِ آشکار سازد بنا بران فرمود۔

یاد ایامیکه شیر در خون میجوشید و بس — رحمتِ یزدان بکاف و نون میجوشید و بس
نالهٔ جود وجودم بستهٔ دام عدم! — در صدف همچون دُرِّ مکنون میجوشید و بس
از عدم سر برزدم چون غنچه در فصلِ بہار — در خیالم بادهٔ افیون میجوشید و بس
گوش گرداب عدم بودیم در بہر دوئی — قدح کو کنار در بیرون میجوشید و بس
مدتِ گردیده در این روزگار بی قرار — پیکرِ آشفته چون مجنون میجوشید و بس
ای نسیمی از فسونِ دهر آگه نیستی !!
مایهٔ شیرت بران مضمون میجوشید و بس!

ہیهات ہیهات این همان فنای فتنه انگیز خیال زنده گانی است که در ایامِ جوانی در بر کرده بودم و بسا از امواج ساغر تغافل جوانی بکف رسانیده و بسا توسن ناز را در چوکانی نارسائی جلوه گر گردانیده ام الیوم شمع فانوس را بدست امواج فتنه یاجوج حوداث مترادفه فگنده ام همچون برگ بید بر سر ایمان خویش می لرزم و نه طاقت رفتار طریقت و نه بیانِ توضیحات شریعت و نه توانِ ادراک محبت در جادهٔ سلاران معرفت و بسا ہوش و فکر و ادراک را در بالین تحیر فگنده نالانم۔

Marfat.com

بیضۂ عنقا بدامانی تحیر مبتلاست　　نقش بال آن درین کاشانۂ عبرت نماست
همچو موج آئینۂ اسرار آن بحر کمون　　تنگنای قلقل مینا به وسعت آشناست
از عدم سر بر زدم اندر شبستان فراق　　پیکر بس کاه مارا شیوۂ زان کهربا است
کاه مارا بیختند با کهکشان نام و ننگ　　دام دانی بندگی با خرمن حرص و هواست
کاروان بیشۂ فرهنگ این عهد وفا　　در طواف کعبۃ اللہ جنبش قبله نماست

نشۂ در چشم بلبل ساغر زان برگ گل!
همچو بر دیدۂ نسیمی عکس گلزار بقا است

در دهان زنده خاشاک اجهد!　　آن گه آرامد که بیرونش نهد!

آیا نمی بینید که در دهان زنده اگر خاشاک یعنی خار و خس یا ریزۂ چوب وغیره هر چیزیکه حرکت نماید و بکام و زبان برسد آدم زنده و عاقل فی الحال درک آن را می تواند کرد و تا که آن را از دهان بیرون نکند نخواهد آرامید و آرامی آن شخص موقوف به برآوردن آن خاشاک است بنا بران میسزد که در دهان صاحب دل اگر لقمه حرام فرو رود می تواند که آن شخص را ناآرام گرداند تا زمان که آثار آن باقی خواهد بوده باشد و یا جمعیت را از لطائف آن برهم زند تا یک وقت معلوم۔

بنا بران فرمودند که آنگاه آرامد که بیرونش نهد یعنی آن را قی کند ناقص و مهو کند کامل با ذکر یا برعکس یعنی قی کامل قبل از تجزیه و قبل از حلول در بدن است بی تکلیف بنا بران مولانا فرمود

در هزاران لقمۂ یک خاشاک خورد　　چون در آمد حس زنده پی ببرد
یعنی همچنان که حس ظاهر پی ببرد　　و همچون حس باطن هم پی خواهد برد

Marfat.com

وازین همچنان معلوم گردید و باز معلوم باد که هر شخص را خداوند در دل و جان نور عرفان را داخل کند پس آن شخص می تواند حق را از باطل و اولیا را از عوام ممتاز خواهد کرد۔

حس دنیا نردبان این جهان
حس عقبیٰ نردبان آسمان

یعنی حس ظاهر بین سامعه باصره ذائقه شامه لامسه وحسِ باطن متخیله متفکره واهمه حافظه حسِ مشترک وحس های عقبی همین حس ها است وقتا که از مقید جانب مطلق روند شاید مقصود از مقید به مطلق باشد چنین بوده باشد که به سبب تزکیه وتصفیه وتخلیه می تواند که از قیدِ جزئی رهاگر دیده واصل کلیت گردد بسان لفظ که بجانب معنی رود بعد ازان حکم کلیت را انجام می دهد۔

صحت این حس بجوئید از طبیب
صحتِ آن حس بجوئید از حبیب!

پس در عالم اسباب مناسبت در کار بوده بلکه ضرورست زین سبب صحت حسِ ظاهر را از طبیب باید طلب کرد زیراکه طبیب در صدد احسام ظاهر بوده اند نه مائل حقیقت بنابران فرمودند که صحت حس حقیقی را از حبیب طلب نمائید زیراکه حسِ باطن از جانب روح خواهد بوده باشد و طبیبِ روح به جز از محبت نخواهد انجام پذیر گردد۔ بنابران آن را از حبیب طلب نما که آن پیرِ کامل است و پیرِ کامل گویا از قید لفظ رها یافته پس داخل معنی گردیده شاید معنیٰ روح بوده و پیکرِ بسان لفظ زیرا که فرمود

صحت این حس از معموری تن! صحت آن حس ز تخریبِ بدن

Marfat.com

زیراکہ حسِ ظاہر تابع جسم است بنا بران ہرقدرکہ جسم آباد شد ومعمور گردید حسِ ظاہر صحت وروشنائی خواھد پیدا کرد وحسِ باطن مغبور ومستور خواھد گردید وباز صحت حسِ باطن بنا برعکس آن بودہ زیراکہ حسِ باطن تابع روح بودہ وروح راجسد مانندِ زندان بودہ بنا بران ہرقدرکہ روح از قیدِ زندان نجات یابد صاحب فرح وسہولت برایش حاصل گردد بنا بران تخریب بدن بہر مقدارِ حاصل گردد گویاکہ ہمین مقدار قید وزنجیر از سراپائی روح فروفگندہ شدہ باشد وجادۂ مطلق راگویا صفا وروشن گردانیدہ باشد پس وقتاکہ جادۂ مطلق معمور گردید بعد ازان حسِ باطن راروغن وفتیلہ بکف خواہد آمد زین سبب تخریبِ بدن تنویرِ حسِ باطن خواھد گردید زیراکہ تخریبِ بدن بار یاضت موقوف است واز ریاضت تصفیہ تجلیہ وتخلیہ خواھد بوجود آید واین ہمہ درتقویۂ حسِ باطن خواھد بودہ باشد۔

شاہِ جان مرجسم را ویران کند
بعد ویرانیش آبادِ آن کند!

شاہ جان مراد از شاہ جان خداوند دانای راز است ومیسزد درآن جاکہ عالمِ اسباب است مرشدِ کامل بودہ باشد زیراکہ پیرِ کامل بہ سبب ریاضات وتوجہ این جسم ظاہر را ویران خواھد کرد تا خانۂ فنا خواھد رسانید وبعد ازان یعنی بعد از فنا شاید واپس آن را آباد خواھد کرد وباز آن را بہ بقا خواھد رسانید ویا از سُکر بہ صحو خواھد واصلش گردانید۔

ای خنک جانیکہ درعشق مآل
بذل کرد اوخان ومان وملک ومال

Marfat.com

ای نیکو جانی کہ ھمہ حیات وزندگی راصرف در عشق خداوند کردہ وحیات جاویدانی را بکف آوردہ ملک ومال وجسم وجان را فدای معشوق حقیقی گردانیدہ ھمہ را در راہِ خدا بذل یعنی خرچ کردہ ذرۂ عشق را خریدہ وخویش را محوِ آن گردانیدہ وفناء وبقاء خودرا دران جا بسپاریدہ پس واصل اِنْ کُنْتُمْ تُحِبُّوْنَ اللّٰہَ فَاتَّبِعُوْنِیْ یُحْبِبْکُمُ اللّٰہُ گردید

کرد ویران خانہ بہر گنج زر

وز ھمان گنجش کند معمور تر!

اگر کسی خانہ را ویران کرد از جہتِ گنج وزر یعنی خانۂ بدن را ویران کرد بارِیاضت باز از ہمان زر وگنج آنرا معمور سازد شاید مراد از گنج عشق حقیقی بودہ باشد اگر خانہ را از بہر عشق خراب می کند باز از ھمان خانہ را معمور خواھد کرد واز عشقِ آن را معمور خواھد کرد یعنی مانعانِ عشق را محو کردہ پس در محل ایشان عشق را خواھد خداوند ثابت خواھد کرد۔

کاملان کز سرِّ تحقیق آگہ اند!

بیخود وحیران ومست و والہ اند!

یعنی کاملان از رموزِ اسرار عالم تحقیق اند کی آگہ اند زین سبب بیخود ای بی اختیار وحیران در تحیّر ماندہ وشارِ آن رموز والہ وشیدا گردیدۂ آن اسرار اند۔ وبیسز دکہ مراد از کاملان درین جا متوسطان بودہ باشند نہ کاملانی سلوک تمام کردۂ کمال زیراکہ کاملان از انبیاء کرام واولیاء عظام را این چنین واقعات بہ وقوع نخواھد آمد واین چنین عوارضات درجادۂ سلوک پیمایان بہ وجود آمد نیست نہ در کاملانی مطلق۔

آب را ببرید وجوی را پاک کرد بعدازان در جوی روان کرد آب خوارد

Marfat.com

آب را ببرید یعنی آب را بند کرد خشک کرد وجوی را پاک و تازه وصفا گردانید وبعدازان آب تازه وصفا درجوی روان گردانیده ازآن باید نوشید و یاکه مراد ازجوی پیکر انسان بوده وآن را از کدورات پاک کرده وبعد ازان آب عشق را جاری نموده خواهد نوشید زیراکه عشق از عالم امراست ۔ پاک بوده وهیکل انسان از عالم خلق است و عالم خلق چون که در اصلش عدم بوده وعدم شر محض است بنا بران اوآن را پاک باید کرد وبعد ازان که آب پاک عبارت از عشق است روان باید کرد لذت آن را باید کشید۔

پوست را بشگافت پیکان را کشید

پوست تازه بعداز انش بردمید

اگر کسی را تیر پیکان وغیره در بدنش خورده و بند گردیده باشد تا زمانیکه تیر از آن برآورده و بیرون کشیده نشود شاید آن زخم باهم نه آید وصحت پذیر نخواهد گردید۔ بنا بران فرمود:۔

پوست را بشگافت باید پوست را پاره کرده و پیکان را بیرون اندازد وبعد ان پوست تازه وصفا انجام دهد و میسزد که مراد از تیر پیکان عشق مجاز بوده که آن خالی از کدورات نخواهد بوده باشد ازین سبب باید از مجاز خود را خلاص گردانیده و اصل حقیقت گردیده صفا و شفاء خواهد گردید بنا بران المجاز قنطرة الحقیقت گفته اند باز فرمود

قلعه ویران کرد واز کافر ستد!

بعدازان برساختش صد برج سدّ

بسا معلوم بوده که اگر قلعه را ویران کرده از دست کافر گرفته بعدازان تیار سازد آن را صد برج وسد یعنی صد برج خانه ومحل ومواضع و دیوار محکم۔

Marfat.com

شاید مراد مولانا این بوده باشد که قلعه ویران کرد با ریاضت وصفای صیقل مراد از کافر نفس وشیطان بوده باشند بنا بران اگر نفس مطمئنه ولوامه گردید پس پیکر تابع روح خواهد گردید بسانیکه از قیدِ جزئی نجات یافته داخلِ کلیت گردیده باشد می تواند که از صد تا هزار برج سدّ بسازد یعنی برج ہای بی عدد می تواند آن جا آماده کند وخویش را با هرگون شگوف صاحبِ تصویر وتغیّر انجام دهد پس این مرتبۂ ابدالیت خواهد بوده باشد۔

کارِ بی چون را که کیفیت نهد!
این که گفتم از ضرورت می جهد

کارِ بیچون را یعنی راه وجادۂ وصول حق را که کیفیت نهد؟ وکس نمیتواند کیفیت نهد زیراکه آن راهِ غیر معین است ومربوط به یک ریاضت هم نیست کاشکی منحصر بریاضت بودی نه چنان است بلکه موهوبی وارشاد را دران گنجایش نیست وآن از عالم بی رنگ است و بی چون و بی چگونه خواهد بوده باشد ومیسزد که این بیان از ضرورت بوده است بنا بران مولانا فرمود که این که گفتم از ضرورت می جهد۔

گر چنین بنماید وگر ضدِ این!
جز که حیرانی نباشد کارِ دین!

گر چنین یعنی گاه یک تجلی رو دهد که راجع به فنا گردد وگاه ضد آن نماید که مربوط به بقا خواهد بود وگاه باز تجلی خواهد نمود که مورد تجلی فناء بوده باشد وگاه تجلی به وجود آید که تعلق به بقاء دارد۔ بنا بران عارف را جزءِ از تحیر دگر چیزی نی

Marfat.com

کاملان از سرِّ تحقیق آگه اند

بیخود و حیران و مست و واله اند

یعنی کاملان از سر اسرار و رموز تحقیق آگاه و باخبر اند۔ زین سبب بیخود یعنی از خود رفته و حیران گردیده و مست و مدہوش و واله و شیدا از تجلیات واردات بی کیف و کم حق الیقین چنین گردیده اند و می سزد که در این جا مراد از کاملان متوسطان و کاملانی اضافه بوده باشند و هنوز در ذروۂ کمال واصل نگردیده باشند و از جام بقا نه نوشیده باشند و قدم را از دائرۂ سہو سکر بالا نه نہاده اند زیراکه این واقعات از کاملان نخواهد سر بر زد زیراکه کاملان را هر گام بجز از نقش قدم انبیاء نخواهد صورت بست و هم نخواهد صورت پذیر گردید و بسا دائرۂ انبیاء ازین واقعات برتر و بالاتر بوده اند و نه می توانم این واقعات را با انبیاء کرام و اولیاء عظام منسوب گردانم و باز هم گفته میشود که انبیاء کرام در انتہای صحو بوده اند چه جای سکر بلکه منزه از سکر اند۔ بنابران کاملان را کمال اضافی گفته شود اولیٰ است۔ و اللہ اعلم بالصواب۔

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست

بل چنین حیران که غرق و مستِ دوست

شاید حیرت دو قسم بوده باشد یکی حیرتِ جاذبه و دیگر حیرتِ ناشزه۔ و حیرتِ جاذبه از جانب روح خواهد سر بر زند و حیرتِ ناشزه از جانب نفسکِ امّاره خواهد بوجود آید۔ بنابران حیرت جاذبه را به حیرتِ محموده تعبیر کنند زیراکه از جانب

Marfat.com

روح آمده است چون که روح محمود است آنرا هم محمود باید گفت وحیرتِ ناشزه را حیرت مذموم خوانند زیراکه آن از جانبِ نفس واقع گردیده بنابران که نفسِ امّاره مذموم بوده وحالا این حیرت هم مذموم گردید -

مولانا در بیتِ اول بیخود وحیران فرموده بودند از آنجا معلوم نکرده بود که از کدام قبیلهٔ حیران بوده باشد بنابران فرمودنی چنان حیران که پشتش سوی اوست کس گمان نبرد که این از حیرت مذمومه بوده باشد نه چنان است بلکه از حیرت محموده بوده است زیراکه پشتش سوی آن نیست یعنی نفرت گزین نیست بلکه غرق در بحرِ محبّتِ دوست بوده ومحو حیرت آن است ازین هم معلوم گردید که حیرت محموده بوده است نه حیرت مذمومه ودیگر را هم ازین معلوم خواهد گردید که راه حیرت انگیز دو قسم بوده ، یک حیرت آن بوده باشد که از وقوع واقعات از واردات به وجود آمده ویا از شهود وحدت در کثرت این هر دو از حیرت محموده بس ویا آن حیرت از شدت ریاضات مخالف سُنّت انبیاء کرام بس این ریاضات منشیزه در نفس بوده وبس - لایکون منشزًا فی القلب در قلب تاثیر ندارند بنابران حیرت مذمومه گردیدند -

آن یکی را روی او شد سوی دوست
وین یکی را روی او خود روی اوست

آن یکی شاید باز مراد مولانا درین دو بیت باز شریعت وطریقت را مرام خویش گردانیده باشد که شریعت ظاهر را بیان خواهد کرد وطریقت باطن را بنابران فرمود آن یکی که شریعت بوده باشد که ظاهر اسماء وصفات را

Marfat.com

بیان می کند۔ گویا روی او سوی اوست وین یکی را روی او که طریقت است خود روی اوست که باطن است وحقیقت است۔ برین بیت مولانا دلالت می کند که

علم حق در علم صوفی گم شود
این سخن کی باورِ مردم شود
علم حق ای جان صفاتِ حق بود
علم صوفی محض ذاتِ حق بود

این بیت ہای مولانا ہم دلالت برین می کند که مقصود شریعت وطریقت بوده ست بنابران دربیتِ ثانی می فرماید

روی ہریک می نگر می دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت روشناس

ای دوستان اگر میل خاطر بجانب ہریک میتاز دمی سزد خواہشمند باشید آن را باید پاس دارید شاید که از خدمت ہریکی ویا از ہر دو روشناس گردیده پس بدون این جادۂ حق محقق نگردد۔ افسوس ہزار افسوس که کس در دائرہ خورشید شریعت نشیند بنابر وفق طریقۂ سنّت سیّدنا محمد صلی اللہ علیہ وسلم ودارای حرارت وصفای لطافت وضیاء ملاحت ازان خورشید نگردد بل محلِ تعجب است ویا در خرمنِ اقمارِ طرق اربعه نشیند وباز ہم از انوار لذت ورنگ وبو وغیره که از خورشید دران واقع گردیده بود بل ادراکِ انہا را نتواند این ہم از عجائبات است ویا که بعضی را گرفته وبعضی افگنده وہم عنانی شرع شریف را محکم نگردانیده این

Marfat.com

هم از عقل دوراست

هرچه هست از قامت خم گشته ناسازی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

توسنِ نازِ شریعت بس دوان — زیورش را از طریقت کن عیان
هردو را در جادهٔ عین الیقین — می توانی میدوانی می رسان
زین دوبالت گر یکی مفقود شد — می شوی قوت درنده گان بدان
جادهٔ این هردو را کردی صفا — می برند بر فوقِ این کون و مکان

دیدنِ دانا عبادت این بود
فتح ابوابِ سعادت این بود

یعنی دیدنِ دانا عبادت این دوراه بود۔ راهِ شریعت وراهِ طریقت وفاتح ابواب سعادت هم این دو راه بوده اند وبس ۔ بدونِ این دو راه راهی دگر نخواهد بوجود آمد ومیسزد که این دوراه بسان میزانی بوده باشند که هرگونه عبادت را به این دوراه سنجش کرده میشود اگر مخالفت بوجود آید باید آن ترک کرده شود بلکه طریقت را هم با شریعت موازنه خواهد نمود اگر طریقت هم با شریعت موافقت پذیر نگردد بس ترکِ آن لازم وضروری خواهد بود بنا بران طریقِ مستقیم یک بوده

Marfat.com

و بس که آن شریعت است. زین سبب معلوم باد که شریعت اصل است و طریقت فرع و تبعِ آن. بنا بران اصل شریعت بوده در گفتار و در رفتار و در اذکار و در همه امور دین. بنا بران گفته شد. غزل:

ای شریعت چو بال عنقای — نقش آن از طریقت افزای
زیورت نقش بال عنقا بود — با طریقت همان مسمّی بود
از طریقت نگر چه جامهٔ روز — شرع بوده پیامِ اخترسوز
شرع عنقا به نام و عنقا شرع — بس طریقت چو نقش عنقا فرع
بس طریقت بسانِ نقاش اند — نقش بندی کمون افراشند!
دفترِ عشق درسِ عرفان است — در ازل مائل دل و جان است
از محبت قماش افزاید — نور دل چون فراش افزاید
دیده وا کن تو نورِ احمد بین — اول و آخر از محمّد بین!
زیورِ شرع و نازهای طریق — شیوهٔ هر دو دان چه بحر و حقیق
از احد میم احمد آگاهی است — بس طلسم کمون یکتاه است
پا به صحرا نمی نهم اکنون — مهر شرع محمّدی دارم
میوزد با نسیمی بادِ نسیم
در سحر نازِ دلبری دارم

Marfat.com

چون بسا ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست

ای بسا انسان ها بوده که ظاهرش بسان آدم و باطنش ابلیس بوده در بروز آدم و در کمون ابلیس در ظاهر آراسته و در باطن بسیار کاسته واذا کان الامر کذلك فاتّقوا الله ما استطعتم پس باید بهر دستی نشاید و نسزد دست داد و تابع دپیرو هرگونه انسان نباید گردید خصوص دراین زمان فتن انگیز از هرگونه گلهای بدبو بوجود آمده و سیلاب کفر و دهریین بهر کوچه و بازار روان گردیده تاکه رخنه انگیز در بنای اسلام گردند. ای انسانِ بادرایت و عقل و دارای هوش و فراست اگر آرزومند و ارادهٔ بیعتِ کسی در خیال تان جلوه گر گردد باید با تعمق نظر اولاً در سوانح مرشد و هادی وره نما کرده شود که از کدام سرچشمهٔ سلسبیل و از کدام زمزمهٔ بی نظیر کاس کرام بدست آورده اند تا در منبع زمزم صفت آن نظر نکنید، نگوید که صفاست. اگر صفای بوجود آید باید تیقن در امارات زمزمیتش کرده شود بنا بران شفا بوده و شفاش خوانید و الاّ بسان آب زیرکاه بوده و به ظاهر بسانِ زر اندوده گردانیده باشد آن را به جز ابلیس نخواهد دریافت و باز هم نمی سزد بران بطّالان دستِ بیعت داد و مبادا انسان از جادهٔ انسانیت فرو فگنده پایمال حیوانیت گردد تا راجع به اسفل السّافلین خواهد گردید و بسا جادهٔ روحانیینِ حقیقی بسان عنقا گردیده بنا بران

Marfat.com

از شکل اول بسا نتائج واژگون گردیده تا قانونِ بدیهی الانتاج را برهم زده تحیّر افزاید - آیا علت عدم نتائج صحیحه از کدام ره گزر به وجود آمده باشد شاید که از مقدمهٔ مولانای روم مخالف گردیده و خلاف تاکیدِ آن کرده شده باشد بنابران نتیجه بر خلاف موضوع گردیده است

زانکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

آیا معلومتان نگردیده آنکه صیاد آورد بانگ و فسون سازد بانگِ مرغ را به بانگِ خویش مبدل گردانیده بسانِ مرغ صدا می کند و مرغ را می فریبد، بسا مرغ گمان میبرد که این آواز، آواز هم جنسِ ما بوده باشد بسا فریفتهٔ آن آواز گردیده و بران جانب می شتابد بنابرانکه باهمدم و همنوای مجانس خویش برخوردار گردم تا هموم و غموم را بافرح مبدل گردانم - بسا چشم تحقیق را هنوز وا ننمود باز خود را در چنگال فسونی هلاک و یا به زنجیر خواهد دریافت - این مثال هم از همان بیتِ اول بوده مولانا بسا تاکید خواهد کرد که ای انسان نمی سزد که بدون تحقیق بهر دست، دست بیعت داد زیراکه بسا ابلیس در قبای انسانی خویش را آراسته و تخم تزویر و فسون را در سجّاده نشینان کاشته - چونکه راهِ طریقت رموز کمون است و ابلیس با نفس امّاره همراز در فسون مبادا بسان صیاد آن مرغ را در چاه هلاکت فرو فگنده بعد این چنین ابلیس هم خواهان آن بوده که انسان را در بُن چاه هلاکت فگنده بهلاکتِ دایم مبتلا گرداند - قطعه

بس خطرناک است میدان جادهٔ اهل سلوک
در رخ آئینهٔ شرعش نگر بس بی شکوک

Marfat.com

شرح نسیمی بالای اشعار
مرزا عبدالقادر بیدل

نمانده پرده غیر از پرتو شمع بقا آنجا　　بسوزد بال و پر پروانه را از یک نگاه آنجا
بآقافله ره گم کرده است زان بارگاه آنجا　　بہ اوج کبریا کز پہلوی عجز است راه آنجا
سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

خیالِ آن خط سبز یکه دام لاجورد دارد　　اسیر تیر مژگانش دو چشم محتضر دارد
بخاک و خون طپیده بسملم زان قصه بردارد　　ادب گاهِ محبت ناز و شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمہر اشک می بالد نگاه آنجا

ربوده جلوهٔ شوخ قرار و فکر و آرایم　　گرو سجاده بامی شد در میخانه شد جایم
بگوشم قلقل مینا برقص آورده اعضایم　　بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

نگر در محفل رندان تماشای حریفان کن　　بدل تصویر نقش ساغر آن باده نوشان کن
قدح پر کن بگو ساقی چو لب ریز آب حیوان کن　　مقیم دشت الفت باش خواب ناز و سامان کن
بہم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

Marfat.com

ادب گاه محبت با طلسم آدمی بستن　　ملائک دست قدرت از نگاه معنوی شستن
کمر بستند به همت تا کلاهِ سروری جستن　　بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوی رستن

سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

بزن مرآتِ دل را صیقل از زنگارِ نومیدی　　نماند در تخیّل یکدم از افکار نومیدی
نگر در محفلِ جانان نبود آثارِ نومیدی　　خوشا بزمِ وفا کز خجلت اظهار نومیدی

شرر در سنگ دارد پرفشانی های آه آنجا

بیا از شیوهٔ اخلاق رمزه نمائی کن　　گهی زهر و گهی تریاق بر دردم دوائی کن
بسانِ صبح در آفاق بر دل روشنائی کن　　ز طرز مشرب عشاق سیر بے نوائی کن

شکستِ رنگِ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

چگویم رشحهٔ امواج آن بحرِ مواد دل　　دو عالم بر در دروازهٔ ناز فؤاد دل ،
بسر بس سایهٔ بالِ هما دارد جواد دل　　ز بس فیض سحر می جوشد از گرد سواد دل

همه گر شب شود روزت نمیگردد سیاه آنجا

چو می در آستین دارد بیانم در زبان لب　　چو مرغ آتشین دارد برقص آورده روز و شب
گر آرم قصه خون بار دهر یک مذهب و مشرب　　بکنعانِ هوس گردی ندارد یوسفے مطلب

مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

بهار آن کیف اسرارِ ز بی کیف و کمی دارد　　گهر اندر محیط خود چو اشکِ بی نمی دارد
زبانِ کلک تحریرم صریر از ماتمی دارد　　خیال جلوه زار نیستی هم عالمے دارد

ز نقش پا سر باید کشیدن گاه گاه آنجا

Marfat.com

پس از حکم قضا یارب بدور جامِ آزادی　　قدح آیا با فزاید می اندر کام آزادی ..
بشد آشفتہ آرامی درین ایامِ آزادی　　دل از کم ظرفی طاقت نہ بست احرام آزادی
بہ سنگ آمد مگر انجام گردد عذر خواہ آنجا

نسیمی را اگر پرسی گرفتار بلا بیدل　　بخاک و خون تپیدہ خوردۂ تیر نگاہ بیدل
ز عضو عضو ہا پرسم نمی آید صدا بیدل　　زمین گیرم با فسونِ دلِ بے مدعا بیدل
دران وادیکہ منزل نیز می افتد براہ آنجا

شرح نسیمی

آغاز پرواز طائر خیال در بزم گاہ چیدن دامان افکار و در ادبستان معرفت حقائق آثار حدیقۂ لآلی آئینہ شیوۂ معماء طلسم حیرت نمای ابو المعانی نشۂ نتائج ساغر اسرار افکار نثار جواہر میرزا عبدالقادر بیدل بر صحیفۂ تحریر از سر پنجہ اظہار نقوش بیان از قابلیت دارای انموذج بشریت در جریدۂ میدان ظہور دامان بیان جزر و مدی آئینہ داران جذب و سلوک از صیقلِ ولایت درایت جلوہ نمای جوہر مقراض محبت در بیان قطع مسافت منازلِ طریقت و در رسیدن درجات مناہج منازل تلوین تدارج عالمِ قدس با بدرقہ جادۂ دستگاہ سکر و فنا در بزم گاہ ساغر نشہ پیمائی نہایت صحو و بقاء ہدایت خواہد نمود و تا از قدح شرار تماشا کدۂ اسرار عالم کاف و نون ساقی ازل در صحرا بروز و کمون تشنہ گان بیشۂ جنون را سیراب خواہد گردانید زیرا کہ قصۂ اَلَا لَہُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ در پیکرِ امکان مکنوز است۔ باید توجہ نمودہ درک باید کرد

Marfat.com

که انسان از معارج فوق وتحت حظی دارند و با این جمعیت خود بس قابلیت آئینه دار عالم توحید میتوانند گردیدند. زین سبب گفته ایم که اندک تصوّر باید کرد که این قابلیت هم در شان بشر است. نه از انواع دیگر بنا بران از نشان جواهر رشته سلک منظوم تحریرش در شیرازه دامان صحیفهٔ تصویر از لوحهٔ دیوان میرزا عبدالقادر بیدل بزبان بریدهٔ قلم تحریر نموده تا مشتی نمونه خروار گفته از کمونِ آستین بیان جلوه نمائی دامان سلک لآلی منظوم تحریرش بروز دائرهٔ امکان شاید گردید. ای موشگافان نکته معجز نمای میرزا بیدل این است که :-

به اوجِ کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا — بیدل

اولاً اشخاصیکه قدم در بیشهٔ تصوّف خواهند نهاد باید در آئینهٔ خیالش تصویر دو عالم را منقوش و محفوظ باید داشتن زیرا که پیکرِ انسان مرکب از انموذجات هر دو عالم هویدا گردیده است. یعنی عالمِ صغریٰ و عالمِ کبریٰ، و عالمِ کبریٰ عبارتست از مجموع عالمِ امر و عالمِ خلق بوده. و عالمِ امر عبارت از قلب و روح سر و خفی و اخفی است و عالم خلق عبارت از عناصر چهارگانه با نفس ست و عالم صغری عبارت از انسان ست که از همین اجزای عشرهٔ پیکر مکرمش بوجود آمده تا که مسمّی بنام بشر گردیده است یعنی کلاه اِنِّی جَاعِلٌ فِی الاَرْضِ خَلِیْفَةً را بر سرش نهاده تا آنکه ملک را امر بسجدهٔ تعظیمش فرمودند. فقط.

باز به اصل سخن رویم اگر باوج کبریا را در اینجا باطرز و طریقهٔ حضرات صوفیه کرام بیان کرده شود که عروج و نزول مناسب حال ایشانند باید که مراد و مقصود از اوجِ کبریا. اصل اخفی را گرفته شود که انتهای راه کسب سلوک تا ذروهٔ اوج اخفی خواهد بوده باشد. و بعد از ان محل بازگشت و

Marfat.com

نزول خواہد در رسید بنا بران بیدل فرمودند باوج کبریا کز پہلوی عجز است راہ آنجا - و باز نظر بہ پیکر انسان ہم اگر میکنید آنرا دو پہلوی ثابت است یک چپ دیگر راست ، پس خداوند آن پہلوی راست را صاحب قوت و راستی و دارای عروج گردانیده و پہلوی ثانی را دارای پستی و عجز و سفلی و قرارگاہ نزول گردانیده است ولیکن عروج بہ وفق تعددِ نزول خواہد نمود - اگر نزول تا بقلب رسد پس عروج تا باخفی خواہد رسید کہ آنرا عروج تام نامند والا اگر تا بہ قلب نتواند رسید عروج و نزول ناقص بودہ ہست برین قیاس باید کرد - بنا بران رسیدنِ عروج تا اخفی موقوف بہ نزول کردن تا قلب است (انتہٰی) یعنی بہ اوج کبریائی کہ درینجا عبارت از اخفی است موقوف است بہ پس ترین لطائف در نزول کہ قلب است پس ما دامیکہ مر آن شخص سالک را کہ انتہای نزولش رسیدن بقلب بودہ تا واصل آن گردیدہ البتہ عروجش بہ اوجِ کبریائی کہ عبارت از اخفی است واصل خواہد شد - والّا اگر در عروج بہ اخفی نرسد پس معلوم بودہ کہ نزولش بقلب نرسیدہ است بنا بران در ہر چیزیکہ میخواہد رسید ہمانا کہ آن بعذر و منزلت عجز و فروتنی خواہد رسید بنا بران نزولِ کامل را عروجِ کامل میباید و ناقص را ناقص می شاید - و ثانی اینست کہ سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاہ آنجا - یعنی بمقدار یک موی سر اینجا خم شوی یعنی عجز اختیار کنی پس کلاہ خویش را آنجا شکستہ گیر یعنی کج نہادہ و بی باکانہ قدم باید زد - و یا بمانند سر موکہ مائل بجانب سفلی دارد دائماً در عجز خویش باش و ہیچوقت تقاضای علو را نخواہد کرد و سالک ہم تا دائم العجز نگردد لائق خلافت و کلاہ و شجرہ کی گردد - پس این احوال تعلق بر باطن دارد نہ بہ پیکرِ ظاہر - چنانچہ مولانا فرمودند :

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

Marfat.com

مخمسات نسیمی

ماه از خورشید رویت یافت آثارِ بقا　　خسته شد از تار مویت گشت معکوس فنا
گردِ از دامان کویت بست نقش ماسوا　　ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
بر رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

بست نقاش ازل از عارضت اندازهٔ　　باده در میخانه ها سرشار آن آوازهٔ ! !
صافی می شد خجل میریخت از هر کوزهٔ　　نشئهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزهٔ!
خون بهائی صد چمن از جلوه هایت یک ادا

لعلی یکتای ترا خورشید دارد جستجو　　میکند با پورِ مریم چرخ چارم گفتگو ! !
از کجا یابم ترا ای هستی عالم بگو!　　همچو آئینه هزارت چشم حیران روبرو
همچو کاکل یکجهان جمع پریشان در قفا!

دیده از گرد نعالت گر بمژگان میکشد　　قرص خورشید جهان را گوی میدان میکشد
خونهای ارغوانی از رگِ جان میکشد!　　تیغ مژگانت بآب ناز دامان میکشد
گرد خطت میدهد آئینه دل را جلا!

بر فراز دور گردون جهان پروازبا　　باز بازت باز ماند و رفت با اعزاز راز!
میچکد از کلک نازت شیوهٔ ناز و نیاز　　بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز راز!
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا

Marfat.com

از جبینت آب حیوان میچکد گاه فلق　　از لسانت درّ و مرجان میچکد گاه سبق
از صفای عارضت جان می چکد گاه عرق　　از لب لعلت چون عرفان میچکد گاه سفق
از شکست طره ات دل میدهد جان را صدا

پردهٔ گوشت گر از اوج تکلم دم زند　　مهر بر دوشت گر از راز تنعم دم زند
فرصت هوشت گر از نوع تفهم دم زند　　لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

تا ز طغرایت بلوح پیکر انسان زدند　　قدسیان اندر هوایت رقص بی پایان زدند
چون قبا پیراهن گل چاک دامان زدند　　از نگاهت نشه ها بالید هر مژگان زدند
از خرامت فتنه ها جوشید با هر نقش پا

گر ز خواب ناز بردارِ سر خود بی حجاب　　پرده بردار ز خجلت بر رُخِ خود آفتاب
از تحیر میزند خمیازه در گرداب آب!　　هر کجا شوق تماشایت براندازد نقاب
کیست گردد یک مژه برهم زدن صبر آزما

بر دریده پردهٔ ظلمات چندین ساله را　　بر هوا چون گرد سازد قصر آهن پاره را
میزند برهم رگ گلها و سنگ خاره را　　گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را
مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا

همچو شمع در گدازم سر بنزد کاز برد!　　پرتو نازِ خیالت یک دم آواز برد!
بس ز خود رفتم چو پروانه پرِ پرواز بُرد!　　آخر از خود رفتنم راهی بفهم ناز برد
سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا

Marfat.com

میرود از خود نسیمی فال عجز میزند　　جبهه سا بر نقش پایش خال عجز میزند
نبض بیمار شنایت حال عجز میزند　　عمرها شد در هوایت بال عجز میزند

تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دُعا

می شاید که سالک بادیهٔ تصوف را که با قانون الهی که « وابتغوا الیه الوسیلة » گفته اند تا تصویر پیکر راه پیر کامل را در مرآت تخیلات خویش جلوه گر نگرداند شاید که بزودی واصل مرام خود نگردد - که آن را کاروان پیشهٔ حقیقت و صاحبان اسرار سجاده نشینان طریقت مسمی به رابطه نموده اند همانا که میل خیال عالم خلق را راجع با عالم امر گردانند بسان قانونچه مضراب سرنچه مغنیین که اسرار قانون خویش را در پرده های زیر و بم کشور عالم بروز شرار مقاصد خود با خواهد گردانیده اند - تا که بنظم رشتهٔ قانون ایشان دمساز شوند تا حلاوت پذیر گردند - بنا بران میرزا بیدل فرموده اند که :

ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا
برخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا

یعنی ای معشوق بسا خیال جلوه نازت در پرتو آئینه دلها نتیجهٔ آثار تجلی قلق و اضطراب بخشایند و از اشتغال ما لا یعنی باز دارند و تا دست خود از کثرت افشانده بازمائل بارگاه وحدت گردند بنا بران اسم رابطه را بر سرش نهاده اند - زیرا که از رابطه حصول جمعیت خاطر بکف خواهند آورند - و شربت جام عشاق را نوشیدند - بنا بران تعبیر از خیال قامتت - به رابطه کرده است - چنانچه در عالم اسباب و عالم خلق معلوم و راست است که کسی را که پیکر و بدن ضعیف گردیده بالبداهت محتاج بعصا خواهد گردید و بمانند آن

Marfat.com

روح ہم درعروج و نزول سراپا محتاج رابطہ خواهد بوده باشد وبس مراد از آه روح.. بوده است یعنی فرمود که ای خیال قامتت آه ضعیفان راعصا۔ یعنی روح ضعیفان را عصا بوده یعنی بخشنده قوت مرروح را بوده تاکه از حضیض عالم خلق باوج عالم امر واصل خواهد گردید اگر کس گوید که رابطه گرفتن بر جبهه ورخسار خواهد بوده باشد نه خیال قامت بنا بران درجواب این گفته شدکه " بر رخت نظاره ها را لغزش بوده است ۔ که از حد صفای در هیچ مرآت کمون بروز نخواهد تفرز پذیر گردد وهیچ مصوری نتواند تصویرش رابظهور آورد۔ بسا نقاش چین درمیدان بروز آوردن تصویرش بجز از لغزش قلم چیزی بظهور ووجود نتوانستند برکشیده هویدا سازند۔ وهمچنین در رابطه نه درآئینهٔ خیال کس جلوه گری کرده باشد۔ زیراکه آن از رابطه اهل جهان بسیار بلند خواهد بوده ۔ بنا بران بجز از لغزش چیزی نتواند بوجود آورند۔ وبازهم باید دانست که راه روان جادهٔ سلوک را اقرب طریق رابطه است پس سالکان بر دو نوع بوده اند یکی راسالک مجذوب گویند وثانی را مجذوب سالک خوانند وپس مجذوب سالک در جذب ورابطه درراهِ رفتن لازم گرفتن و بیدون این دو باسرعت نتوانندکه واصل مقصود گردند پس مجذوب سالک را ریاضت اندک کافی است، وسبب عروجش رابطه وجذب خواهد بود۔ وسالک مجذوب را ریاضت سبب عروجش بوده و بدون ریاضت عروج نتواند کرد ولیکن بدون مرشد کامل گمراه گردد وگمراه خواهد کرد۔ قیاس برین باید کرد که فرموده اند:

مرشد کامل دریغا مصطفیٰ است

هم ولی هم نبی را رهنما است۔

Marfat.com

ولیکن بدون راه مصطفیٰ راهی و راه بری خلاف این راه نتواند راه بری کرد۔
زیراکه همه از نبی و ولی به تبع محمد مصطفیٰؐ بوده اند۔ وکوس راه روان آنرا میکوبند
ولیکن در ره روان این تابعان اول آرزو رو میدهد و باز از علاج وبعد ازان
شوق باز اشتیاق باز محبت و در آخر عشق خواهد بوده باشد که فنا و بقای خود را
عاشق در کشور معشوق در یابد۔ وبعد ازان در زیر تربیت معشوق حقیقی مداومت
نماید۔ کما قال الله تعالیٰ « وسقاهم ربهم شرابًا طهورا» پس در
آندم جرعۂ از تجلّیات افعال خود را با عاشقان تشنه لب خواهد چکانیده تا سرشار
آب حیوان گردند۔

Marfat.com

مخمّس نسیمی بالای بیدل

محیط بحر امکان شبنم زان دستگاه آنجا — ز طوفانِ تحیّر دیده می‌ذرد نگاه آنجا
تقدس خیمهٔ دارد تنزه راست جاه آنجا — باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

ز دریای وفا گر ابر رحمت رشحه بردارد — دم صحرائی وحشت را نهال غاز میکارد
ز سرشاری وحدت بهر یک خانه میآرد — ادب گاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
چه شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه آنجا

برنگ شیشهٔ ساغر خط موج است اعضایم — نفس در خون طپیدن شیوهٔ رازمعمایم
چو نقش بال عنقا میتوبیند شام و فردایم — بیاد محفل نازش سحر خیز است اجزایم
تبسم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

بقانون وفا سر پنجهٔ مضراب چالان کن — بجای بربط و نی نغمه از هر یک رگ جان کن
چنان ققنوس آتش زن ز خود کاشانه ویران کن — مقیم دشت الفت باش و خواب ناز سامان کن
بهم می‌آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بانگشت وفا مضراب ساز معنوی بستن — نیاز زخمهٔ دل با نوای مثنوی جستن
دریں هنگامهٔ مستی باشک خود خودی شستن — بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه آنجا

Marfat.com

ندارد جادهٔ راز وفا رفتار نومیدی　　نه بیند کاروانِ آن درین ره خار نومیدی
قبای حاریت بدریده در افکار نومیدی　　خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانی های آه آنجا

بیا ای دلبر مشتاق ترک بی وفائی کن　　چه مسطر با رخ اوراق رسم آشنائی کن
بسیر انفس و آفاق سامان رسائی کن　　ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه آنجا

چگویم از بحار راز امواج فؤاد دل　　قلم سر بشکند در صفحهٔ اوج موادِ دل
بلند از شیوهٔ عقل است اسرار جواد دل　　ز بس فیضِ سحر میجوشد از گرد سوادِ دل
همه گر شب شود روزت نمیگردد سیاه آنجا

خبر در حرف آلایش نجنباند زبان و لب　　که موج آئینهٔ دارد چه تب خال از نجارِ تب
زبان بریده می نالد قلم زین قصهٔ روز و شب　　بکنعان هوس گردی ندارد یوسف مطلب
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه آنجا

عدم در کشور خود بس شرار محکم دارد　　بسیر بزمگاه بود راز محرم دارد
ز جام زنده گانی نشهٔ جام جم دارد　　خیال جلوه زار نیستی هم عالمے دارد
ز نقش پا سر باید کشیدن گاه گاه آنجا

دم آشوب مستی را نهادم نام آزادی　　بصبح پیری اشک آردمی از شام آزادی
نیاوردم بکام دل مئ از جام آزادی　　دل از کم ظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
بسنگ آید مگر آن جام گردد عذر خواه آنجا

Marfat.com

زحیرت آب گردیدم زطوفانی حیا بیدل　　چوگوش کاسۂ گرداب درجیب فنا بیدل
نسیمی چون صور تمثال حرف ماولا بیدل　　زمین گیرم بافسون دل بی مدعا بیدل
دران وادی کہ منزل نیز می افتد براہ آنجا

مخمس نسیمی بر حافظ

مُخمّس

بخوان بادِ صبا با گل نوای راز بلبلہا　　چو خط برعارض خوبان دمیدہ زلف سنبلہا
بہار افگندہ جام مل بہ موج ساغر گلہا　　الا ایہا الساقی ادر کاساً و ناولہا
کہ عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلہا

دریغا قاضی محشر بحال ما چہ فرماید　　بہ زاہد نامۂ تقویٰ برحمت عاصی میآید
سواد نامہ از عصیان چو غم لاتقنطوا باید　　ببوی نافۂ کاخر صبا زان طرہ بکشاید
زتاب جعد مشکینش چہ خون افتاد در دلہا

نگر این چرخ سرگردان زآشوب جہان گوید　　شفق شام سحر نالان کہ خورشید آشیان گوید
خط موج است بی درمان نشان کہکشان گوید　　بہ می سجادہ رنگین کن گرت پیر مغان گوید
کہ سالک بی خبر نبود زراہ و رسم منزلہا

بسان رشتۂ شمع بمحفل سوخت اخگردم　　سراپا کاستم در خود کف خاکستر آوردم
بہ محشرگاہ بیزند دھر نیابد جز تو کس گردم　　مرا در منزل جاناں چو امن و عیش چون ہر دم
جرس فریاد میدارد کہ بربندید محملہا

Marfat.com

چو رند بی حجابم باده و میخانه را مائل — نه بیم محتسب دارم نه پروای سر و قاتل
چو خط بر صفحهٔ مسطر بیارم سجده در محفل — شب تاریک و بیم موج گرداب چنین حائل
کجا دانند حالِ ما سبک ساران ساحلها

خوشا این پند شیرازی کمون گر میشود ظاهر — ربوده عقل و هوشم را بس این گفتار با تاثر
بمژگان قلم جویم شود این ماجرا تحریر! — همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها!

نسیمی عالم خواب است جهان راغب مشو هرگز — به جز یک جرعه می مینوش بگو طالب مشو خافض
فرو در جیب معنی شو بگو غالب مشو لافظ — خوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ
متیٰ ما تلق من تهویٰ دع الدنیا واهملها

شعرِ مسدس از مولوی مخدوم "نسیمی"

حبذا ایام حرف راز فاروقی نویس — جامِ جم بگذار موج ساغر و ساقی نویس
تنگی مینای می را قلقل باقی نویس — دخترِ رز را طلسمات رگِ تاکی نویس
تا که در مرآت انفس سیر آفاقی نویس
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس

زخمهٔ مضراب این راز از مجدد بشنوید — قرعهٔ فال محبت را چو توحید بشنوید
نغمهٔ عشاق را بی شک و تردید بشنوید — آنچه میگوید شنو از دید و نادید بشنوید

Marfat.com

تاکه در مرآت انفس سیر آفاقی نویس !
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس !

از شریعت تار و پود و از طریقت تافتن — از حقیقت لذت و از معرفت بشگافتن
بس مذاق چهار عنصر از محبت بافتن — زان قبای زنده گانی را بخود دریافتن !

تاکه در مرآت انفس سیر آفاقی نویس !
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس !

ای مجدّد ساغر شعر از اجدادِ تو — راز این پیمانهٔ الفت بر ارشاد تو ! !
ساز قانون ادب در جوش از اولاد تو — کحل ما زاغ البصر شد و سمهٔ امدادِ تو

تاکه در مرآت انفس سیر آفاقی نویس !
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس !

سوختم چون شمع بی جا در شب مهتاب بس — در قبای زندگی آشفته چون سیماب بس
هر نفس در خود فنا چون کاسهٔ گرداب بس — کاسهٔ چشم چنان یاقوت پر خوناب بس

تاکه در مرآت انفس سیر آفاقی نویس
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس

آشنای بی مروت میکشد خونت چو جوک — دشمن غدار در جنب است بی ریب و شکوک
از خدا خواهم مجدد رهنمائی در سلوک — خود بفریادم برس فریادرس شاملوک

تاکه در مرآت انفس سیر آفاقی نویس !
پرده های زیر و بم با ساز عراقی نویس !

Marfat.com

چشم واکردم بدیدم دور چرخ واژگون　　بزم برهم خورده از دامانِ حرف کاف و نون
غرق شد این طفل تصویرم درین گرداب خون　　سر بجیب بود و نابودم کشیدم در کمون

تا که در مرآت انفس سیرِ آفاقی نویس!
پرده های زیر و بم با سازِ عراقی نویس!

نرگس مستت غنوده عالم در خواب شد　　کفر و بدعت در جهان از ماهی تا مهتاب شد
واژگون شد کشتی ما ناخدا غرقاب شد　　هوش رفته از خرد چون کورهٔ سیماب شد

تا که در مرآت انفس سیرِ آفاقی نویس!
پرده های زیر و بم با سازِ عراقی نویس!

ای نسیمی با نسیمِ صبح گر گردی تو یار　　چاک زن پیراهنت چون گل که در فصلِ بهار
سرِ منصور است و با دارِ محبت مستعار　　جوشش عشق است در سرِ پرده مینالد هزار

تا که در مرآت انفس سیرِ آفاقی نویس!
پرده های زیر و بم با سازِ عراقی نویس

مُسَبَّع

با مردمک دیده بصر می طلبم　　ز احوالِ پریشان چه شرر می طلبم
از سرمه صدای با ثمر می طلبم　　احوالِ جهان به یک نظر می طلبم
با قوتم خوناب جگر می طلبم　　از دیدهٔ مور من سپر می طلبم
از مرد برهنه روی بر می طلبم

Marfat.com

ساقی که قدح برلب پیمانه رساند — مطرب بنوای طرب افسانه بخواند
زاهد به غم سبحه و سجاده بماند — با محتسب شهر بگو باده رساند !
برمن مزنید طعنه که دیوانه چه داند — از گردش پرکار خبر می طلبم !
از خانهٔ عنکبوت پر می طلبم

خورشید ازل جلوه گر از قدم شد — در کسوت هستی همه مائل ز عدم شد
کان بهر تماشا کدهٔ بزم کرم شد — کاشانهٔ ما سوخته بر باد عدم شد
یارب چه شرر بود که آن بیش نه کم شد — از روس ابر من گهر می طلبم !
من از دهن مار شکر می طلبم !

بنمود عیان آئینه داران دوئی را — رمز ازل و شیوهٔ ناز ابدی را ! !
گفتا به نسیمی که کمال بشری را — آئینه اسکندر و تصویر پری را
از دختر رز یاد بکن شیشه گری را — از آتش تر سوز دیگر می طلبم
از پشهٔ ماده شیر نر می طلبم

هوش دار کلید گنج گوهر بشر است — زین کثرت کائنات و وحدت خبر است
صد دائره پرکار ز یک نقطه سر است — آن نقطه کمون ز ماجرای دیگر است
این چشم بسر ز ما بران بی بصر است — از قاف به قاف گر پری بال و پر است
علم است برهنه روی تحصیل بر است

دانیکه بشر خزانه دار دو جهان — در دم گذرد ز جادهٔ کون و مکان
آورد بکف حرف محبت پنهان — از شیوهٔ خویش تا برد نام و نشان

Marfat.com

زان موج می جام نخستین پیمان　　راهیکه نمود عاری از بحر براست

تن خانهٔ عنکبوت دل بال و پراست!

بر بیشه بزن آتش زان بیشه نماند　　تا بر سر فرهاد دیگر تیشه نماند

بر شیشهٔ دل رشتهٔ اندیشه نماند　　زن صقیل آن تا اثر شیشه نماند

جز شیشه گران هیچ دیگر پیشه نماند　　دانی که قبای زنده گی یک شرراست

زهراست جفای علم معناشکراست

از تنگ دلی صدا چو بینا مکنید　　شیراز کتاب صبر را وا مکنید

در قلزم بحر تا که تماشا مکنید　　بس خواهش نقش بال عنقا مکنید

اسرار نسیمی را هویدا مکنید!　　زین جرعهٔ می بنوش که بی دردسراست

هرکس که ازین زهر چشد شیرزراست

گر بر افلاک روم جادهٔ احسانی تو　　باده چون تاک کشم شیشهٔ عرفانی تو

مسجد و صومعه در کشور امکانی تو　　در میخانه زند عاشق عریانی تو

بر زمین میروم از خجلت مهمانی تو　　بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

کجی و راستیٔ صفحه خطی مسطر کرد

شیوهٔ دوستی و شوکت انسان همه زر　　عیب پوش است اگرچه بود آن نوع حجر

زندگی سوز و گداز است درین شام و سحر　　محو شد درس محبت کدهٔ نام بشر

حکمرانی ز زر انگیخت بقانون دیگر　　بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد

کجی و راستی صفحه خطی مسطر کرد

Marfat.com

میل طیارہ بر افلاک جز از زر نشود — واصل دیر و حرم کیسۂ بی زر نشود!
سیر سیاہ مقصود نشود — زر شمارید کہ تا درہم کمتر نشود
قہرمانی ز زر است ہر کہ شناور نشود — بی زری کرد بمن آنچہ بقارون زر کرد
کجی و راستی صفحہ خطی مسطر کرد

گر بگویم بزر آشوب گہت زنار است — بر دلِ اہل خرد مسخرہ و بیکار است!
این جہان بو زینہ و زر بسرش دستار است — دام تسخیر ہمین ہر دو سر بازار است
نشۂ دارد و آشفتہ چہ زہر مار است — بی زری کرد بمن آنچہ بقارون زر کرد
کجی و راستی صفحہ خطی مسطر کرد!

ای نسیمی بجہان راہ وفا زر گشتہ — بر دلِ شاہ و گدا غالب و سرور گشتہ
بجوازات روم گوش وفا کر گشتہ — لب خشک است مرا دیدہ بخون تر گشتہ
در حقیقت نگر ید مار بداژ در گشتہ — بی زری کرد بمن آنچہ بقارون زر کرد
کجی و راستی صفحہ خطی مسطر کرد

مخمس بر بیدل از نسیمی

غریقِ بحر درمانی ندارد — بجز از قلقِ سامانی ندارد
صدف جز قطرہ بارانی ندارد — عدم زین بیش برہانی ندارد
وجوب است آنچہ امکانی ندارد

Marfat.com

مگر صبح قیامت دُر فشاند　　خیال وهم و آلایش نماند!
چو هر که نامهٔ خود را ستاند　　کسی جز شبه از هستی چو داند
سر این نامه عنوانی ندارد

نداند کس خط پیشانی خویش　　چو دوران رقص در حیرانی خویش
سر پرکار و سرگردانی خویش　　بخندای صبح بر عریانی خویش
گریبان تو دامانی ندارد

نفس سر بر زد امدادش ندادم،　　بکف تیشه چو فرهادش ندادم
رمید از خویش ارشادش ندادم　　چه دانشها که بر بادش ندادم
جنون هم کار آسانی ندارد

بدید مردمک میدان که دانا است　　بظاهر نقطه و اعظم بمعنی است
وگردانی چو نقش بال عنقا است　　کشاد بست چشمت حیرت آرا است
جهان پیدا و پنهانی ندارد

خیال زندگی دامیست بر دوش　　زند کوس فنا هر لحظه بر گوش
چو غنچه تنگ دل بودیم خاموش　　دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیال چیده دوکانی ندارد

گل این گل بنی دوران مه بوئد　　زهر آشفته سامان مه پوئد
نیاز راز بر ایشان نگوئید　　مروت از دل خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانی ندارد

Marfat.com

چو سیلی اندکِ در کوهسار است　　ز جیحون برتر از شنگ و شرار است
سر بی مغز و بس بی اعتبار است　　کف خاک از پریشانی غبار است
بخود بالیدنت شانی ندارد

تو بد پند انسان خردمند　　شراب جاودانی بند در بند
شنو افسانهٔ این دهر را پند　　بنفع اعتبار اندیشه تا چند
شکست رنگ تاوانی ندارد

اگر سرپنجه ات بشکافت دریا　　به بند قبضه ات عقد ثریا
بناز دشوکتت را جمله اشیا　　ز اسباب نعیم و نازِ دنیا
چه دارد کس که احسانی ندارد

نسیمی را بخوانند گر بمحفل!　　تپد در خاک و خون مانندِ بسمل
قرارش نیست در صحرا و منزل　　خیال زندگی دردیست بیدل
که غیر از مرگ درمانی ندارد

مخمسِ نسیمیِ بیدل

فیه زد تارِ جنون شیرازهٔ دامانِ ما　　تنگ گردیده فضا بر نفس نافرمانِ ما!
گشت طوفان از سرشک دردبی درمانِ ما　　گر باین وحشت دهد گرد جنون سامانِ ما
تا سحر گشتن گریبان میدرد عریانِ ما

آمد و رفت نفس دارد بهار بی خودی　　چون شفق خون میخورد در انتظارِ بی خودی

Marfat.com

فیضها میجوشد از خاک غبارِ بیخودی ذره بر خورشید شد محو مزار بی خودی
صبح می ریزد گل خورشید در دامانِ ما

نبض بیمار خیالیم و سرعت میدویم قهرمان جادهٔ سخون را شناور میشویم
تا کہ نقش بال عنقای نہان را پی بریم در تماشائیت برنگ شمع ہر جا میرویم
دیدهٔ ما یکقدم پیش است از مژگانِ ما

تا قدم رنجہ بران میخانہ و محفل نکرد بر تماشای رخت آن مدعا حاصل نکرد
پای خجلت جز عرق یکگام در منزل نکرد محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
از تحیر بسر یک موج شد طوفانِ ما

چون گل نورستهٔ گلزار باغ وحشتیم یک قلم در حلقهٔ دام خیال حسرتیم
جلوهٔ آئینهٔ ایجاد حال فطرتیم از شہادت انتظارانِ بساطِ حیرتیم
زخمہا وا ماندن چشم است در میدانِ ما

شمع را پروانہ و شیرین را فرہاد کیست بر لب جوی وفا سرو بلند آزاد کیست
عیسی مریم بگردون مہدی امداد کیست منزل مقصود گامِ اول افتاد کیست
ہمچو اشک ای کاش لغزیدن شود جولانِ ما

صید وحشت خردہ را آرامگاہ پیدا نشد این قماش زندگی چون شام تا فردا نشد
قامت پیری بغیر از منکا بالا نشد دور جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ناگردیدہ آخر میشود جولانِ ما!

رنگ و بوی عالم امکان ندارد اعتبار یکنفس ہنگامهٔ مثل شرر در سنگ دار

Marfat.com

بر رخ برگ گل است خون شهادت از بهار　　سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیدهٔ یعقوب نایاب است در کنعانِ ما

نکهت گل در گلستان از طفیل بوی کیست　　قلقل مینا و ساغر آبشار جوی کیست
این نظاماتِ خیال انگیز گرد کوی کیست　　مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست
شعله میپوشد جهان از نالهٔ عریان ما

یاد ایامی که این آشوب آفاقی نداشت　　عاری از اندیشه و تغییر آلانی نداشت
بس گلستان خرد گرد خرابات نداشت　　هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما گرد پیدا کرد در دامانِ ما

رسم قانون دوئی از کاف نون غلطیده است　　صنعت دهرای نسیمی واژگون غلطیده است
فطرت نازک خیالان در جنون غلطیده است　　چشم تا برهم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد است و بیدل جنبش مژگانِ ما

مخمس نسیمی بر بیدل

بر کعبهٔ دل شیوهٔ این قبله نما هیچ　　جز عهد وفای ازل نیست بجا هیچ
در مذهب عشاق غم و درد و بلا هیچ　　جان هیچ نفس هیچ جسد هیچ بقا هیچ
ای هستی تو ننگ عدمی تا بکجا هیچ

بر صفحهٔ تصویر قضا گشت مصور　　در نامهٔ ما نقش تحیر زده مسطر
آمد بقلم نوبت بشکست ز غم سر　　دیدهٔ عدم هستی و چیدهٔ الم دهر

Marfat.com

باین همه عبث ندمید از تو حیا هیچ

غرقِ عرقِ شرم کند شاه و گدا را ! بر دوش زند حلقهٔ گیسوی رسا را
ابروی اشارت زده محراب دعا را تا چند کند جادهٔ عریانی ما را
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ

دل روز ازل رخ بتماشای کمون داشت در پرتو آئینهٔ خود عکس فزون داشت
دامانی خیالم نه این گرد برون داشت مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
رفتیم و نکردیم نگاهی به قفا هیچ

پروانه و شمع و گل و بلبل بچه حال است افسانهٔ معشوق می درس کمال است
در زمزمهٔ عشق جنون را چه مجال است آئینهٔ امکان هوس آباد خیال است
تمثال جنون گر نکند رنگ صفا هیچ

مصداق عدم در ورق دهر بتمثال چون نام نهند ماضی و مستقبل افعال
عنقا بجهان نام همان نقش پر و بال زینهار حذر کن فسون کاری اقبال
جز بستن دستت نکشاید ز حنا هیچ

بس قافلهٔ پیش نظر شام و سحر رو بانگ جرس بیش ندانی بکجا رو
یک باد خیال آمد و آن باز ز سر رو منزل عدم و جادهٔ نفس ماهمه ره رو
رنج عبث میکشد این قافله با هیچ

در گلبن گل ریخته اند آب زلالت آموخته با رشتهٔ گل نازِ خیالت
آشفته نسیمی شده زان درد وصالت بیدل اگر این است سر و برگ کمالت
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ

Marfat.com

مخمس نسیمی بر بیدل

ای لب لعل ماه تاب فروش　　شب قدر است و بی حجاب فروش
طرهٔ زلف پیچ و تاب فروش　　آه ازان جلوه نقاب فروش
بحر در جیب ما حباب فروش

بس فرو رفتن از بلند آریست　　سرعت نبض بزم بیماریست
پختهٔ گردیدن از هوا عاریست　　آخر کار شعله هموار یست
نفس چند پیچ و تاب فروش

گل این باغ رنگ باخته نیست　　هم گلابی ازان ساخته نیست
قدح پرکن زمی شناخته نیست　　باب غم جز دل گداخته نیست
مشتری تشنه است آب فروش

نکهت گل نماند و بلبل و زاغ　　غنچه در پیچ و تاب سوخت دماغ
خون زمینا چکیده در ایاغ　　انفعال است شبنم این باغ!
عرق گل کن و گلاب فروش

کاروان نیاز راز بلند　　محمل راز را بناز کشند
درس حرف سفولی را مپسند　　چشم از نقش این و آن بربند
اعتبار جهان بخواب فروش

Marfat.com

کیست همراز ناز انسانی! در سرای کمون حیرانی!
درس عشق است عاشق فانی قدر داغ جگر چه میدانی
رو بدو کانچه کباب فروش

تاکه در قید و بند زناریم! در دبستان زندگی خاریم
سایه پرورد جلوهٔ یاریم آن خیالیکه مالبرداریم
خاک ماگیر و آفتاب فروش

پرده از رخ بدان گراندازد قرص خور ز آسمان بگدازد!
چهار عنصر بیک عرق بازد هوش اگر صد قماش پردازد
تو بیک جرعهٔ شراب فروش

نشهٔ از جام رستگار رفت قدح گل ز مرغ زار رفت
ای نسیمی چو خوش بهار رفت بیدل ایام غازه کار رفت
ماند بخت سیه خضاب فروش

مخمس نسیمی بر شعر محزون

در حریم کعبة الله شمع نور افزا توئی در مقام نحن اقرب از همه بالا توئی!
واقف اسرار قف فی لیلة الاسریٰ توئی یا حبیب الله محبوب حق یکتا توئی!
بعد ذات کبریا در بحر بی همتا توئی

Marfat.com

گرد نعلینت طراوت بخش بر عرش علا　　جبرئیل در خدمتت بنهاده سر بر نقش پا
قاب قوسین و ادنی رمز درس کبریا　　شمع بزم لی مع اللہ مہر برج قد نری
خواجہ یسین و ماہ منزل طٰہٰ توئی

از قدومت یافت منظر عرش و فرش ماسوا　　شد عروج پیکرت از قاب قوسین ہم ورا
پیک رب بیگانہ شد آغاز قف شد در ندا　　شہسوار عرصۂ اول مہ اوج دنا!
فارس مضمار سبحان الذی اسریٰ توئی

مطلع خورشید کرمنا کرم آرا ز تو!　　نشہ انگیز ملاحت بارخ زیبا ز تو!
آن دو چشم ہای ھورا عینک رعنا ز تو　　وسمۂ ورشد ابروی قوسین او ادنا ز تو!
چشم ما زاغ البصر را وسمۂ زیبا توئی

راز ارسلنٰک انا وصف ارسلت لکم　　مژدہ انزلناہ انا قدر انزلت لکم
اول و آخر تو تفضیل افضلت لکم　　شرح متن کنت کنزاً اکنز اکملت لکم
تاجدار اُدن منّی شاہ او ادنیٰ توئی

بر تماشای رخت سر زد عدم در بزمگاہ　　کل شئ من خلقناہ قدر حکم القضاء
درۃ التاج لعمرک نور عین مایریٰ　　گیسو از واللیل رخ ھمچون نہار والضحیٰ
مخزن الفقر فخری معدن یوحیٰ توئی

شوکت ناز و نیازت شان قرآن عظیم　　پای اندازت خدا انداخت جنات النعیم
ہم بہ دارین نہ بسان قامتت سروی سلیم　　چون تو سروی سر نزد در جویبار فاستقم
در ریاض قم فأنذر گنبد زیبائی تو

Marfat.com

ماند برگوش یتیمانت ندار اِذْ رَمَیت! جان فدای نرگس خوابیده ات با اهل بیت
برصفای عارضت کرده اشارہ تین وزیت صاحب انا فتحنا قہرمانی مارمیت
شاہ وانشق القمر لولاک را مولا توئی

گشت زانوار رخت خورشید تاباں مضمحل چرخ در نظارہ ات سرگشتہ چون شام خجل
خود کمر بستہ بخدمت چون غلامان جبرئیل بہر ایوان الم نشرح توئی صدر جمیل
بحر ذخار فترضٰی را دریکتا توئی

نرگس خوابیدہ ات در زیر چرخ نیلگون در فراقت دیدۂ نظارۂ خورشید خون
سیرتت در لامکان وصورتت در کاف ونون شہریار کنت شاہنشاہی نحن سابقون
مدعای بعض از منشور فضلنا توئی!

بر دل لالہ فگندہ داغ ہجرانت سواد در تماشای رخت والشمس تجربہا نہاد
برق قرب لی مع اللہ بر تو خاص الخاص باد ہست حامیم از دہان وزلف زیبایت مراد
معنی والفجر باروی فروغ آرا توئی

دیدہ از روز نخستین در فراقت اشکبار تا زند جار وثمرگان آستانت بار بار
خوش زبان در فشانت را تحرک افتخار در گلستان ان افصح توئی یکتا ہزار
طوطی شکرستان ان ہو الا توئی!

این انت موسی جان قلزم فرعونیان مطلع صبح سعادت آفتاب انس وجان
بزنت در آستان نحن اقرب آشیان گیسوی واللیل را یکسر شمیم جان ستان
عارض والشمس را گلگونۂ زیبا توئی

Marfat.com

طرۂ زلفت بسان لیل بر رخسار گیس — در حریمت جغد رو با بیشود عنقا دلیت
جز خدا دانای رازت نیست کس من حیث حیث — داعی و مدعو مشهود و شهید و غوث و غیث
واصل موصول و نور مهدی بشری توئی

ابجد عنوان الطافت گرفته نه طبق — دفتر شأن ترا آیا که خواند یک ورق
بهر تصویرت قلم در خود تپید گشت شق — احمد و محمود و حامد جامع معلوم حق
مصطفیٰ و مجتبیٰ و عروۃ الوثقیٰ توئی

کهکشان سرگشته بهر جادۂ افلاک تو — مسکن روی زمین تا عرش گرد خاک تو
ای نسیمی وصف آن بالاتر از ادراک تو — سید المحزون چه سنجد وصف ذات پاک تو
بی نیاز از وصف همچون ذات حق یکتا توئی

مُخمّس نسیمی بر بیدل

چو اشک در گهر بودم بهنگام نظارتها — شکر در نی شکر بودم بایام صغارتها!
چو مسطر بی خبر بودم بامداد عبارتها — ز چشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها!
بحیرانی مژه برداشتم کردم عمارتها

چو خون در پیکرش خون شد ز اسرار نوای دل — شهید کربلا گشتم ز آغاز فنای دل
چکید خامه حیرت ز خون ماجرای دل — سواد نامه ام کم نیست در منع صفای دل
غبار معنی الفت نباشد در عبارتها

Marfat.com

طواف خانهٔ دل کن که یابی جاده بیچون — چگویم از شرارت ها جهان سرشار از افسون
قبای عافیت سازم ازین پیراهن گلگون — بذوق کعبه مگذر از طواف کلبهٔ مجنون
که دل هر جا سویدا جوشنزد دارد زیارتها

بدزد ناف آهوی ختن از بوی مشک من — بغربال محبت بیخته این گرد خشک من
بدان سرپنجهٔ قدرت کشیده نقش کشک من — هجوم داغ شوقت کرد ایجاد سرشک من
عرق ریزست هر جا جمع میگردد حرارتها

گر از خم خانهٔ وحدت ایاغم باده می آرد — بدامان بلند دل سحرگه غازه می کارد
سیاهی با سفیدی از سرشک خامی بارد — شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از بار اشارتها

بسر سودای مه رویان زمژگانم گهر بارد — بصحرای جنون ما را طبیعت بیشتر دارد
ز جام عاشقان نوشم می بی درد سر دارد — بخاک خود تیمم ساحل امن دیگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها

بتاک زنده گانی رشته ها را شیشه فرمودن — برنگ شیشه هارنگی می در شیشه بنمودن
نسیمی را می صافی ز جام عبرت افزودن — ز کسب خلق بیدل نا توان در جنت آسودن
چه حاجت در دل دوزخ نشستن از شرارتها

Marfat.com

مخمس نسیمی بر شعر بیدل

عنقا بجهان نام ازان ره گذر اوست — شاری ایام زمرغ سحر اوست
خون لب یاقوت ز داغ شرر اوست — شوخی که جهان گرد جنون نظر اوست
از آئینه تا کنج تغافل سفر اوست

خورشید که از گردش ایام پیام است — سرشار درین میکده با رقص مدام است
تمکین چقدر منفعل طرز خرام است — در دائره دهر بمانند غلام است
نه قلزم امکان عرق یک گهر اوست

با صبغه نظر مکن که سهو است درینجا — نه ترکیبی از دانش نحو است درینجا
انجام می شیوهٔ صحو است درینجا — دیوانه و هوشیار همه محو است درینجا
از هرچه خبر یافتهٔ بی خبری اوست!

در زمزمهٔ عشق بگو ریب چگونه است — بی کیف و کم و برتر ازین فطرت دون است
ز اندیشهٔ وصف اش دل عشاق زبون است — گرچند که عنقا ز خیال تو برون است
هر رنگ که داری به نظر نقش پر اوست

ای دل تو باندیشهٔ امکانی خود باش — پابند شرشک دم طوفانی خود باش
وابسته بران صنعت انسانی خود باش — ای گل چمن حیرت عریانی خود باش
این جامهٔ رنگین که تو داری به بر اوست

Marfat.com

در بزم گهٔ جود عدم سر لعبیان کرد — در پیکر انسان نظر از نام و نشان کرد
با دختر رز شیشه و میخانه بیان کرد — دل شیفتهٔ دیر و حرم شد چه توان کرد
رنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست

زین میکدهٔ دهر ز آئین سرورش — دیوانه و هوشیار بود مست غرورش
در رقص نهان جنت و حوران و قصورش — دارند حریفان خرابات حضورش
جام می و رنگ که پری شیشه گر اوست

عالم چو سراب است ننوشید تخیل — با دیدهٔ خواب است مپوشید تخیل
چون دود کباب است مجوشید تخیل — از ظاهر و مظهر مفروشید تخیل!
خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

از نام عسل لذت مفهوم مگیرید — تا شهد صفا از دهن موم مگیرید!
اسرار بقا تا که ز معدوم مگیرید — زین بیش عیار من موهوم مگیرید!
دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست

بنگر که نسیمی بسر کوی قناعت — چون شانه روان بر سر هر موی قناعت
سر شار بران جنبش ابروی قناعت — بیدل مگذر از سر زانوی قناعت
این حلقه بهر جا زده باشی بدر اوست

Marfat.com

مخمس نسیمی
بر
میرزا عبدالقادر بیدل

دمیکه میرود هردم چو صبح بیگاه هست — حساب گردش چرخ هم ازین گذرگاه هست
خیال زندگی هم نقش بال عنقا هست — زغصه چاره ندارد دل که آگاه هست
فروغ گوهر بنش چه شمع جان کاهست

هزار نیش بخوردم زنفسک بدکیش — شکسته پای محبت زز اهد و درویش
بسان آبله سر میزند سراسر ریش — کجا بریم زراحت شکسته پای خویش
اگر زخویش نگر رفته ایم افواهست

نگر که داد خاصیت حی دم مسیحا را — بیاض بیضهٔ طاؤس و نقش پر هارا
بگنج دهر کلید آورند و اسما را — بهستی نوامید است نیستی هارا
که گفته اند اگر هیچ نیست الله هست

بدام طرهٔ زلفت فتاده ایم دریاب — بهیچ گونه نیابم مگر رخت در خواب
بشد ز دود دماغم کلف رخ مهتاب — فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است

Marfat.com

کجا است بادہ فروش آن می قدح پیما — بہ بارگاہِ حقیقت خروش جلوہ نما!
ربود ساغر ہستی بیک کرشمہ زجا — بعالم کہ تو باشی کجا است ہستی ما!
کتان غبار خیال قلم روی ماہست

خیال جلوۂ نازت نسیمی را قاتل — جنون فگندہ بہ بازار آہ و نالۂ دل!
دمی کہ نار محبت نباشدش بسکل — چنان بدوش اجابت رساندش بیدل
کہ از ضعیفی من نالہ دست کوتاہ است

Marfat.com

مخمس مولوی مخدوم نسیمی بالای اشعار میرزا عبدالقادر بیدل

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

شمع فانوس بدن را مرغ جان پروانہ است — بیشۂ کیفیت انجام این میخانہ است
چونکہ از جام قدم سرشاری کاشانہ است — تا جنون کیفیت افزای من دیوانہ است
حلقۂ زنجیر در چشم خط پیمانہ است!

زان تماشای رخت انگیخت در محفل گرہ — باز ماند زان جرس آواز در منزل گرہ
کاروان رفتہ را از پا فگند محمل گرہ — از حیا شد نالہ بتیابیم در دل گرہ!
رشتہ ام چون موج گوہر در طلسم دانہ است

حیرت آمیز است این سر پنجۂ کلک بیان — تا بیان سازم ز راہ بی نشانی من نشان
کاروان غفلت ام بارم ز حد بودہ گران — غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
چون رہی خوابیدہ ام آواز پا افسانہ است

ای گلستان بہار زندگی پیراہنت — چاک زد ہمچون قبای گل ز چین دامنت
تا کے افزاید خیال زندگی ماومنت — تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت
کاشنای زندہ گی از عافیت بیگانہ است

Marfat.com

پردهٔ زیر و بم از هنگامه اش خاموش نیست　　رمز قانون وفا در پردهٔ های گوش نیست
محفل ناز ادب گاه نیش شد آن نوش نیست　　محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
هر که می بینی بصد رنگ دیگر دیوانه است

بسملم در خاک و خون وا ماندهٔ دامان اوست　　بیکدم در زیر و بم قانونچه احسان اوست
زنده گی نیم نفس موقوف بر فرمان اوست　　عضو عضوم گرد از کیفیت مژگان اوست
دست اگر برهم فشانم لغزش مستانه است!

گوش گرداب بقام در فنا بنشسته ام　　بر در آن کاروان محمل چرا بر بسته ام
ای نسیمی گرد غفلت را بمژگان شسته ام　　من باوّل گام از صحرائی وحشت جسته ام
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است!

شعرِ مخمس از نسیمی

گر یاد تبسم کهن می آید!　　شیرین بمذاق کوه کن می آید
بنفشه بپای انجمن می آید　　یارم هرگاه در سخن می آید
بوی عجبش در دهن می آید!

بر گوش دلم رسیده آن بانگ دهل　　نقش پر عنقا است به آثار رسل
چون شمع گدازید دران محفل گل　　این بوی قرنفل است یا نکهت گل
یا رائحهٔ مشک ختن می آید!

Marfat.com

باگوش وفا ناله وبا دیده چه کحل — از بهر نسیمی است و یا عالم گل
یا بادهٔ شار و یا شیشهٔ رمل — این بوی قرنفل است یا نکهتِ گل
یا رائحهٔ مشک ختن می آید

دمیکه دم نزند رشتهٔ نبات خود است — سرور جام وفا نشهٔ نشاط خود است
ممات شیوهٔ اماره درحیات خود است — تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است
چه لازم است بهر انجمن کنی تکرار!

کسیکه ساغر شار از الس گیرد — ز بزمگاه روان نالهٔ چون جرس گیرد
بدام نفسک اماره بس قفس گیرد — وگر قبول کسان دامن هوس گیرد
مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار

جهان بدانش اسرار هوش خود باشد — چو کاسه غرق بگرداب گوش خود باشد
نه عاقل است که در نیش و نوش خود باشد — شراب در خم اگر محو جوش خود باشد
تنزه است ز تشویش صاف و درد و خمار

نمانده بهر همان کهکشان پرکاهی — خزان عمر رسید در قفا به بیگاهی
زند کوس فنا بر گدا و بر شاهی — کس از بهار لطافت ندارد آگاهی
اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

نگر به منبع آن آبشار جوی تمیز — کرا رسیده ز آثار آن چه موی تمیز
به بزمگاه حقیقت برد بوی تمیز — غبار سرمه فغان است یک گوی تمیز
تاملی که خموش است منشأ گفتار

Marfat.com

ربوده هوش زمام جوانی طاقت! نمانده بال و پر پرفشانی طاقت
برفت نضت آن زنده گانی طاقت صدا بآن اثر ناتوانی طاقت!
و مانده شور قیامت زپردهٔ کهسار

بیا بجادهٔ عشاق و رهنمائی سجود بعالمی برسد بودها شود نابود!
وفای عشق طلب کن زنغمهٔ داود هوا بآنهمه ضعف فراخ عجز نمود
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار

نگر باده دلان ناز دار کرّوفرند چه رخت برسر آئینه خیال برند
زبزمگاه حقیقت فگنده بی بصراند دل خلایق ازین رمز سخت بی خبراند
زبس در آئینهٔ رنگ دیده اند بهار

نگر بنفسک اماره درجهان سرور نظر بشاه وگدا گرکنی وراچاکر
کلف گرفته رخ خود زعکس این ساغر فروغ آئینهٔ دل که می کند باور
همین بشمع چراغ است منحصر انوار

حیا گذار تمنائی بی حیائی کن! قبا ز رهزن و بازار خودنمائی کن
قماش فتنه و دستار دلربائی کن اگر کمال فروشی تلاش شیخی کن
که کوس وحی توانی زدن ببانگ حمار

فنا مثالم و آئینه ام زحیرانی است طلوع صبح نگردد قبای عریانی است
بنا قصان برسان گر کمال انسانی است بزرگی آئینه دار جهان جسمانی است
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

Marfat.com

نسیمی در نظر گردو باد چرخی نیست　　کجا است زهر و عسل بس مذاق تلخی نیست
زهر دو در گذر و نام و ننگ برخی نیست　　خموش باش گرت ساز و برگ شیخی نیست
که دوخته است بزرگی بجبه و دستار

هر لحظه گر از یاد وطن میآید　　چون تیشهٔ بر زکوه کن میآید
بس خونِ شهیدان به کفنی میا　　یارم هرگاه در سخن میآید
بوئی عجبش در دهن میآید

دانید که از تربیت آباد میرزا عبدالقادر بیدل و از حدیقهٔ آن یک گل شب بوئی را صریر الفت تحریر خامهٔ خویش گردانیده ام تا مشام خامه را معطر گرداند. بس فرمودند که آیا که اعداد مقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشته و باستکمال فرصت شماری سال عشره مقارن گشت شوخی نفسها مستعد نالهٔ درد بر داشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم معنی افراشتن پیچیدن شوق جنون جولان هنوز در قید گاه مکتب پائے در زنجیر می تاخت و خیال طوفان سامان همچنان بتأمل کدهٔ الفت منور ساخت یکی از طفلان همدرس اکثر اوقات قرنفلی زیر زبان گذاشتی و به انداز تکلم در نزهت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش شامهٔ هم نفسان در بوئی بهار می خلطید و دم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بر شمیم ختن می پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در ایجادِ روائح منظوم بیدلی نفس رحمانی بود. همان نکهت بهار آمیز در شوق پروری دماغ سخن بوی یوسف معانی داشت تا آنکه روز

Marfat.com

استشمام رموز فانی پیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و در صحت ترکیب این رباعی از پرده اندیشه گل کردم۔

یارم هرگاه در سخن می آید　　بوی عجبش در دهن می آید!
این بوی قرنفل است یا نکهت گل　　یا رائحه مشک ختن می آید!

ای عزیزان گوش هوش فطرت را متوجه سازید که بساقماش آگاهانِ نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاهی عالم خیال آگاه گردانیده و نکهت شناسان بهار فطرت را بوی این نافه بجنونِ راز تعجب رسانیده بعضی بمقتضائی تعقل از حیث وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعض بحکم تعبد فرضاً دامن باستفهام انکاری شکسته همه را شبه آئینه دار یقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهر غریب در نظر می آید و از رشتهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مینماید۔ و دران هنگام معلم دستگاه فطرت سرمشق شعور این معنی بخشید و بعلم تحقیق این معمیٰ را موصولم گردانید که اطفالِ دبستان کون بیشتر کودن طبیعت اندونی سواران عرصهٔ امکانی اکثر افسردهٔ همت در خور فهم این کودنان بسان سخن خرد شیدن است تا قصور فطرت ها به رد و انکار نجوشد۔ و بقدر رسائی این افسرده گان در جولان اظهار کوشیدن تا غبار حسد چشم انصافها نپوشد۔ و در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم پردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال۔

Marfat.com

مخمس نسیمی

گر بانگ دهل از وطن می آید — چون بیضهٔ صبح در کفن می آید
یا تیشهٔ راز کوه کن می آید — یارم هرگاه در سخن می آید!
بوی عجبش در دهن می آید

⁂

مخمسات نسیمی بر بدل تا اینجا خاتمه یافت۔ اما مخمسات کہ بالائی اشعار دیگر شعراء بودہ تحت تحریر خواهد درآمد۔

وهمچنین اشعار و مخمسات خودشان کہ در هر زمان و مکان بمطابق مقتضای وقت تحت تحریر آوردہ اند ارقام خواهد یافت۔ چنانچہ در صفحهٔ آیندہ مطالعہ خواهید فرمود۔

مخمس نسیمی کہ در بہارستان "جلال آباد" گفتہ بودند

ایام نکو جلوهٔ اسرار بهارست! — شبنم بهوای رخ گل قافله دار است
بنفشه کمر بستہ بخدمت بهزار است — صد قبهٔ زر بر سر نارنج سوار است
ساغر بکف و غوطہ بہ می تا بکنار است

Marfat.com

هنگام نوید گل شب بو به شب تار! آمد بمشام سحر آشفته و شرار
آشوب قیامت شده میگفت خبردار در صومعهٔ مصطبه نقش رخ دلدار
هرگامیکه گل زد بهوا آئینه دار است

رخسارِ گل شبنم و هنگامهٔ محفل در پرتو مرات بهارست مقابل!
جز تحفهٔ بلبل نبود جان برِ قاتل بر تیغ وفا سر بنهد این پر بسمل
دیگر بسرم تیغ جفا بهر چکار است

باغیچه نگر پیرهن خویش قبا کرد! گهواره بران نافهٔ گل باد صبا کرد
خوش داغ بر رخ لاله ز خون دل ما کرد آن کهنه ردا که ز گل بود کجا کرد
دیدی و شنید همه گلهای فطار است

سه برگه بر خسار زمین خال سیاه زد بنفشه ز خوشبوئی بساطی بهوا زد!
شبنم بگل و لاله بصحرا چه نوازد بر دیدهٔ بلبل رگ گل دام بلا زد!
نیرنگ اشارت گر ابروی نگار است

از وسمهٔ تر دیدهٔ آفاق کشیدی زان دام اشارت دل عشاق گزیدی
نیرنگ صفا بر جگر تاک دمیدی یک قطره ازان بر دل مشتاق چکیدی
آن دل که چه مجنون نشود سنگ مزار است

در زمزمهٔ قدرت و در محفل اسرار در بزم گه حیرت و در گلبن بی خار
هر که بخیال شده سرمست خریدار زاهد بدر کعبه و مجنون سر بازار
در خرقهٔ هستی همگی تار بتار است

Marfat.com

در دام تو من بسمل و در خاک تپیدم گفتا به نسیمی کفن از تاک خریدم
آهی ز دم و دامن افلاک دریدم این نشه ز شار چو تریاک کشیدم
در کوه تو هر قطرهٔ خونم به وقار است

این مسدس آتی از مولوی مخدوم «نسیمی» را بدیدهٔ بنا نگرید و بفکر سلیم مطالعه و سمع فرماید که چه میفرمایند - و از که مینالند-

مُسدّس

گرفتم دام با عزم شکاری رسیدم مرغ زار خوش گواری
ز بوی گل شدم بی اختیاری ز قلق و اضطراب بی قراری
بامید تماشای نگاری
نمودم جانب مکتب گذاری

بدام دلبران دل مبتلا شد کلف شد چهرهٔ ما هم سیاه شد
قیامت شد چه شد نوبت بما شد حساب نامه از دستم خطا شد
مرا روزی بدل شوق آشنا شد
کتاب صبر را شیرازه وا شد

گرفتم خرقهٔ پشمین بدوشم بفریادم برس ای پرده پوشم
ز خود رفته نمانده عقل و هوشم بده ساغر دمی آرام نوشم

Marfat.com

برآمد بر در مکتب خروشم!
که من سی پارهٔ دل میفروشم

زچشم اشک بار ژالهٔ من! زوجد درد چندین سالهٔ من!
بخون بنوشته شد رسالهٔ من بدست خود بداد قبالهٔ من!
بگوش شاهد آمد نالهٔ من
بغل پروردهٔ تب خالهٔ من

چو سرو قامتم بس واژگون ماند! رمیده ظاهر و حال بطون ماند
چو مینا چار قل را سرنگون خواند ندانستم که چه از کاف و نون ماند!
مرا از مهربانیها درون خواند
خرد از همرهی بیرون درماند

سپردم نفس بدخواهی بداندیش بزیر قهرمان تیغ درویش:
زاحوالش ندانستم کم و بیش شدم در جستجوی نامهٔ خویش!
زسر پا کرده رفتم یکقدم پیش
بلاگردان لطف طالع خویش!

زناز هوش دوراندیش رفتم بگفت نفسک بدکیش رفتم!
ندانستم بنوش و نیش رفتم نه شاها نه نه بس درویش رفتم
بگفتا پیش تر آ پیش رفتم
تکلف برطرف از خویش رفتم

Marfat.com

ندانستم که باچه ناز برداشت　　سرم را شمع چون با کاز برداشت
چو با اندک تبسم ساز برداشت　　زخاک وخون بیکدم ساز برداشت
زوست من بصد اعزاز برداشت
غلط گفتم بچندین ناز برداشت!

بشمع پرتوش پروانه ام خواند　　قدح پر کرد درمی خوانه ام شاند
زچشم آب حیات باز میراند　　سرم را بر سر زانوش می ماند!
بدست مهربانی گرد افشاند!
بس آنگه سورهٔ اخلاص برخواند

که خورشید رخش چون ذره پندار　　چو سیماب وفا در جوش اسرار
بقصد بانوایش یار واغیار　　بجای اشک خون گردید مختار
پسندش کرد گفتا من خریدار
بگفتم گر بود طالع مددگار

نگر از عالم ماهی به ماهی　　زصنع کبریا بس لا تناهی
همه در وضع میزان الهی　　نبینند قیمت به حرف آشنای
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی!
بگفتا کمترک گفتم که گاهی!

نسیمی با نسیم صبح زد جوش　　ازان آشفته تر شد خانه بر دوش
نمی پرسی زاحوالم بکن گوش!　　می وساغر بکف از خود فراموش

Marfat.com

بگفتا یافتم زین بیش مخروش
مبادا بشنود استاد خاموش!

رُباعی

از آدم الشعراء یعنی حکیم رودکی کہ کس بدین طرز نگفتہ بود

آمد بر من، کہ؟ یار کی؟ وقت سحر
ترسید زکہ؟ ز خصم، خصمش کہ؟ پدر
دادمش بوسہ، کجا؟ بر لب و بر،
لب بود؟ نہ، چہ بود؟ عقیق، نہ چو شکر

رباعی میرزا بیدل

بجواب آدم الشعراء حکیم رودکی

دی خفت کہ؟ ناقہ، در کجا خفت؟ بگل — کردم چہ؟ فغان از چہ؟ ز یاد منزل
دادانکہ؟ ز خود چرا؟ ز سعی باطل — کافتاد چہ؟ بار، از کہ؟ سر بر کہ؟ بدل

رُباعی "خوشگو" شاعر ہمعصر بیدل است

رفتم بہ کجا؟ بہ باغ کی؟ فصل بہار — دل تنگ چسان چہ غنچہ چون بی دلدار
دیدم چو شکستہ گلی از چہ؟ ز بوی — گل بود؟ نہ چہ بود؟ نامہ، از کہ؟ از یار!

Marfat.com

رُباعی نسیمی

عالم شریعت مرشد طریقت

افسوس بچہ؟ بہ ناز حسن دلدار — زد حلقہ چہ؟ خط کجا؟ بہ دور رُخسار
آمد کہ نسیمی بچہ آشفتہ و زار — از تنگ دلی چہ غنچہ؟ نہ چہ حلقۂ مار

⁂

دیدم چو نرگس بکجا؟ در بازار — کردم چہ خیال از چہ ازان چشم خمار
افتاد چہ؟ ہوش از چہ؟ از سر بیکبار — گشتم چہ؟ مجنون بکجا؟ در کہسار

⁂

خوردم چہ؟ تیر از کہ؟ ز قاش دلدار — کی؟ وقت سحر کجا؟ بباغ گلزار
کردم چہ نظارہ بر چہ؟ بر گلبن خار — گفتم چہ؟ دریغ از چہ؟ ازان گنج بہ مار

⁂

سہ فرد تحت از "میر احمد فائق" میباشد

رُباعی

باشند اگرچہ شیشہ صاف و بیرنگ
ازہم نشوند سینۂ صافان دل تنگ
بیگانگی آورد کدورت فائق!
آئینہ ز آب خویش کی گیرد رنگ

Marfat.com

پوشیده نماند که مصرع چهارم این رباعی مذکور از ملا ابوالبرکات میزی است چنانچه در منشآتِ خود نوشته ۔ وچون این مصرع را مصرعی نمیرسید دهم از یاران استدعا نموده بود ومعاصران او از عهدهٔ او بر نیامدند واین میر احمد فائق مذکور که بعد از مدتی در سرزمین شعر نشو نما نمود این مصرع را رباعی نمود وفقیر خشگو هم نیز این مصرع را سه مصرع رسانید۔ ومولوی مخدوم نسیمی تکنابی که مسقط الرأس یعنی تولیدش غالبًا در انجیراب که میان دو کوه خلان وبدخشان واقع گردیده ونشو نمایش در بدخشان بوده باسم مولوی محمد عمر بدخشی شهرت دارد پسر محمد نسیم مرحوم پارواری است۔ بسان این رباعی چند رباعی گفته اند۔

رباعی فقیر **خشگوی هندو** را توجه فرمائید

در عالم وحدت چو در راه یکرنگ — جز خویش نه بینی بگل وسبزه وسنگ
کثرت نشود غبار چشم هوشیار — آئینه زآب خویش کی گیرد رنگ

رُباعیاتِ مخدُوم نسیمیؒ

بس قلقل مینا زند ای بی رنگ !
با ساغر گوش ما زند کوس درنگ
تا قید دوئی نسیمی از خود نزود!
آئینه زآب خویش کے گیرد رنگ

Marfat.com

ایضاً رُباعی از مولوی مخدُوم نسیمیؔ میباشد

ای عاقل با درایت و با فرهنگ — شاید نفریبدت همین گلبن تنگ
امواج بسر آئینہ دارِ دریاست — آئینہ ز آب خویش کے گیرد رنگ

ایضاً مولوی مخدوم نسیمی فرمودہ اند۔

رباعی

خوش بادہ فروش بادہ با بربط و چنگ — خورشید بیامد بسماعش بدر رنگ
ہر رنگ شوی تا کہ نگردی بی رنگ — آئینہ ز آب خویش کے گیرد رنگ

اشعار ذیل از مولوی مخدوم نسیمی می باشند۔ توجہ فرماید

بخوان حرف وفا تا بشنود زان گوش نمناکم — شود چون موج بحر آئینہ داران پیکر خاکم
ز بہر کاروانِ جادۂ اسرارِ یزدانی — قماش چار عنصر بافتہ بر نفس بی باکم

نہادہ در بغل زان شیشۂ می خانہ وحدت
کف دست حنا بندیکہ بستہ خوشہ بر تاکم

مجواز دختر رز نشۂ اسرار امکانی — کہ از جام می روز ازل سرشار افلاکم
چہ افیون ریختہ در ساغر پیمانہ ام دوران — قدح بشکستہ میدارد گریبان میکند چاکم

دریغا صبح تا در نبض گلہا ناز میکارد!
نفس خمیازۂ دارد برآرد روح چالاکم!

Marfat.com

شفق از دیده بارد خون ز تاب طرهٔ مفتون　　سحر چون ساغر مجنون قدح پر کرد ز پاکم
به بزم باده نوشانم زده چاک گریبانم　　درین می خانه بنشانم کند از ماسوا پاکم
سرشتی تا گل ما را چو نقش بال عنقا را
زدی کوس تماشا را تو درین خاک غمناکم
طلسم آب و گل دارم بسا ما فی الضمیر دارم　　تمنای بدل دارم که خوانی رمز لولاکم!
خیال ناز ابروی اسیر چشم جادوئی　　وزیده نکهت کوی ربوده خس و خاشاکم
منم صید همان بازی بعنقا بوده همرازی
نسیمی را تو بنوازی ربوده هوش و ادراکم

مُسدّس نسیمی

شوخیکه بیک غمزه ربود آئین و کیشم　　وابسته بران جلوهٔ نازش کم و بیشم
زان عقرب زلف کج آن خردهٔ نیشم　　آرام ندارد دل افسردهٔ ریشم!
لحنت برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پارهٔ خویشم
احوال دلم گرچه پریشان شده باشد　　آشفتهٔ آن ساغر عریان شده باشد
اسرار کمون موج چو طوفان شده باشد　　آئینه اسکندری حیران شده باشد
لحنت برد از دل گذرد هرک ز پیشم!
مان قاش فروش دل صد پارهٔ خویشم
ایام نکونشهٔ شرار بهار است!　　در پرتو خورشید جهان آئینه دار است
گویا که بدان توسن افلاک سوار است　　گلهای جهان در قدمش یک بهزار است

Marfat.com

لخت بردا ز دلی گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

از خود رود آنگه چو من اسرار بیابد! در مسجد و در صومعه انوار بیابد!
در میکده آن لذت افکار بیابد مجنون شده بس رخت بکهسار بیابد
لخت برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

از روز ازل نامهٔ تقدیر نوشتند با لوح دلم جلوهٔ تصویر نوشتند
آشفته آن شد دل زنجیر نوشتند گویا که بران میکده تحریر نوشتند
لخت برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پارهٔ خویشم

آن بادهٔ سرشار بمنصور که بنهاد در جام انا الحق می مخمور که بنهاد
در دیدهٔ نسیمی نظر و نور که بنهاد اسرار یقین از نگه مستور که بنهاد
لخت برد از دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

رباعی ذیل از خیر النساء بوده که نسیمی آن را مخمس نموده اند۔

مخمس

ز ناز دل ربایان گر بیان سازم زبان افتد قبای زنده گانی بیکدم از کون و مکان افتد
وگر در دل نهان سازم ازان رسم که جان افتد فلک سرگشته و حیران که خورشید جهان افتد
اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد!

Marfat.com

چسان سازم بیان اینجا نوائی نالهٔ دل را　　بیکدم آتش انگیزد جدار و سقف محفل را
سر دار و انا الحق بین چو منصور است منزل را　　ز شرار بیان سازم چه کاه آن کهکشان افتد
زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

اگر واقف شود زاهد بجانان تحفه جان آرد　　به بزم گلرخان افتد نوید لامکان آرد!
کند سجاده وقف می ز رندان بس نشان آرد　　خرد از خویش رفته همچو مغز از استخوان افتد
ز سوز نالهٔ من اضطراب در جهان افتد!

طواف دل نسیمی کن که انوار خدا دارد　　چه قلقل ساغر و مینا بیاد کبریا دارد
خیال نرگس مستی که خورشید بقا دارد　　بیاد طاق ابروی که محراب دعا دارد
کلاه خسروان از حیرت اندر پای آن افتد

گل از گل بن ثمر از شاخ مرغ از آشیان افتد
بیاد سجده در محراب آن تا انس جان افتد

مخمس از مولوی مخدوم محمد عمر نسیمی

مخمس ذیل بر بیت بادشاه بخارا

در طلسم جادهٔ دل قبلهٔ مسجود من!　　دل منور میشود زان نور دید افزود من
از نخستین بوده یارب شیوهٔ معهود من　　حیف از بود من صد حیف از نابود من
رنجها دیدم بسی ناید بکف مقصود من!

پای بندی نفسک اماره گشتم چون غلام!　　رشتهٔ افسون آن افگند بر هوشم لگام
موکشانم میکشد در موضع غیر مرام　　در بساط سلطنت عمرم بغفلت شد تمام

Marfat.com

صرف نفس گم ره هم شد بود من نابود من ! !

ماچه مرغ حارصِ در دام دنیا مبتلا ! نفسک اماره با نیرنگ های بی حیا
نفس شیطان ره زنان باکفر و بدعت آشنا سالها در کام من می گشت چرخ بی وفا
این زمان او سر کشیده از پی پدرودِ من

نیست جز یکدم حیاتت فکر دور اندیش نیست عالم زین جام حیرت نوشکن جز نیش نیست
زخم ناسور ورا هرگز دوای ریش نیست عزت و اقبال دنیا جز خیالِ بیش نیست
زین دو بگذر گیر و عبرت از من و بهبودِ من

مانده ام در دام نفس و مکر شیطان بس اسیر آمدم بر درگهت یارب بفضل خویش گیر
رحم بنما بر نسیمی هم بران شاه و وزیر عاجز و بیچاره پر تقصیرم و عذرم پذیر
رو بتو آورده ام یارب توئی مقصودِ من !

مُخمّس مولوی مخدُوم نسیمی

بر غزل بادشاهِ بُخارا

ملک و مال و سلطنت دارای یک کروفر است حرفِ علت بوده اورا وای زیر و زبر است
ناز قارون را شنیدی مسطر زان دفتر است دل چه بندی در جهان دانیکه این دون پرور است
هر که با او شد مقید دائماً در دسر است !

صیقل دل زن که دل آئینهٔ عالم نما است در صفائی شیشهٔ دل نورِ خورشید خدا است
بر کف اماره تیغ و در کمین جانِ ما است بر مرادِ خویش کمتر رو که این دام بلا است
نامرادی بهتر از شاهی و تاج قیصر است

بنگر آن ملک سلیمان او چه شد با تاج و تخت فکرت جاویدانیت خواهان این اقبال و بخت

Marfat.com

روز بیگاه شد جگر خون گشته ریز دلخت لخت　　توشه پیدا کن که اندر پیش داری راه سخت
میروی با حسرت خشت لحد زیر سر است

دم بدم بانگی رحیل گوش جهان دارای کر است　　در حساب سیم و زر در دام دنیا مضطر است
اهل دنیا را عسل بر اهل دل خاکستر است　　غلغل کوس جهان داری که شه را بر در است
میکند آگه که آن نوبت برای دیگر است

واژگون گردیده چرخ اندر وفای ما سوا　　کاستم مانند شمع آخر شده حالم تباه
عوف میخواهد نسیمی با طفیل مصطفیٰ　　بنده عاجز دو مطلب دارد از لطف خدا
طوف بیت الله و عزم روضهٔ پیغمبر است

Marfat.com

درکوی جانان پر زدم — زان بادهٔ احمر زدم
از موج آن کاس کرام — جرعه به بحر و بر زدم
از دور آن چرخ جنون — رقاصی با زیور زدم..
در بزم گاهِ انس وجان — با سر کلاه زر زدم
در آستانش جبهه سا — همچو خط مسطر زدم
نقش قبای عاریت، — عاری ز کر و فر زدم
پروانه از شمع رخش — آتش برین پیکر زدم
تا رشتهٔ عهدِ وفا — شیرازه بر دفتر زدم
گویا که بر لختِ جگر — یکتا بصد خنجر زدم
چون پرده بر راز کمون — صد سدّ اسکندر زدم
عنوانِ آن سازم عیان — کوس به گاو خر زدم
از گفت گوی جاهلان — خود را بگوش کر زدم
از شیوهٔ این غافلان — دامن به زانو بر زدم!
سجّادهٔ مکر و فسون — در چاه زیرین تر زدم!
بر چشم کاژِ احولان — کحل ز خاکستر زدم
از صوف صافِ صوفیان — چون تاج بر قیصر زدم
در کشورِ صاحب دلان — صد شهد با شکر زدم
زان جام امواج کرم، — بی بال و بی شپر زدم

Marfat.com

صافِ می منصور را ! باشیشهٔ اصفر زدم
گرد قدوم بایزید وسمه به چشمِ تر زدم
از نشئهٔ آن کاروان پر کرده من ساغر زدم
از خجلتِ اعمالِ خود همچون عرق سر بر زدم
گرچه به کف میزان شرع قسطاسِ خیر و شر زدم
از ما اعطاکم فخذوه بر مانها زیور زدم
باید که امر و نهی حق ... مانند یک مسور زدم
آن جاده های صحو و سکر با شرع پیغمبر زدم
سرشاری آن باده ها از گلبن اخضر زدم
چاه مدینه سلسبیل کاس ازان کوثر زدم
بازمزم بیت الحرام چون زیر با تر بر زدم !!
در قلب محزون هر دو را بر مشکل محشر زدم
این صورتِ بی سیرتم در مرکز عنبر زدم
تا شصت و شش رگ در نهان با نغمهٔ داور زدم !
آندم نوا از مرغ عرش بگذشته بالاتر زدم
با جادهٔ شرع مبین سنگ و ترازو بر زدم
بس در دهانِ ناقصان خاکستر اخگر زدم
کی من کلاه واژگون تا بر سر افسر زدم
بس محفلِ بی حاصلان بر حلقهٔ اژدر زدم
چشم نسیمی بر رهت
چون حلقه بر این در زدم

Marfat.com

یاد ایامیکه در دامانی ناز پاروار — چون گل نورسته بودم زیر دامان بهار
کاتب تقدیر طرز نامه ام بنوشته بود — در پریشان فطرت در قریهای بی شمار
بلبلان وقت سحر در نکهت رخسار گل — همچو من آشفته می نالید از یک تا هزار
دختر رز در چمن در دور حریم خویش را — بر سر دیوار بس بگرفته از سر خار خار
از طلسم دهر بنمودند درین خاکدان — شهد بر زنبور میدان گنج را بر دست مار
قدر فکرت در تمنا صاحب ادراک شد — در بساط نطق گردید طوطیم آئینه دار
سر نوشتم سرنگونی کشور داونگ بود — زاغ را پدرود خواهم کرد بهر این دیار
پا بقید مکتب زنجیر ابجد یافته — تا شود در کشور دل از نزاکت لاله زار
دست عجز و ناتوانی یافت آثار خرد — نی سواران سخن گردید بر توسن سوار
رخت بربسته ز داونگ مائل روستاق شد — تا نگردد احمق از آن قریهائی بی مدار
شیوهٔ ناز سخن یاد آور، از گوش کن — تا بگیرد بر زبان گوید تفصیلش بدار
رسم آئین جهان داری نه ورزیده هنوز — پردهٔ بیگانه گی بر سر چه بر طوغ مزار
آن گل نورسته می افزود در عقل و خرد — صاحب تدبیر شد در فهم و دانش آشکار
حرف بی رنگی تمنا داشت در این رنگ و بوی — رنگ از بی رنگی آورده جهان مستعار
جامهٔ زیبا بقد و قامت زیبا برید — زانکه نقش آدم آراست بد کردیگار
این چنین ببرید خیاط ازل در روز و شب — بر وفاق هر یکی اندازهٔ را اندازه دار
ژنده پوشان را چه حاجت بر کلاه خسروی — پیکر آزده گان بر دلق می گیرد قرار
ای نسیمی زین چمن چون خار بر سر خار باش
زانکه گل بر دوش خار آویخت دست افتخار

Marfat.com

سوانح مختصر صاحب شرح "نسیمی"

ای شرابان بادهٔ عین الیقین و ای آئینه داران جادهٔ شرع مبین بسا میل خواطر این کلک فتنه انگیز چنین خواهانست که اندک از تحولات کوائف کیف و کم سرگذشتِ خویش را چو نقش بالِ طائر خیال امکان در بیاض آئینه داران جریدهٔ دوران بسا جای نشین خیال افهام گردانم بسان نقطهٔ سرانجام خط در صحیفهٔ بساط جریدهٔ قرطاس بروز خواهانی ظهور آنم که بسا از مژگانِ قلم که لآلی اشک فشانم شاید که از بارگاه قدیم لایزال و از سر لطف و کرم بی چون و بی چگون و از ترشح جوشش رحمت بروز و کمون می سزد که این زبان هرزه نوای را باز از فضل و کرمِ یزدانی و در دبستانِ حمد و ثنای خالق لامکان علی وفق منقوشات صحائف مقبولین منقوش مفروش قدم ایشان گردیده شاید در لوحه ثبوت دفتر ایشان انجام گیرد۔

زین سبب این قامت واژگون دو تا گر دیدهٔ بارِ عصیان در پرده ....

لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ در هم پیچیده بس در کشور بازار عجز و نیاز خواهم حواله اش نمود تا که در جنب متاع عاجزان بسود اخواهد رفت بنا بران اندک از کوائف عوارض خویش را در بیشهٔ مطلع صبح وجود در رزمگاه تماشا کدهٔ عالم و آدم مسجود در صحائف انموذجات ظهور خیال منقوش تحریر خواهد گردید و مشتِ نمونهٔ خروار گفته از وقوعات چنین عوارض در معرض بزمگاه حوادث پیکر ناچیز همانا که بسبب سزاوار شکر آوری داور و مربی حقیقی گردد و هر انسانی دارای عقل و هوش را لازم بوده است که تصور نمائید از آوانِ جنینیت بازار خون خواری تا زمان نظارهٔ جادهٔ نظام

Marfat.com

خیال تحیر انگیز تعسر اشکالِ فتنه آمیز مسقت الرأس را باشیوهٔ سهولت مبدل گردانیده و بسا منظرهای گوناگون از نور و ظلمت را در بینش مردمک دیده اش مهیا گردانید و این سقف گردون نیلگون را در مدرکه اش هویدا ساخته و بعد از قدم رنجه فرمودن در بادیه بزم گاه کشورِ امکان باکشاد و بسا چشم در کنار تربیتِ والدین و در وفای تمکین سایهٔ آن تربیت اندک زمانی را در برگرفته که من هنوز از وجود خود بی خبر بوده ام بس ناگاه دامن تیغِ آب دار اجل آن سایهٔ قبای تربیت را از آستین شفقت برهم زده به جانبِ عدم واصل محل اصالتِ ایشان گردانیده با دار البقا حواله نمود و باز مرا در بستر تنهائی داگذاریده چو کورهٔ سیماب در جوش و خروش تپید۔ شاید مدتی را برین منوال بسر بُرده تا که دریای رحمت بجوش آمده و در محل تربیت والدین برادرِ کلانم را مقرر گردانیده و حالا اینکه آن برادرم از مادر دیگر بوده و مادر آن را هم باد اجل برباد داده گویا که حکمت ازلی تقاضای آن را کرده باشد که یتیمی را بر آغوشِ یتیمی سر دُچار کرده تا در وفای خدمت آن طفل بتیک گویان تربیت نمایند و تربیت نمودند و بعد از ان معلوم تان باد ای دوستان چونکه شنیده بودم و بسا مسموع گردیده بود حُبّ الوطن من الایمان فرمودند بنا بران از شیوه ایمان گفته وطن اصلی را بسا گوش زد کلک تحریر گردیده و معرفت نقوشِ آن را در قرطاس محل بیان اظهار آن نمایم همچون عدد واحد که در مابین حاشیتین بظهور انجامد بس آن قریهٔ مذکور در میانِ کوه خطلان و بدخشان واقع گردید

غزال کوه خطلانم رمیدم بدامانِ بدخشان می چریدم
رسیده فتنه یاجوج لادین قبای عافیت بر خود دریدم

Marfat.com

ز صبح پیری گر دیدم قبا پوش　　چنارم بسکه ناری میخریدم
نسیمی چون شفق در جادهٔ خون　　چو صبح در خانهٔ مغرب دمیدم

و دران مواضع مناطقی که مسمّٰی "به تکناب" بوده و باز در آن جا قریهٔ بنام "پاروار" مسمّٰی گردیده پس این فقیر مولوی محمد عمر پسر داملا محمد نسیم مرحوم از قریه مذکور اگرچه مسقط الراس غیر معلوم بوده ولاکن شهرت در قریه پاروار بوده پس زمانیکه آن وطن اصلی را پدرود کرده بعد از آن می شاید که از عوارض پیش آمد روزمره زمانه را وابسته قید قلم گردانیده تا در لوحه بروز آشکارا باید نمود - زیراکه حوادث پرکار دائرهٔ زندگی بسا نقطه سرانجام خویش را از کف فگنده و بعد ازان قدرت تمکن استقرار را در موضع دیگر نه توانستند انجام دهند بنابران بسان دانهٔ اسپند درمیان قرار و فرار در مجمر آتش زده دود از سر برآورده باشد - در پناهِ هر محفل سکونت پذیر گردیده تا زمانیکه اعداد عمر قدم از خانهٔ احاد سر برآورده تا مائل عشرات گردیده و چندین نقل مکانی را طی کرده و خواهد طی کرد - قصه کوتاه در اخیر مرحلهٔ انتقالات بس واصل نواحِ "شهر بزرگ" گردیده که مسمّٰی به "داونگ" بوده در آن جا سکونت پذیر گردیدم و بعد از مدتِ اندکی در آن مواضع منزل و مسکن داشتم بسا عوغای بارگاه کوس پیر صاحب اسپخواه غلبه ورزیده بود تا که چو من بیقرار هزاران هزاران واصل بارگاهِ ایشان گردیده بودند باز من در آن جا قبل از قرائتِ کتب فارسی و بعد از قرائتِ قرآن عظیم بسا زبانم میل آشنای کلام عربی را آرزومند گردید - اتفاقاً تقاضای قرائت آن را مختار خویش گردانیده

قطعه

شوق در بی دست و پای نیست مأیوس طلب
چون قلم سعی قدم میبالد از مژگانِ ما

بنا بران "مختصر" فقه را از فصل حیض با معیت غلامان صغیران
که باشندهٔ "چاه آب" بودند موافقت کرده در حضور پیر صاحب اسپخواه
از فصل حیض شروع نمودم و حالا عازمِ آغاز این را بر دل داشتم تا که تخم حروفِ

Marfat.com

عربی را در بیشہ و بارگاہ عجم باید کار دیدہ شود شاید از رسوم کاروان جادۂ عرب آگاہ گردم تا گاہ کاسۂ گوش گرداب بحار رزاقیت صاحب تلاطم گردیدہ بسا رشحۂ آن پیر صاحب از کاشانۂ خویش واصل پای تخت کابل گردانیدہ و من بعد ازان بساقبای آشفتہ حالی را در بر کردہ در زوایای شہر بزرگ "روستاق" و چاہ آب زمانی را بسر بردم تا کہ بلوغ جوانی قامت خویش را آراستہ و آرزوی میل خواطرم بیرقِ انزعاج را بکف درآوردہ بلکہ قبای شوق را با اشتیاق آمیختہ بس ہمہ را در شجرۂ عشاق آویختہ بنا بران اگرچہ سودای سفر کابل در پیش است ولکن میل اسرار مکمون خواہان عربستان خواہد بودہ باشد بہ ہر حال رختِ سفر با جانب کابل بستہ گردیدہ واصل کاروان کابل گردیدم۔

وبعد از وصولِ مرکز کابل بس خیالم سکونت پائی تخت را نہ پذیرفت بنا بر مشورۂ رفیقان میل خاطر با جانب شش کروہی کابل خویش را آمادہ گردانیدہ تا تقرر سفر آراستہ چہار آسیائی کابل گردید و مدتِ عزم اقامت دران جا متحقق گردید تا زمانی را در آنجا بسر بردم باز یک شب بسا اتفاقاً از غلبۂ جوش سودا ذرۂ سرمژگان مائل مردمک دیدہ بینیش نہ پرداخت تا آن کہ بانگ صلوٰۃ صبح را انجام دادہ ام وبعد ازان در مسجد بنشستم در مابین اذان و اقامت۔

قبل از ادائی صلوٰۃ فجر در میان خواب و بیداری شخص ظہور نمودہ وعجائب قرطاس بدست دارد وآن نامۂ مذکور را بدست من سپاریدہ وحالا بچشم بستہ آن را مطالعہ خواہم کرد بس دران حین نظرم را با جانب قرطاس فگندم بس دران جا این چنین مکتوب منقوش گردیدہ بود " ھذا حضرتنا حضرت"

Marfat.com

دیا مثلِ آن ۔ مکتوب بوده و بعد ازان بخیال آورده ام که چرا با چشم بسته می خوانید باید چشم را کشاده بخوانید و بعد ازان چشم را باز کردم بس چیزی را بدست نیافتم بنابران سودای جنون انگیز مضاعف گردید بلکه از یک تا هزار زیاده فزود و من از این واقعه در تحیر افتادم و در جست و جوی آن بوده ام که آیا چه نتیجه خواهد داد و بعد از اندک زمان گویا زمانی فتنهٔ دجالون بوجود آمده باشد زیراکه تفرقهٔ درمیان علماء و مشائخین ازان بوجود آمده و آورده باشد و مقدمات آن از نشئهٔ وجود موی مبارک و عدم آن با امتحان خداوند بوجود آمده بود که گویا آئینه داران مقدمات دجال لعین از تحیّر سر در زانوی تفکر فرو فگنده گرداب تحیّر در این تبصر گردید اصل سخن این بوده که یک حصّهٔ علمائی مشرقی در تعداد جمع غفیر اخبار بدست تا بحضور جناب حضرت صاحب قلعهٔ جواد حضرت نور المشائخ صاحب واقع گردیده اند بسا کوائف کم و کیف سخن را وا نمودند و این کمینهٔ هم در اواخیر این قضیه اشتراک پذیر گردیده بودم تا که شهر رمضان در رسید و باز در شب جمعهٔ مذکور گوش زدم گردید تا که در این یوم آن شهر رمضان مظاهره خواهد تشکیل داده شود بنابران در صبح جمعه شهر رمضان غسل نموده بامید شهادت با جانب مظاهره روانه گردیدم و بعد از انجام دادن مظاهره و بعد از خاتمهٔ آن راجع به محل خویش گردیدم ولیکن از غموم آن فتنهٔ بی باکانه آن قصه بسا در بحر تخیل و تحیّر غرق گردیده در خود می تپیدم بنابران که این واقعه تا بکجا خواهد کشید زیراکه یک حصّه از علماء و مشائخ به تکفیر شخص صافی حکم نمودند و جانب آخر از علماء و مشائخ بنا بر عکس آن خذهذا ازین

Marfat.com

حیثیت واقعه دشوار گردید و من همچون غوّاص این بحار صاحب قلق و اضطراب گردیده بودم بس در تصور آن ناگهان خوابم در ربوده تا خواجهٔ هر دو سرا یعنی محمدؐ در خوابم واقع گردیده با شفقت و لطف و مهربانی برایم فرمودند که چگویم که زبان قلم از تحریرش عاجز خواهد..... گردید گویا که آن شب قدر بوده و چیدین قدرِ دیگر در آن افزوده اند۔ قطعه

شب تار است رهی وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجا

بعد ازین خواب و رویا بسا مائل مدرکه تقرر پذیر گردید که حق جانب حضرات بوده بنابران قسمی خویش را پروانهٔ شمع محفل کاشانهٔ حضرات گردانیده میگوید۔

قطعه: بدیر سجده نکردم به مسجد افتادم!
همین عبادتِ ناکرده کرد کار آخر!

و آخرین مرحلهٔ کار من همین بوده که زمانی را در قلعهٔ جواد در مسجد حضرت صاحب امام بوده ام ناگهان فتنهٔ ثانی که آخرین فتنهٔ یاجوج حوادثِ لادین تا بر سر شمع اسلام وزیدن گرفت و بسا عزم برهم زدنی روشنائی شمع اسلام را در نظر داشته و تا تخم ظلمت را در جهان کاشته تا سیلِ لادین را در بیشهٔ اسلام جریان افزاشته و بسا سرداران اسلام را هرگونه جبر و ظلم با هلاکت رسانیده خصوصاً از طبقی علماء و مشائخ و دگر صاحبان ثروت را با انواع اشکنجهای ستمگار پامال خاک تیره و نار گردانیده واز دست فتنهٔ و عزم فسون لادین این بوده که بسا از جمعیت مسلمین رشتهٔ محبت

Marfat.com

وَاعْتَصِمُوْا بِحَبْلِ اللّٰهِ را از میان ربوده و با هزاران مکر و حیله خواهان آن است که وَلَا تَفَرَّقُوْا را منعکس گرداند که فَتَفْشَلُوْا وَ تَذْهَبَ رِيْحُكُمْ که قوت و غیرت همت اسلامی موقوف بران است میخواهند تا همه را از میان بردارند۔ قطعه

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرتِ امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

بسا اطفال اسلام در بیشهٔ عقل و هوش از کهن سالان و دانشمندان دیگر طوائف با چندین درجه فوقیت دارند چه حاجت با دانش مندان باز هم ما اطفال نیستیم تا که بسا خود را با جو زو مویز دنیای دون پرور خوش حال سازیم بسا عقول لادینیت همه در زاویهٔ تشیع پر تو مرآت عقول دین اسلام محو و نابود گردیده بسان لاشئ محض خواهد بوده باشد۔ بس چه جائیکه ما یان قدم را در جای قدم کفرهٔ فجره نهاده با تبع آن روانه گردیم بس این چنین رفتار از شیوهٔ اسلام بعید خواهد بوده باشد زیراکه الاسلام یعلو ولا یعلی فرموده اند۔

قطعه : روزی باز بلند پرواز را بسیار داد
نه چو مرغ خانگی آن جیفهٔ مردار دار

الحمد لله والمنة اسلام بسا باز بلند پرواز است که ساعد شاه مسکن و ما دایش بوده و مقصود و مرامش بارگاه خداوند بی نیاز است بس و از کس طمع و توقع ندارد و همین اسلام است که از اول دنیا تا این دم با سر پنجهٔ قوای اسلامیت و با چنگال همت و غیرت هزاران صفوف کفر و بدعت را برهم زده و به خاک تیرهٔ دهر یکسان گردانیده تا امروز جریان دارد خصوصًا با دیدهٔ تعمق در افواج لادین نظر فگنید در میدان رزم گاه کشور افغان از قوهٔ دین متین اسلام چه مقدار کفر را خاک بوس بزمگاه عدم گردیده باز هم این لادین بی حیا

Marfat.com

باچنین قدرت ظاهر دستگاه آلات حرب وکثرتِ نفوس بی شمار بسیا درمقابل اندک قوهٔ سربازانِ اسلام بسا پای تمکین را از دست داده وعقل وهوش شعوریهٔ حیوانی راپیش تر از میدان رزم گاه برزمین فگنده دربادیهٔ تری الناس سکارا قدم نهاده به هیچ حالی نتواند پای تزلزل را انجام دهد این قدرت ربّ جلیل بوده که تماشا کردید بر قدرتِ حق بامشاهدات بسا فی مولانا میفرمایند که این سخن پایانی ندارد بازگو باز باید مقصد را انجام دهم باز درمیدان مرام کلام راجلوه گر گردانم تاکه گوش زده جریدهٔ دهر گردد بسا اخطر طالع واژگونم را واصل ذروهٔ اوج گردانیده وکوکبِ سرنگونم راچه باز بلند پرواز دانموده - فرد : طالع اگر مدد کند دامنت آورم بکف -

وبعدازان از کابل عازم خاک مقدس حرمین شریفین گردیده ام شاید آستان بوسی آن مواضع مطهره بظهور انجامیده واصلِ آن گردم تاکه این جسم ناپاک را خداوند پاک سازد وپای بند آن خاک سازد بس مقصد رابدست آورده بفضل یزدان پاک تا این زمان سکونت پذیر

قطعه

زیر دامان سحر خورشید عریان یافتم !
چون شفق خون ریز از طوفان مژگان یافتم
نیستم آشفتهٔ هنگامهٔ زلف بتان
شام وابستگی بر ماه تابان یافتم

Marfat.com

بس شراب مثنوی را نوش کن
رازِ وحدت را نگر خاموش کن

گرچه پای من بلغزید از دوئی
عفو از وحدت بخواه و هوش کن

بنده ام کارم بجز از نقصان چه بود
عذر خواهم ناله ام را گوش کن

تا نسیمی بار عصیان آورد
یا الٰهی رحمتت در جوش کن

شب رفت و حدیثِ ما به پایان نه رسید
شب را چه گنه حدیثِ ما بود دراز

※

چون سخن در وصفِ این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

الحمدُ للّٰہ کہ امروز بتاریخ ۸ ربیع الثانی ۱۴۰۶ھ
موافق ۶ برج جدی ۱۳۶۴ش این کتاب بہ اختتام رسید

(مولانا) محمد عمر پسر داملا محمد نسیم پارواری

Marfat.com

به اشعار ذیل توجه نمائید

کلی مراتب حساب عالم — نُه بود که شد ختم شمار آدم
باز این چهل و پنج اگر نمائی تکرار — تا حشر همان نُه است نه بیش نه کم
ز قدر خلق بیدل سفر از پستی نمی باشد — به اعداد همه هرگه مضاعف میشود نیم
نفس ماسی دریای وفا قلاب است — بیم گل میکند ار بیم نمایم در نیم
این شکستی که بمو میرسد از بینی دل — سر فغفور چسان شرم نپوشد به گلم
حیرت نو، افسانه ام از خویش هم بیگانه ام — تا در درون خانه ام دارم برون در صدا

ز لوح سینه نقش ما سوا الله چنین شستم،
که پیدا شد به لوح دل ز یک نقطه دو خط پیدا

یک ز بر یک زیر یک پیش از الف آمد نشان
نقطه در نقطه در نقطه پنهان یافتم

Marfat.com

بشارت در حقِ مثنوی

مولانای روم می گوید یک شب درخواب دیدم که مثنوی من را در بارگاه رسالت تقدیم کرده شد، آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم مثنوی را در دست مبارک گرفته فرمودند "اگرچه درموضوع حقائق ومعارف کتاب های بسیار تصنیف شده است لیکن ازانجمله مثنوی رومی بی مثل وبی نظیر است" آن خواب را مولانا بشکلِ رباعی به اینطور ذکر کرده است

انّی أبصرتُ فی نومی الرّسول
فی یدہ مثنوی وھو یقول
صنّفت کتب کثیر معنوی
لیس فیھا کالکتاب المثنوی

(مقدّمۂ ترجمۂ اردو
تحت عرض ناشر)

Marfat.com

Marfat.com

ذخیرہ
مولانا میاں جمیل احمد نرسنگھوی شہید پاکستان

حیاتُ المعانی

فی

حلِّ مُشکلاتِ مثنوی معنوی مولانا رومؒ

مع مخمّسات

از

مولوی محمد عمر پسر داملا محمد نسیم پارواری

Marfat.com